دانلود
رمان



در حسرت آغوش تو

نویسنده : نیلوفر طاووسی

صدای داد و فریاد بی بی دوباره خونه رو برداشته بود . باز گیر داده بود به آقا غالم بدبخت)باغبونمون رو
میگم (که چرا درختا رو اونجوری که می خواستم هرس نکردی ؟ چرا گال رو آب ندادی ؟ و از این جور
چیزا ...آقا غالم هم از ترس پشت سر هم می گفت:» االن درستش می کنم خانم ... همین االن درست می کنم
».
فکر کنم بیچاره زهره ترک شده بود .. همه تو این خونه از بی بی می ترسیدند) بین خودمون بمونه حتی
بابام (نه این که بیچاره بد اخالق باشه ها ... نه ... فقط یه ذره جذبه اش زیاد بود ... خالصه ...

دیشب از
سردرد نتونسته بودم بخوابم تازه ساعت شش
صبح بود که یه ذره بهتر شده بودم داشتم سعی
می کردم بخوابم
که بی بی شروع کرد ... دیگه داشتم روانی می
شدم آخه این وقت صبح وقت داد زدنه ؟
بالشم رو محکم روی سرم فشار دادم بلکه نشنوم
اما مگه می شد ؟
دیگه داشت گریم می گرفت ! بلند شدم و به حالت
دو خودم رو تو تراس انداختم و با صدای نسبتا
بلندی گفتم
»: بی بی جون هر کی دوست داری بذار یه ذره
بخوابم ... یه ذره آروم تر ... آقا غالم که دو متر
بیشتر
باهات فاصله نداره چرا انقدر داد می زنی ؟ «

بی بی سرش رو بااال گرفت و بهم نگاه کرد از ترس سکته کردم نه به خاطره این که نگاش ترسناک باشه به
خاطر این که قیافش طوری شد که یه لحظه فکر کردم سکته ناقص رو زد .
چند لحظه از پایین به بااال و بااال به پایین به من خیره شد و بعد از عصبانیت مثل لبو قرمز شد .
دوباره چه گندی زده بودم ؟ بی بی فریاد کشید »:
دختره ی بی حیا دوباره با لباس خواب داری تو تراس
جولون میدی ؟ چند دفعه باید بهت بگم ...«
بقیه حرفاشو نشنیدم چون داشتم می دویدم سمت حمام که به بهانه دوش گرفتن یه دو ساعتی از جلوی چشمش
دور باشم ... شاید عصبانیتش بخوابه ...

بی بی مادربزرگ پدری من بود . مثل مادر نداشته ام دوستش داشتم در حقیقت بی بی منو بزرگ کرده بود.
آخه وقتی تازه دو سالم شده بود مامانم به خاطر سرطان معده فوت کرد .
مادر من از طبقه ی متوسط جامعه بود، ولی پدرم نه ... یه تاجر بود و پولش از پارو باال می رفت.
ماجرایازدواجشون اون طور که من شنیدم این طوریه که بی بی جون یه خیریه تو یه منطقه ی محروم شهر درست
کرده بود و به مردم نیازمند کمک می کرد ... مادر من هم کارهای دفتری خیریه رو انجام می داده ... بی
بی من هم کم کم متوجه مادرم میشه و ازش خوشش میاد و دلش می خواد که مادرم عروسش

بشه . بی بی
وقتی از کسی خوشش بیاد آسمون بیاد زمین ،
زمین بره آسمون باز دست از دوست داشتن طرف
بر نمی
داره. البته عکس این مطلبم صادقه !!! بی بی جون
هی مادر و پدر منو سر راه هم دیگه میزاره تا با هم
بیشتر آشنا بشن.) شاید یه اتفاقایی بیفته (
پدر من پسر بزرگ بی بی بوده و بی نهایت ایراد
گیر ... سالگی ام رد کرده بود، ولی هنوز به ازدواج
فکر نمی کرد .
خالصه یه بار بی بی به یه بهونه ای بابام رو کشیده
بود خیریه و یه کاری می کنه که بابام چند دقیقه
ای با
مادرم تنها باشه تا با هم صحبت کنند بابام شروع
می کنه از دست خط مادرم ایراد گرفتن و مادرم

هم طاقت
نمیاره و جواب پدرم رو میده و میزاره تو کاسش ...
بابامم که کارد میزدی خونش درنمیومد چشاش
شده بود
دو کاسه خون و فکر کنم تو دلش هزار دفعه گردن
مادرم رو شکست، دفنش کرد، رو قبرش بپر بپر کرد
و
رقصید . بابام با عصبانیت خیریه رو ترک می کنه.
بی بی بیچاره ام فکر می کنه همه ی رشته هاش
پنبه
شده ... دیگه بی خیال موضوع می شه و همه چیز
رو دست قسمت می سپاره ... غافل از این که پدرم
نمی
تونه از فکر دختری که سنگ رو یخش کرده بیرون
بیاد. پدرم چند دفعه دیگه الکی خودش رو آویزون

خیریه
می کنه) بلکه حاجت روا بشه (ولی مادرم محل سگ بهش نمی ذاشت . راستش به دیوار اتاقش بیشتر توجه
می کرد تا به پدرم . پسر بی بی خانم دید هیچ رقمه کارش پیش نمی ره، دست به دامن بی بی میشه .. حاال
این که بی بی چه عکس العملی داشت خودش یه ماجرای دیگه هست ولی باالخره بعد از یک سال بابام موفق
میشه دل مادرم رو بدست بیاره و باهاش ازدواج کنه !
یک سال که از ازدواجشون گذشته بود من به دنیا اومدم . دو سه ماه بعد مادرم حالش بد میشه و همش حالت

تهوع داشته و هر چی می خورد باال میاورد تا جایی که دیگه همش خون باال میاورد . دکترا تشخیص دادند
که بیماری مادرم سرطان معده پیشرفته هست .
مثل این که اولین عالئمش وقتی که منو باردار بود نشون دادهشده بود . حالت تهوع های خفیف و همیشگی . ولی این عالئم با عالئم بارداری ترکیب شده بود ... مادرم
قبل از مرگش منو دست خالم می سپاره ... خواهر بزرگ ترش ... و بعد هم از دنیا میره .. نمی خوام داغون
شدن بابام رو تعریف کنم بیشترین کسی که ضربه خورد پدرم بود ... فقط دو سال تونست با عشقش زندگی
کنه ... بعد از سال مادرم خالم با پدرم ازدواج میکنه

و بعد از دو سال خواهر من به دنیا میاد ...
خواهرم از
من زیباتر بود ... چشمای عسلی اش محشر بود ...
ولی من در مقایسه با اون معمولی به نظر میومدم
...
البته همیشه بی بی به من می گفت چهره تو
دلنشینه ... من کامال شبیه مادرم بودم .... البته
من هیچ وقت
حرفای بی بی رو جدی نمی گرفتم ... حکایت
همون سوسکه با دست و پای بلوری بچه اش بود
... با صدای
تقه ای که به در خورد از جا پریدم ... صدای بی بی
که از میان دندان های کلید شده اش به سختی
مفهوم بود
به گوشم رسید »: پانته آ . ذلیل شده ... فکر نکن

رفتی اون تو می تونی از دستم فرار کنی ... باالخره که
میای بیرون. اون موقع می دونم با تو چی کار کنم
... « و زیر لب با خود گفت »: دختره چشم سفید .
آبروی
ما رو برد جلوی در و همسایه .. همش تاثیر این
ماهواره است . میدونم دیگه ... میدونم « مهربانی
کالمش
را احساس می کنم . هرگز موفق نمی شد مرا واقعا
سرزنش کند . شیر آب را باز کردم و گفتم »: بی بی
چی
داری می گی ؟؟؟ صدات اصال نمیاد ... آنتن نمی
ده ! «
مطمئن بودم االن به مرز انفجار رسیده ...
» آنتن نمی ده ؟ صبر کن یه آنتنی بهت نشون بدم

خودت حض کنی . اصال من چرا دارم تو رو دعوا می کنم
همش زیر سر اون باباته . یه پوستی ازش بکنم که تو تاریخ بنویسن «.
دیگر صدایی نیامد جز صدای کوبیده شدن در اتاقم ... .
منو ببخش بابایی ... االنبی بی شروع می کنه به کندن موی سرت ... البته منظورم همون چهار تا شوید
هست ... بی بی قبال همه رو کنده باید دیگه بری یه صفایی به خودت بدی و مو بکاری ... .
نیم ساعت بعد حوله صورتیم رو دورم پیچیدم و رفتم سمت کمدم که لباس بردارم .آب همین جوری از موهام
رو زمین می چکید ... بعد از این که لباس پوشیدم،

جلوی آینه نشستم و سعی کردم یه حالت مظلومانه به
چهره ام بدم و گرنه بابا منو از وسط نصف می کرد .
باید دلشو به رحم میاوردم. معموال بدست آوردن دلبابام کار سختی نبود ... به چهره خودم خیره شدم ... صورت گردم با ابروهای پیوندی بلند ، چشمای مشکیم
و مژه های سیاه و بلندم . بینی ام متناسب بود و لبهام کوچک . موهام تا زیر کتفم رسیده بود ... روی هم
رفته بد نبودم امید داشتم که از ترشیدگی نجات پیدا کنم ... سالم شده بود باید دست می جنباندم .. .شوهر
خوب پیدا کردن مثل رد کردن هفت خان رستم شده دیگه !

صدای موبایلم بلند شد . روی تختم داشت خودشو پاره می کرد . این دیگه کی بود ؟
با نگاه کردن به صفحه ی گوشی به حماقت خودم خندیدم ... خوب معلوم بود کیه دیگه . خروس بی محل
همیشگی...
گفتم : » بله ؟«
صدای شاد نسرین در گوشم پیچید »: السالم علیک و رحمـــــــــــــــــت ا... ، خواب تشریف داشتیـن؟...
زنگ زدم بگم بخواب من بیدارت نمی کنم . «
خندیدم و گفتم : » این دفعه بیدار بودم نتونستی به هدف پلیدت برسی «.
- » همچین میگه هدف پلید یکی ندونه فکر می کنه من می خواستم چی کار کنم ، اذیت کردن یه

دختر تنبل
که جزو هدف های پلید نیست ... از تو بعیده که
زودتر از ساعت بیدار بشی . راستشو بگو چی شد
که
بیدار شدی ؟ «
- » دختر چقدر حرف میزنی. یه نفس بکش. می
ترسم یه روز وسط حرفات یادت بره نفس بکشی و
سقط
شی . «
- » تو نمی خواد نگران من باشی . جواب منو بده.
«
- » بی بی یه چیز تو مایه های کار تو رو انجام داد
. منتها با دوز باال . «
- » من عاشق این مادربزرگتم . می دونم که یه روز
تو رو آدم می کنه. «

- » سال نتونست ... فکر نکنم دیگه بتونه . «
- » این نشون میده که تو چقدر از آدمیت به دوری !«
- » دست شما درد نکنه. خجالت نکش اگه چیز دیگه ای هم می خوای بگو . «- » از کی خجالت بکشم ؟؟؟ از تو ؟ می بینم که اول صبح شوخ تشریف داری و جوک سال میگی . راستشو بگو چیزی مصرف کردی ؟«
- » تو همین جوری به من انگ بچسبون ...ببین باالخره خدا یه روز میزنه نصفت می کنه و دل من خنک
میشه.«
- » خدا منو خیلی دوست داره . ولی اگه من پادر میونی کنم شاید راضی بشه تو رو نصف کنه . «
- » نمی خواد خودتو تو زحمت بندازی بی بی منو

نصف می کنه . االن که می خوام برم پایین یه چیزی
بخورم منو مثل مرده می شوره . «
- » نه ؟.... برو عزیزم برو ... من مزاحم کار بی بی جونت نمی شم «. و خندید .
- » باشه .. پس بعدا می بینمت . «
- » خداحافظ . «
گوشی را روی تخت انداختم و به سمت سرنوشت شومم قدم گذاشتم .
در اتاقم را به آرامی باز کردم و سرم را به آرامی بیرون بردم ... هیچ خبری نبود ... هیچ صدایی هم نمی
آمد ...) فکر کنم بی بی تا االن سر از تن بابا جدا کرده ...(پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم. صدای

بی بی از سالن پذیرایی می آمد ... خداجون کمکم کن ... وارد سالن شدم. بابا پشت میز ناهار خوری نفره سالن نشسته بود و صبحانه می خورد. بی بی هم روی صندلی کناری بابا نشسته بود و داشت با بابا
حرف میزد. صداش آروم بود و چیز زیادی متوجه نمی شدم اما شک نداشتم که داشت چغلی منو می کرد ...

.

آروم گفتم »: سالم بابا «
پدرم سرش را باال آورد و لبخند زد . می خواست جواب سالممو بده که بی بی شروع کرد :
» من دلم می خواد بدونم تو این خونه نقش چیو دارم ؟ یه بوته ؟ ناسالمتی منم کنار پدرت نشستم و یه سالمی

هم به من بکنی گناه نمی شه. « بعد زیر لب با خود ادامه داد »: بیا این همه زحمت بکش ... دختره رو
بزرگ کن آخر سر می خواد یه سالم بکنه انگار می خواد جون بده. اونم از دماغ. «- » بی بی تو رو خدا ... بزار دو دقیقه بگذره بعد شروع کن ... بخدا گناه دارم این قدر بهم سرکوفت نزن تو
که می دونی چه قدر دوستت دارم . چرا آخه این حرفارو می زنی؟ «
گونه های بی بی گل انداخت . اما گفت : » فکر نکن اگه زبون بریزی چیز می شم . از این خبرا نیست. «
بابا گفت:» مامان تو رو خدا این قدر بهش گیر نده ! تعجب می کنم که تا حاال از دستت دیوونه نشده. «

- » بله ؟؟؟؟؟ مثل این که سرت به تنت زیادی کرده ! بایدم از دخترت دفاع کنی هر چی باشه لنگه خودته !

منه بیچاره رو این وسط غریب گیر آوردید. «

بابا خندید و گفت »: بیا دخترم ... بیا بشین کنارم. یه چیزی بخور ! رنگ و روت چرا این قدر پریده؟«

با خوشحالی صندلی کنار بابا رو اشغال کردم و برای این که از ترکش های بی بی در امان باشم خودم را پشت پدرم قایم کردم .

- » شنیدی دخترت امروز چه دسته گلی به آب داده؟ «

با التماس به بی بی خیره شدم . اگه می گفت بیچاره می شدم ... .

- » مگه میشه متوجه نشد ؟ با اون داد و فریادی

که شما اول صبحی راه انداخته بودی فکر کنم تا شعاع سه
کیلومتری خونمون همه فهمیدند چه خبر شده. «
پس بابام می دونست . خیالم راحت شد .
- » احسان یه چیزی بهش بگو. این قدر لی لی به الالش گذاشتی لوس شده. «
پدرم در حالی که از پشت میز بلند میشد،گفت »:
پانی من اصال هم لوس نیست. «
گونه بی بی را بوسید و گفت :» دیگه دیرم شده.
راننده خیلی وقته منتظره. «
بعد سمت من برگشت. من را در آغوش گرفت و موهایم را بوسید و در گوشم گفت »: بی بی رو اذیت نکن.
هر چی میگه گوش کن. باشه ؟ «
به آرامی سرم را تکان دادم . دوباره موهایم را

بوسید و رفت.
رو به بی بی کردم و گفتم »: بی بی منو ببخش.
سرم خیلی درد می کرد اصال حواسم به لباسم نبود.
باور کن
نمی خواستم اذیتت کنم. «
به آرامی دستانم را دور گردن او حلقه کردم و گفتم
: » می بخشی؟ «دستانم را در دستش گرفت و
گفت »: عزیزم من به خاطر خودت این قدر سخت
گیری می کنم . میدونی که
چه قدر روی تو حساسم. اگه اون خواهرت لختم
بره بیرون برام مهم نیست ولی تو یه چیزه دیگه
ای. «
گونه اش را بوسیدم و گفتم »: داشتی زیر آب منو
پیش بابا می زدی؟ «
اخم کرد و گفت »: این چه حرفیه ؟ اصال من بلدم

زیر آب کسی رو بزنم؟ «
) تو این کار که استادی بی بی (
- » نه. البته که نه ولی اگه زیر آب منو نمیزدی راجع به چی داشتی با بابام حرف میزدی ؟ اونم آروم آروم
؟؟؟«
- » مثل این که قراره یکی خر شه بیاد خواستگاری خواهرت. «
- » چه خوب. بی بی تو چرا این طوری در مورد پریسا حرف میزنی ؟! گناه داره به خدا. «
- » دلت واسه من بسوزه نه اون خواهر هفت خطت. «
گله کنان گفتم »: بی بی؟ «
- » بی بی و مرض، مگه دروغ می گم؟؟ «
- » بی بی، چون اون دوست پسر داره دلیل نمی

شه که هفت خط باشه. «
» وای. کی حاال می خواد به این حالی کنه ؟ می دونی اون چند تا دوست پسر داره؟ «
با سردرگمی گفتم : » خب ... یه دونه دیگه! «
بی بی منفجر شد : » دِ نه دیگه . اگه یه دونه داشت که من این جوری آتیش نمی گرفتم. یه دونه موردی
نداره. « همین که چشمش به نگاه مشتاق من افتاد گفت: » از خیاالت بیا بیرون برای تو مورد داره. «
- » اما این انصاف نیست. «
- » معلومه که انصاف نیست. مگه این انصافه که تو هر روز صبح با این بیلچه غالم به جون اعصاب من
بیفتی و شخمش بزنی ؟ پس نتیجه می گیریم دنیا

اصال منصفانه نیست. االنم بشین پشت میز، صبحانتو بخور
من برم به کارام برسم. «
بی بی رفت و بعد از چند لحظه سمیه با سینی صبحانه از آشپزخانه خارج شد.- » سالم خانم، صبح بخیر. «
لبخندی به او زدم و گفتم »: صبح شما هم بخیر. «
- » خواهرم هنوز بیدار نشده؟ «
- » ام ... بیدارن ولی پایین نیومدن صبحانشونو براشون بردم تو اتاقشون اونجا سرو کنند. «
- » ممنون «
لبخندی رو به من زد و رفت.
از وقتی بی بی پریسا رو با دوست پسرش تو خیابون دیده بود باهاش لج کرده بود. می دونستم پیازداغ ماجرا

را زیاد کرده، از همون موقع بود که حساسیت بی بی روی من بیشتر شد. من که همیشه به این سخت گیری
ها عادت داشتم پس یه levelبالتر زیاد برام فرقی نمی کرد. باید برم یه سر به پریسا بزنم ببینم چی کار می
کنه. حتما واسه خواستگارش هیجان داره.
اصال نفهمیدم چی خوردم از بس داشتم فکر می کردم حواسم نبود که کی صبحانه ام تموم شد .
پشت در اتاق پریسا ایستادم و در زدم.
- » بیا تو پانی «
وارد اتاق شدم و گفتم »: نمی دونستم تو پشت در اتاقت رو هم می تونی ببینی! «
از روی تختش بلند شد و دستش را دور گردنم حلقه کرد و گونه ام را بوسید و گفت »: پانی مسئله

ساده
است. تو تنها کسی هستی که قبل از این که بیای تو در میزنی و اجازه می گیری! «
خندیدم و گفتم »: به جز خدمتکارا. «
- » آره اونا هم در میزنن ولی اگه چاره داشتن در نمی زدن تازه شم مدل در زدن تو یه مدل خاصه. «
روی تختش نشستم و گفتم : » حاال اینا رو ولش کن. برام از خواستگارت بگو . اصال کی قراره بیان؟ «
با تعجب گفت »: تو هم می دونی؟ «
اخم کردم و گفتم »: ناسالمتی من خواهرتم. باید بدونم دیگه. «
- » می دونم ببخشید. تو درست میگی. «با تعجب به سرخ شدن ناگهانی گونه های او نگاه کردم. او از این عادت ها نداشت و معموال خجالت نمی

کشید. االن دیگه گونه هایش لبو شده بود.
- » چرا این طوری بهم نگاه می کنی؟ مگه تا حاال ندیدی کسی خجالت بکشه؟ «
- » راستش ... خجالت کشیدن اصال بهت نمیاد. ماجرا رو بگو منو جون به سر کردی. «
کنارم روی تخت نشست و دستم را در دستش گرفت و با مکثی طوالنی گفت »: کیانا رو که یادته؟ همونی
که چند دفعه اومد خونمون. « سرم را به عالمت تایید تکان دادم .
- » برادر اون از من خوشش اومده و منم ... دوستش دارم «.
چشماش از شدت هیجان می درخشید .
- » برای جمعه شب قراره بیان. وای پانی من خیلی استرس دارم. نمی دونم باید چی کار کنم. «

- » انگار این خواهرم نیست که کنار من نشسته. تو هیچ وقت خجالت نمی کشیدی. نه به این شدت. استرسم
نمی گرفتی. «
- » پانی تو متوجه نیستی. من باید کاری کنم که پدر و مادر اون منو بپسندن. «
- » اونا تو رو می پسندن. نمی خواد نگران این موضوع باشی. میگم. به نظرت زود نیست که ازدواج کنی؟
» -
» شاید ... ولی من دیگه نمی تونم دوری از اونو تحمل کنم. «
- » عشق و عاشقی خیلی خوبه ؟ «
با هیجان مرا در آغوش گرفت و گفت »: خیلی پانی ... خیلی ... تا تجربه اش نکنی نمی فهمی

چی میگم. «
- » حاال اسم این داماد خوشبخت که تو می خوای بدبختش کنی چیه؟ «
- » کیا «
داشتم با کامپیوترم سر و کله می زدم. طبق معمول هنگ کرده بود. مرده شور ترکیبتو ببره. به درد الی جرز دیوار هم نمی خوری. خاموشش کردم. به تراس رفتم و و به باغ اطراف خونه نگاه کردم.
صدای آهنگ
گوشیم باعث شد به اتاقم برگردم. نسرین بود)
طبق معمول (- » بله؟ «
- » سالم پانته آ جونم ! خوفی؟ «
به لحن بچگانه اش با صدای بلند خندیدم .
- » چه خوبه که دوستی مثل من داری. اگه من نبودم تا حاال از غصه هفت تا کفن پوسونده

بودی.«
گفتم »: البته خانم خودشیفته ، حق با شماست.
چه خوب شد زنگ زدی هیچ کس نبود که باهاش
حرف بزنم
داشتم دیوونه می شدم.«
- » چرا؟ پس بقیه کجان ؟!«
تازه یادم اومد که به نسرین نگفتم قراره خواستگار
بیاد. همین موضوع باعث شد که تقریبا با جیغ
بگویم »:
نسرین دیدی چی شد ؟ یادم رفت بهت بگم قراره
خواستگار بیاد. «
- » دختره ی دیوونه چرا جیغ می زنی؟ پرده ی
گوشم به باد فنا رفت. قراره خواستگار بیاد ؟ واسه
تو ؟
کدوم احمقی می خواد خودشو به عذاب دو دنیا

محکوم کنه؟ «
- » نخیر، قراره برای پریسا بیان، نمی زاری حرف بزنم که. «
- » اه. امیدوار شده بودم. حیف شد. اما غصه نخور اول و آخرش زن داداش خودمی.«
- » ایش. الزم نکرده از کیسه خلیفه ببخشی. «
- » خیلی هم دلت بخواد. کی حاضره خودشو بدبخت کنه؟«
- » چرا بدبخت؟ خوشبخت ترین مرد روی زمین میشه.«
- » تو که راست میگی. این قدر حرف زدی یادم رفت واسه چی زنگ زده بودم ،بلند شو بیا خونمون کارت
دارم. «
- » دمت گرم. االن راه می افتم.«

- » یه ذره شخصیت نداری که. همیشه آویزونی.«
- » دیوونه شدی نسرین؟ مگه همین االن نگفتی بیام خونتون؟«
- » من گفتم ولی تو یه ذره باید افه بیای بعدا قبول کنی.«- » خدا شفات بده نسرین.«
- » تو رو بیشتر. زود بلند شو بیا.«
- » اومدم.«
پریسا پدر خدمتکارا رو درآورده بود. می خواست خونه واسه شب جمعه برق بزنه. منم که از این کارها
متنفر. یه دقیقه هم از این خونه دور باشم غنیمته. خداجون دستت درد نکنه که واسم ردیفش کردی .
روی تخت نسرین لم دادم و همان طور که خیارم را میجویدم گفتم: »حاال این کارت چی بود که منو به

خاطرش اینجا کشیدی و وقت منو گرفتی؟«
- » اوه اوه، گفتم افه بیا ولی نه دیگه انقدر خرکی.«
شالم را از روی سرم برداشتم، مچاله کردم و به
سمتش پرتاب کردم . جاخالی داد و گفت :
- » می دونی وقتی عصبانی میشی چه قدر
چشمات خوشگل میشه؟«
- » خودتی.«
در اتاق نسرین با شدت هر چه تمام تر باز شد و
مرد جوانی وارد اتاق شد . از وحشت خشکم زد و
توانایی
هرگونه عکس العملی از من گرفته شد . همان طور
روی تخت نشسته بودم با دهان باز به او نگاه می
کردم.
نسرین گفت : » باز سرتو مثل گاو حسن قلی
پایین انداختی اومدی تو اتاق من؟«

با دست به من اشاره کرد و گفت »: من به کارات عادت دارم ولی این بیچاره آنفاکتوس کرد ... نگاه کن
دهنش هنوز باز مونده.«
با این حرف نسرین به خود آمدم و سعی کردم دهانم را ببندم . مرد جوان که گویی تازه متوجه من شده بود
سرش را پایین انداخت و خطاب به من گفت : » معذرت می خوام.«
لحظه ای زیر زیرکی نگاهم کرد و بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت.
نسرین که از عصبانیت سرخ شده بود، رو به من کرد با دیدن من که هنوز به در اتاق خیره بودم نتوانست
جلوی خنده ی ناخواسته ی خود را بگیرد . کنارم

نشست و گفت : » حاال بیا درستش کن ... دختره منگل شد

رفت.«رو به او کردم و گفتم »: اون کی بود؟«

لبخندی زد و گفت »: پسر داییم ، به این کاراش دیگه عادت کردم ، نمی ترسم منتها تو دفعه اولت بود حق

داری یه کوچولو بترسی.«

دست بردم تا عرق روی پیشانیم را پاک کنم ...

دستام مثل دو قالب یخ شده بود ... خاک بر سرم شد تازه

فهمیدم شال سرم نبوده ... وای خوب شد بی بی این جا نبود وگرنه زنده به گورم میکرد.

- » شالم رو بده!«

نسرین قهقهه زد و گفت »: جای بی بی جونت خالی !!! چقدر دلم براش تنگ شده.«

شالم را روی سرم گذاشت و مرتب کرد .
- » اینم از این، خیلی خوشگل شدی گلم.«
- » باز چی شده که مهربون شدی؟«
- » وا ... من که همیشه مهربونم ... اما خب ایندفعه یه چیز کوچولو می خوام.«
- » بنال.«
دوباره کنارم نشست .
- » میدونی پانی پس فردا تولد همین پسردااییمه .. همین که االن رنگ و روتو شبیه یه روح کرده بود. من
نمی دونم چی براش بخرم ... یعنی میدونی چیه؟من سلیقه و عرضه ی خرید کردن رو ندارم، می خواستم اگه
میشه تو یه چیزی براش بخری. سال های پیش مامان می خرید من کادو می دادم ولی امسال

سرش خیلی
شلوغه و وقت نمی کنه بره خرید.«
- » من خرید کنم ؟دیوونه شدی ؟ من از سلیقه ی مردا هیچی سرم نمی شه. خودت یه کاریش بکن.«
- » آبروم در خطره می فهمی ؟اون دنبال یه سوژه می گرده که همش منو مسخره کنه . خواهش می کنم
کمکم کن.«
- » نمی تونم.«
مثل فشفشه از جاش بلند شد و گفت : » نمی تونم یعنی چی؟ پس رفاقت به چه دردی می خوره ؟ تو به چهدردی می خوری؟« روبه روم زانو زد و گفت »: خواهش.«
من هیچ وقت برای یک مرد خرید نکرده بودم) حتی برای بابام (اما مثل این که هر چیزی یه

اولین بار
داره.
- » باشه، اما بهت گفته باشم منم تو خرید بهتر از تو نیستم. بعدا حق نداری سرم غر بزنی.«
برقی که در نگاه او درخشید قلبم را آرام کرد .
- » ببین اون از رنگای آبی و سرمه ای و رنگای تو این رنج خوشش میاد ... اگه خواستی لباس بخری حواست باشه.«
دو ساعت تمام مغزم را با چیزهایی که او دوست داشت شستشو داد . در تعجب بودم او که این همه اطالعات
در رابطه با او دارد نباید خرید کردن برایش سخت باشد ... اما مثل این که سخت بود .
- » نسرین دیگه دیر شده باید برم.«
- » کجا؟ تو که تازه اومدی.«

او را در آغوش گرفتم و گفتم : » من دیگه چیز بخورم که این طرفا پیدام بشه. شاید دفعه ی بعد انقدر خوش
شانس نباشم و زنده از اتاقت بیرون نرم.«
خندید و گفت »: نترس میگم وقتی تو اینجایی تو خونه راهش ندند.«
از اتاقش بیرون آمدم . همان طور که از پله ها پایین می رفتیم آخرین سفارشاتش را به من میکرد.
مادر نسرین از آشپزخانه بیرون آمد و گفت : » پانته آ جان داری میری؟ چرا انقدر زود واسه ناهار بمون.«
- » ممنون خاله . بی بی منتظرمه باید برم.«
داشتم به سمت در سالن می رفتم که با صدای پسردایی نسرین که گلویش را صاف می کرد به

سویش
چرخیدم . اولین چیزی که دیدم طوسی خوشرنگ چشمان او بود .
گفتم »: بفرمایید.«
- » می خواستم بابت امروز ازتون عذرخواهی کنم نمی دونستم شما تو اتاق...« ...
حرفش را قطع کردم و در حالی که بی دلیل دستپاچه شده بودم به زحمت گفتم »: مهم نیست احتیاج بهعذر خواهی نیست.« ...
میدونستم که صورتم گل انداخته این را از حرارت گونه هایم متوجه شدم .
حتی یادم نیست با او خداحافظی کردم یا نه. تنها چیزی که می خواستم فرار کردن بود . خودم هم نمی دانستم
چرا.

خدا ذلیلت کنه نسرین. من چرا باید واسه یه پسر غریبه کادو بخرم؟ کارم به کجا کشیده! سر میز شام این قدر
با غذام بازی کردم که خاله گفت »: پانته آ چی شده؟ چرا غذا نمی خوری ؟ همون غذاییه که دوست داری. «
قورمه سبزی، غذای مورد عالقه من. اگه االن این قدر فکرم مشغول نبود شک نداشتم که تا مرز انفجار می
خوردم.
- » چیزی نشده خاله ، فقط یه ذره بی اشتهام. «
بی بی گفت : » بیرون که بودی چیزی خوردی؟«
االنه که بی بی شروع کنه سلایر بسازه .
- » نه بی بی.«
پریسا گفت : » این قدر به پانته آ گیر می دید منم

بودم اشتهام کور میشد.« و قاشق پر از برنجش را به زور
داخل دهانش کرد.
بی بی پوزخندی زد و گفت »: نگران اشتهای تو نیستم ، کور نیست چهار تا چشم داره. فقط یه لطفی کن،
رفتی سرخونه و زندگیت این جوری غذا نخور طرف که روبه روی تو میشینه حالت تهوع بهش دست میده.«
پریسا به زور غذایش را قورت داد و با صدای بلندی گفت : » بابا؟«
- » به من ربطی نداره. اگه می تونی خودت جوابش رو بده.«
پریسا لبش را کج و کوله کرد ولی چیزی نگفت .
خاله : » حریف بی بی نمیشی، بیخود زحمت

نکش. «
پریسا چند لحظه خیره به بی بی نگاه کرد و بعد دولپی شروع به خوردن کرد . انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.می دونستم تو دلش بی بی رو به سیخ کشیده که تونسته آروم سر جاش بشینه.
از پشت میز بلند شدم و گفتم : » من خیلی خسته ام، میرم استراحت کنم.«
بی بی »: اگه به چیزی احتیاج پیدا کردی صدام کن.«
سری تکان دادم و به سمت اتاقم به راه افتادم .
وارد اتاقم شدم بدون این که چراغ را روشن کنم به تراس
رفتم. صدای ضعیف جیرجیرک ها از باغ می آمد.
روی صندلی گهواره ای نشستم و چشمانم را بستم.
طرح

چشمان طوسی او در ذهنم نشست . به سرعت چشمانم را باز کردم. قلبم در سینه بی تابی می کرد . دستم را
روی قلبم گذاشتم. مسخره بود اما می ترسیدم که چشمانم را ببندم. چرا به او فکر می کردم ؟!
پاهام تاول زده بود از بس پاساژها رو گشته بودم.
من سخت پسند نبودم اما واقعا چیزی نظرم را به خود
جلب نکرده بود. دیگه داشتم نگران میشدم.
نزدیک غروب بود و وقت من داشت تموم می شد.
تصمیم گرفتم
روی پله های پاساژ بشینم تا یه ذره استراحت کنم.
از صبح زود که از خونه اومده بودم بیرون یه بند راه
رفته بودم . صدای بلند معده ام باعث شد تا من

سریع نگاهی به دور و برم بندازم تا اگر خدای نکرده کسی
اطراف من باشه به سرعت خودمو از جلوی چشمش نیست و نابود کنم . کسی نبود. خدایا شکرت.
- » خانم؟ «
یخ کردم . یعنی من کور بودم؟
به سمتش برگشتم . یه مرد جوون رو به روم بود.
-ر» ببخشید خانم، بوتیک پیچک طبقه ی دوم پاساژه؟«
- » بله ... فکر می کنم.«
- » ممنون.«
ازکنارم عبور کرد. عطر خوش بوش منو مست کرد.
بدون این که فکر کنم بلند گفتم »: آقا یه لحظه صبر کنید.«

با سردرگمی به سمت من برگشت گفت : » امری دارید؟«
- » معذرت می خوام ... میشه اسم ادکلنتون رو بهم بگید؟«یکه خورد شاید هیچ وقت فکر نمی کرد که کسی به این صورت اسم ادکلنشو ازش بپرسه .
اسم ادکلن را به من گفت. ازش تشکر کردم و به راه افتادم . حاال که می دونستم باید دنبال چه بگردم فکرم
راحت شده بود.
دو تا خریدم. یکی برای اون و اون یکی برای خودم! می خواستم ادکلنی که او استفاده می کرد رو داشته
باشم. خیلی احمقانه بود من حتی اسمش رو هم نمی دونستم ولی خودمو به اون این همه نزدیک احساس می

کردم. باید از نسرین می پرسیدم، نه ... به چه بهانه ای اسمش رو می پرسیدم ؟ سعی کردم اسمش رو حدس
بزنم. اسمش باید خاص باشه... چهره اش با
وضوح بیشتری در ذهنم تصویر شد. ابروهای زیبا، چشمای
طوسی اش و موهای خرمایی که آن روز با کالفگی به آنها چنگ میزد. حرکت لب هایش را زمانی که صحبت میکرد به یاد آوردم ... بی نظیر بود. هرگز تا این حد فکرم مشغول کسی نشده بود ولی حاال تمام
روزم به فکر کردن درباره چشم های او گذشته بود. به نسرین زنگ زدم تا بیاد خونمون کادو رو بگیره، تا وقتی اون بیاد ادکلن را با کاغذ زیبایی پیچیدم. کاش منم می تونستم تو تولدش باشم و وقتی

شمع کیکشو فوت میکنه بهش تبریک بگم ... دلم خیلی براش
تنگ شده بود... این اصال عادالنه نبود. من تو یه برخورد شیفته اش شده بودم اما حتی مطمئن نبودم که اون
منو به خاطر داره یا نه! کاش می تونستم دوباره ببینمش.
نمی دونم چقدر گذشت که متوجه شدم کسی به در اتاقم میزند .
- »بیا تو.«
نسرین وارد اتاق شد و گفت »:سالم شاهزاده خانم.«
- »دلم می خواد بدونم تا کی به چرب زبونیت ادامه میدی؟«
- »تا زمانی که کادو رو از دستت بگیرم.«

کادو رو جلوش گرفتم و گفتم : »بیا بگیر اما اول باید یه چیزی بهم بدی.«
- » چی میخوای شیطون؟«
گونه ام را به طرف او گرفتم و گفتم »:یه بوس.«
گونه ام را به آرامی بوسید و گفت : »ازت ممنونم.«
- »حرفشم نزن.«
- »میشه ازت یه خواهشی کنم؟«
- »خواهشا مثل اون یکی خواهشت نباشه.«
- »نه مثل اون نیست ولی تکمیل کننده اونه.«
- »یعنی چی ؟ متوجه منظورت نمی شم.«
- »میشه با من بیای تولد؟«
ذهنم خالی شد و قلبم برای یک لحظه از شدت خوشحالی ایستاد ... یعنی من این قدر خوش شانس بودم؟ نمی
تونستم باور کنم. حتما داشتم خواب می دیدم ...

یعنی می تونستم دوباره ببینمش ؟خدا چقدر زود به
درخواست قلبم پاسخ داده بود.
مکث طوالنیم باعث شد نسرین فکر کند من مایل نیستم در جشن شرکت کنم. چه فکر مسخره ای.
- »خیلی خوش میگذره پانته آ، قول میدم.«
به سختی لب هایم را گشودم ... خشک شده بودند .
- »مطمئن نیستم پسردادییت خوشش بیاد، در ضمن این یه جمع خانوادگیه. درست نیست که با حضورم بقیه
رو معذب کنم.«
خدایا بهت التماس میکنم یه کاری کن بیشتر اصرار کنه ... تنها آرزوم این بود که یه بار دیگه اونو ببینم.

- »نه بابا کیارش اهل این حرفا نیست. در ضمن بقیه هم چند تا از دوستای خودشون رو دعوت کردند، نمی
خواد فکر فامیالمون رو بکنی. بیا بریم. خواهش میکنم ... دوست دارم تو رو به همه معرفی کنم.«
پس اسمش کیارش بود ... چه اسم زیبایی، خیلی برازنده اش بود. یک آن احساس کردم این اسم بر روی قلبم
حک شده ... .
- »نسرین من اگه قرار باشه بیام تولد باید یه کادو بیارم یا نه؟ بعدشم من لباس مناسبی ندارم.«
- »الزم نکرده کادو بیاری همینی که من دارم میبرم از سرشم زیاده، در مورد لباس هم من مطمئنم که توکمدت حداقل ده دست لباس هست که تو حاال اصال تنت نکردی... بلند شو حاضر شو که به موقع

برسیم.«
لبخندم ناخودآگاه تا بناگوشم کشیده شد. اما سریع جمعش کردم نمی خواستم بهم مشکوک بشه،
نسرین خیلی
باهوش بود. ف رو که می گفتی دو دفعه تا فرحزاد می رفت و برمی گشت.
نسرین لباسم را انتخاب کرد، موقع انتخاب لباس گیج شده بود چون از بیشتر لباس ها خوشش اومده بود و
نمی تونست انتخاب کنه کدومش بهتره.
منم تو این بین یه آرایش مالیم کردم، وقتی کارم تموم شد از دیدن خودم تو آینه لذت بردم.
لباس انتخابی نسرین یک ماکسی فیروزه ای رنگ بود که خیلی زیبا رویش سنگ دوزی شده بود و آستین

هایش تماما از حریر بود. یقه اش کمی باز بود ولی زیباییش این مساله را تحت الشعاع قرار داد و باعث شد
زیاد بهش اهمیت ندم.
شال نازک ابریشمی ام را هم روی سرم گذاشتم، رنگ سفید شال کامال با رنگ لباس همخوانی داشت .
- »تو خیلی خوشگلی پانی«
به او لبخند زدم ... مهربونی مثل یه ستاره تو نگاش می درخشید.
- »اون لبخند ژکوندتو جمع کن و راه بیفت بریم... جشن تموم شد.«
- »باشه من میرم به بیبی بگم که دارم میام تولد یه وقت نگران نشه.«
- »هر کاری میخوای بکنی بکن... فقط زود«

- »االن میآم«
بی بی تو اتاقش نبود پس حتما تو سالن بود.
حدسم درست بود. بی بی روی مبل کنار آکواریوم نشسته بود و
به ماهی ها خیره شده بود.
- »بی بی؟«
اصال حواسش نبود .
-»بی بی جون؟«
دوباره نشنید . نه بابا مثل این که دوباره داره به بابابزرگ فکر می کنه. بابابزرگم سال پیش به خاطرسکته قلبی فوت کرد . مرد فوق العاده ای بود به بی بی حق می دادم که هنوز هم عاشقش باشه و بهش فکر
کنه.
با دستم به شانه ی بی بی زدم.

- »بی بی؟«
نگاهش به سرعت به سمت من چرخید.
- »بله عزیزم؟«
نگاهی به سرتا پای من انداخت و گفت : »داری می ری مهمونی؟«
- »آره بی بی، با نسرین می رم ... تولد یکی از دوستامه.«
منتظر مخالفتش بودم، خودم رو برای یه تالش دوباره آماده کردم. برای دیدن کیارش حاضر بودم هر کاری
بکنم.
- »باشه فقط زود برگرد.«
اصال انتظار نداشتم به همین راحتی قبول کنه.
- »بی بی حالت خوبه؟«
باید مطمئن می شدم به سرش ضربه ای نخورده!

- » آره خوبم، اگه هم می بینی زیاد بهت پیله نکردم واسه اینه که یکم خستم. االنم می خوام برم یکم
بخوابم.«
با سستی از جاش بلند شد و به سمت اتاقش به راه افتاد . از پشت بهش نگاه می کردم ... قدم هاش خیلی
سنگین بود. با عجله به سمت او رفتم تا کمکش کنم.
دستش را گرفتم و گفتم »:به من تکیه بده بی بی، حالت اصال خوب نیست.«
دستش را با بی حالی از دستم بیرون کشید و گفت »: من حالم خوبه، تو هم برو به...«
بی بی افتاد تو بغلم. غش کرده بود. بی اختیار جیغ بلندی کشیدم که باعث شد تمام خدمتکار های

خونه با
عجله به سمتم شروع به دویدن کنند. بی بی
داشت می مرد؟!این فکر مثل یه خنجر تیز قلبمو
پاره پاره کرد .
حال خودم را اصال نمیفهمیدم... بی بی را به شدت
تکان می دادم و با گریه التماسش می کردم که
چشماش
رو باز کنه. به هیچ کس اجازه نمی دادم به بی بی
نزدیک بشه. قلبم از سینه داشت جدا میشد.
چشمام به جز
بی بی هیچی رو نمی دید. گونه هام آتیش گرفت.
شاید به خاطر سیلی هایی بود که نسرین به
صورتم زده بود
اما این سوزش باعث شد تا بفهمم دور و برم چی
می گذره. نسرین به زور انگشت هام رو که به

بازوهای بی
بی قفل شده بود باز کرد و رو به مستخدمین فریاد کشید: »پانته آ رو ببرید اتاقش«
نمی خواستم برم. بی بی اینجا بود من باید پیشش می موندم.
اما خواسته من نادیده گرفته شد حتی جیغ هایی که می کشیدم اثر نکرد. در اتاقم را قفل کردند. منو عمال
زندانی کردند... حنجرهام داشت پاره میشد...
پاهام می لرزیدند. روی زمین نشستم و از اعماق وجودم ضجه
زدم، شاید خدا بهم رحم میکرد و بیبی رو مثل مادرم ازم نمیگرفت.
با تماس دستی که گونه ام را به نوازش گرفته بود به سختی چشمانم را باز کردم، پلک هام باد کرده

بود.
نسرین بود که گونه ام را نوازش میکرد. سعی کردم از جام بلند شم که نسرین مانعم شد و دوباره مرا روی
تختم خواباند.
- »تکون نخور، سرمت درمی آد.«
فقط توانستم یک کلمه بگویم : »بی بی؟«
صدایم به طرز وحشتناکی گرفته بود و حنجره ام می سوخت.
- »خوبه، االن خیلی بهتره ... نمی خواد نگرانش باشی. دکتر گفت بی بی خیلی به خودش فشار آورده برای
همین ضعیف شده و غش کرده. االن خوابه.«
نگاهی از سر دلسوزی به من انداخت و گفت »:چرا با خودت اینکارو کردی؟ یعنی این قدر ترسیدی؟«

بیتوجه به سوزش حنجرهام گفتم: »ازت انتظار
ندارم که منو درک کنی... تو همیشه مادرتو کنار
خودت
داشتی ولی من هیچ وقت نتونستم از گرمای وجود
مادرم لذت ببرم. من مادرم رو تو وجود بیبی
میبینم و
خالء وجودمو با اون پر میکنم. برام خیلی سخته
که مادرمو دوباره از دست بدم.«نسرین اشکی را که
از گوشه چشمم سرازیر شده بود، پاک کرد.
صدای زنگ موبایل نسرین بلند شد. کیارش بود.
هیجان سر تا پایم را فراگرفت و باعث شد بلرزم.
نسرین
رو سوال پیچ کرده بود که چرا نیومده. صدای بلند
آهنگ تولدت مبارک از آن سوی خط به گوش
میرسید.

نسرین گفت
- » نخیر، کادو خریده بودم منتها یه مشکلی پیش اومد نتونستم بیام.«
- »فردا کادوتو بهت میدم.«
- »به تو چه که چه مشکلی داشتم.«
- »دهن منو باز نکنا که دیگه بسته نمیشه.«
- »آفرین حاال شد، خوب حساب کار میاد دستت.باشه فردا میبینمت .خداحافظ.«
تماس را قطع کرد و به سمت من برگشت و با دیدن لرزش بدنم گفت »:تو چرا داری می لرزی؟ سردته؟«
به ناچار گفتم »:آره.«
پتو را رویم کشید و گفت »:خوب ضعف داری دیگه. طبیعیه که سردت بشه.«
زیر پتو داشتم بخارپز می شدم .

- »به خاطر من از جشن افتادی، واقعا متاسفم.«
- » بی خیال، خوب شد که نتونستم برم چون اگه می رفتم دماغ چند نفرو حتما می سوزوندم و به احتمال
زیاد اون ها هم از خجالتم درمی اومدند و یه دعوای حموم زنونه ای راه می افتاد.«
- »دماغ کی ها رو می سوزوندی؟«
- » دخترخاله هام، دو تا دختر زشت ایکبیری اند که فکر می کنند از دماغ فیل افتادند. مامانم بهم می گه
بهشون توجه نکن، اما نمیشه که ... وقتی رفتارها و عشوه های خرکیشون می بینم دلم می خواد تو صورتشون باال بیارم.« و بعد با حرص ناخن های مانیکور کرده اش را در کف دستش فرو کرد .
- »ساعت چنده؟«

- » شبه.«- » نه...یعنی من ساعت خوابیدم؟«
- »نخوابیده بودی، بیهوش شده بودی. دکتر وقتی به حال و روز مادربزرگت رسید یه نگاهی هم به تو انداخت. فشارت خیلی پایین بود.«
- » تو توی این مدت چی کار می کردی؟«
- » تمام مدت کنار تو بودم و داشتم به صورتت نگاه می کردم... فهمیدم صورتت اصال چاله چوله نداره!«
نگاهی به سرم که نفس های آخر خود را می کشید کرد و گفت »:سرمت تموم شد.«
با دقت سوزن آن را از دستم خارج کرد و پنبه ای آغشته به الکل و چسب زخمی روی جای سوزن گذاشت .
در حالی که کمک میکرد روی تخت بشینم گفت »:بابات خیلی وقته منتظره که تو به هوش بیای.

نگرانته.
بهش بگم بیاد ببینتت؟«
- »آره.«
نسرین برای صدا زدن پدرم از اتاق خارج شد و من تنها شدم. افکارم دوباره به من هجوم آوردند.
چقدر راحت فرصت دیدن او را از دست داده بودم.
حاال که بی بی مخالفتی نداشت سرنوشت برایم قد علم
کرده بود. آهی با چاشنی حسرت و افسوس از میان لب هایم خارج شد.
پدرم با چشمان سرخ وارد اتاق شد. خون چشماش باعث شد قلبم فشرده بشه و دوباره مانند یک نوزاد تازه از
خواب بیدار شده، نا آرامی کند.
پدرم به آرامی کنارم نشست و سرم را روی سینه

اش گذاشت. صدای قلبش محکم و قوی بود و باعث آرامش
من شد.
- »عروسکم واقعا ناراحتم که تو رو تو این وضعیت میبینم. خواهش می کنم به خاطر من هم که شده مواظب
خودت باش.«
- »من خیلی می ترسم بابا، اگه خدایی نکرده اتفاقی واسه بی بی بیفته من باید چی کار کنم؟« مرا از خود جدا کرد و مستقیم به عمق چشمانم خیره شد و گفت »:ان شاهللا که هیچ اتفاقی نمی افته.«
نفس عمیقی کشید »:من خیلی از شما غافل شدم. کارم تمام وقتم رو میگیره. سعی می کنم بیشتر براتون وقتبزارم و مواظبتون باشم.«

لبخندی زدم. چند دقیقه بدون هیچ حرفی فقط موهایم را نوازش کرد.
- » می رم یه سر به بی بی بزنم ببینم حالش بهتر شده یا نه؟ یه چیزی بخور و استراحت کن.« از کنارم بلند
شد و رفت.
به محض این که در پشت سر او بسته شد دوباره باز شد. نسرین پرید تو اتاق. باالی سرم ایستاد و گفت
»:خوب دیگه زیاد استراحت کردی االنه که پشتت باد بخوره و اون موقع دیگه خدا رو بنده نیستی، بلند شو
یه دستی به سرو روت بکش هر کی االن ببینتت با ملک الموت اشتباه می گیرتت. بلند شو.«
پتو را از روی پاهام کنار زد. خمیازه ای طوالنی

کشیدم که باعث شد قطره ای اشک از چشمم سرازیر بشه.
چشمای گردشده ی نسرین به روتختی ام میخکوب شده بود. چه چیز باعث تعجبش شده بود ؟ با کنجکاوی به
روتختی ام نگاه کردم و از دیدن خون که قسمت زیادی از روتختی ام رو رنگی کرده بود ، دهنم باز موند .
نسرین کمی مکث کرد و گفت: »ببینم االن پریودی؟«
با سرعت از تختم بیرون پریدم. چندشم شده بود.
- »نه، ده روز دیگه وقتشه.«
اشارهای به تخت کرد و گفت: »پس این برای چیه؟«
شانهای باال انداختم و گفتم: »شاید به خاطر فشار

عصبی وقتش جلو افتاده باشه.«
- »فکر نکنم... طبیعی نیست خیلی شدیده.«
پتو را روی تخت انداخت و شانههایم را گرفت و
من را به پشت برگرداند. لباسی که برای تولد
پوشیده بودم
هنوز تنم بود. لباس کامال نابود شده بود این را از
آهی که نسرین کشید فهمیدم. حتما داشت برای
لباس
افسوس میخورد.
زحمت این را نکشیدم که نگاهی به پشت لباس
بندازم، نگاه کردن به آن فقط حالم را بدتر میکرد.
- »برو یه دوش بگیر، فکر کنم بدنت حسابی بهش
احتیاج داشته باشه.«
از او خجالت میکشیدم، از پیشنهادش خوشحال
شدم، باید خودم رو از جلوی چشمش دور میکردم.

من آن قدرپوست کلفت نبودم که تظاهر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده!
به محض اینکه وارد حمام شدم لباسم را با خشونت از تنم خارج کردم و زیر دوش ایستادم. آب سرد بود.
لرزم گرفت ولی اهمیتی ندادم. دوش گرفتنم ده دقیقه بیشتر طول نکشید ولی احساس کردم حالم خیلی بهتر
شده. نسرین تو اتاق نبود. روتختی و پتوم هم عوض شده بودند... کامال تمیز بودند. سفیدی روتختی باعث شد
لبخندی بزنم. به سرعت لباس پوشیدم. نمیخواستم وقتی نسرین برمیگردد منو لخت ببینه. اون موقع حتما از
خجالت میمردم. طبق معمول موهامو خشک

نکردم.
تقهای به در اتاق خورد و در باز شد. دوباره نسرین بود.
- »ه این خدمتکاراتون گفتم تختت رو برات تمیز کنند. فردا هم میام دنبالت میبرمت پیش یکی از دوستام که
دکتر زنانه، باید مطمئن بشم که مشکلی نیست.«
اخمی کردم و گفتم: »خودم میتونم برم، نمیخواد خودتو عالف من کنی. اصال تو مگه کار و زندگی نداری؟«
- »معلومه که دارم، خوبشم دارم. کار و زندگی من، تو اذیت کردن تو خالصه میشه اما اگه قرار باشه تو به
رحمت ایزدی نیست و نابود بشی من بیکار میشم. متوجهی که؟«

- »اوهوم؛ ولی من تا مرحومه و مغفوره شدن تو رو نبینم نمیمیرم. مطمئن باش.«
- »تو خواب ببینی.«
- »ساعت شد تو نمیخوای بری خونه؟«
- »وا... این دیگه چه مدل بیرون کردن مهمون از خونه است؟«
- »من منظورم این نبود. خودت میدونی که چقدر دوست دارم پیشم باشی چون با تو بهم خیلی خوش
میگذره.«
- »این جوریه؟....« دستی به پشت گوشش کشید گفت: »پانی چرا پشت گوشام مخملی شده؟؟«
خندیدم و گفتم: »مسخره بازی درنیار.«
- »من ساعت عصر میام دنبالت، خواهش میکنم آماده باش که شش ساعت معطل نمونم.«

- »چشم. امر دیگه؟!«- »رخت چرکام تو خونه تا سقف رسیدن، کی میای بشوریشون؟«
خواستم با برسی که دستم بود به سرش بکوبم که از اتاق بیرون پرید و به سرعت جت شروع به دویدن کرد.
همان طور که میدوید دستی تکان داد و فریاد زد: »تـــــــــــــا فردا.«
دختر ه دیوونه چرا جیغ میزنه؟ االنه که پریسا از اتاقش بیاد بیرون و همون طور که تو بچگیش کله عروسکاش رو میکند، کله منو هم بکنه. شانس اوردم اتاق بیبی طبقه پایین بود وگرنه بابا هم غرغر میکرد.
از پریسا خبری نشد. کنجکاو شدم ببینم چی شده که از اتاقش بیرون نیومده. آروم در اتاقش رو باز کردم از

الی در یه نگاه انداختم. چراغ اتاقش خاموش بود. امکان نداشت اون به این زودیا بخوابه!! در را کامال باز
کردم و چراغ را روشن کردم. تو اتاق نبود. حتما بازم خونه دوستاش رفته! اتاق پری برخالف اتاق من
همیشه مرتب و منظم بود. من دلم نمیخواست اتاقم انقدر تمیز باشه! یه ذره شلختگی هم بد چیزی نبود. چراغ
را خاموش کردم و بیرون آمدم. دلم میخواست برم بیبی رو ببینم. اما میدونستم بابا اجازه نمیده برم تو اتاق
بیبی، میخواست بیبی آسایش کامل داشته باشه. منم که استاد آبغوره گیری بودم...
فردا صبح وقتی بابا داره چرت میزنه قایمکی میرم

بیبی رو میبینم. وای یه خمیازه دیگه!!! چرا انقدر خوابم
میاد... شاید به خاطر آرام بخشیه که دکتر تزریق کرده. چشام داره میره.
یه خمیازه دیگه!
مثال من قرار بود صبح زود بیدار شم که برم بیبی رو ببینم ولی مثل یه خرس تا نزدیکای ظهر خوابیدم.
صدای آهنگ موبایلم که روی عسلی کنار تختم بود بلند شد. چرا آهنگش عوض شده بود؟ خدایا این نسرین
رو از رو زمین بردار، یه جونور موذیه که دومی نداره!
سعی کردم اهمیتی ندم. چشمامو باز نکردم نباید خواب از سرم میپرید. داشتم خوابای خوب

میدیدم... مثل
اینکه ول کن نیست. بالش را محکم روی سرم
فشار دادم و گفتم: »برو بمیر.«
این آهنگه چقدر اعصاب خورد کنه. آخر سر من
مغلوب شدم. چشمام رو که از حسرت خواب لبریز
بود به
زحمت باز کردم. نسرین قسم میخورم اگه اینجا
بودی زندهات نمیذاشتم. کلید سبز رنگ را فشار
دادم و قبل
از اینکه او بتواند حرفی بزنه شروع کردم: »الهی
خدا از رو زمین برت داره، الهی یکی پیدا بشه
همینجوری اذیتت کنه، تازه داشت جاهای خوب
خوابم شروع میشد که تو وسطش پارازیت ول
کردی! دور و بر
من پیدات نشه که میزنم نفلهات میکنم. نفس کم

آوردم.

.....

چرا الل شدی؟ حرفی نداری که بزنی؟ خبیث!

.....

سکوتش عصبانی ترم میکرد.

- »یا حرف میزنی یا به حرفت میارم.«

- »ببخشید شما کی هستید؟«

نسرین نبود. وا رفتم. اما سریع خودم را جمع و جور کردم.

- »شما با من تماس گرفتی، اون وقت من بگم که کی هستم؟«

صدای خند ه خفهای آمد.

- »من با شما تماس نگرفتم، با دختر عمهام نسرین تماس گرفتم. شما دوستش هستید درسته؟«

کف دستام عرق کرده بود. من داشتم با کیارش

حرف میزدم. یخ کردم. میترسیدم که حرف بزنم..
حتما اون
متوجه لرزشش میشد.
- »الو؟!«
دو بار نفس عمیق کشیدم و گفتم: »بله،... من
دوستشم... شما مطمئنید که با شماره نسرین
تماس گرفتید؟«
قلبم اومد تو دهنم. دوباره خندید. زنگ صدای
خندهاش چقدر نوازشگر بود.
- »البته که مطمئنم...«
نگاهی به گوشی انداختم... گوشی نسرین را
شناختم... گوشی من و نسرین یک مدل بود فقط
قاب گوشی
نسرین یه کمی با مال من فرق داشت. مثل اینکه
دیشب انقدر عجله داشت که یادش رفت گوشیشو

ببره.
- .....» من هر روز صبح زنگ میزنم به نسرین که از خواب بیخوابش کنم.«
باالخره معلوم شد نسرین این کار مزخرف رو از کی یاد گرفته!- »االن پیش شماست؟«
- »نه، گوشیشو پیش من جا گذاشته.«
- »چه حیف! امروز از دستم در رفت.«
- »بابت حرفایی که زدم متاسفم! فکر کردم باز نسرین داره سر به سرم میزاره!«
- »موردی نداره. برام خیلی جالب بود.« عرق سردی روی پیشانیام نشست. عکس العمل من برای او جالب
بود؟!!
- »راستی اسم شما چیه؟«
واقعا اسم منو پرسید؟

- »پانته آ«
وقتی اسمم را زیر لبش تکرار کرد احساس عجیبی پیدا کردم.
- »اسمتون خیلی قشنگه.«
- »ممنونم.«
- »نمیخواید اسم منو بپرسید؟«
میخواستم بگم اسمتو میدونم احتیاجی به پرسیدن نیست اما به جاش گفتم: »باید بپرسم؟«
- »گفتم شاید چون من اسمتون رو پرسیدم شما هم بخواید اسم منو بدونید.«
- »خوب... اگه میخواید اسمتون رو بگید.«
- »نه، شما باید بخواید.«
به زور جلوی خندهام را گرفتم. چقدر سرتق بود.
- »خوب باشه، افتخار آشنایی با کی رو دارم؟«
گلویش را به طور نمایشی صاف کرد و گفت:

»کیارش کاویانی هستم. و از آشنایی با شما هم خیلی
خوشوقتم.«
- »منم همین طور.«- »خوب دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم. پانته آ خانم متاسفم که خواب خوبتون نصفه کاره موند.«
- »اگه شما بیدارم نمیکردید نسرین این کارو میکرد. خواب خوب من در هر صورت نصفه کاره میموند.
نمیخواد فکرتون رو درگیر کنید.«
- »بازم میگم از آشنایی با شما خوشحال شدم.
امیدوارم یه فرصتی پیش بیاد که بتونم حضوری با شما
صحبت کنم... فعال خداحافظ.«
نه، بازم باهام حرف بزن.

- »خداحافظ« با اکراه کلید قرمز را فشار دادم.
سرم را بلند کردم و به آینه نگاه کردم. صورتم سرخ بود. موبایل نسرین را بوسیدم و گفتم:
- »نسرین اگه تو یه کار مفید تو زندگیت انجام داده باشی، این بوده که موبایلتو جا گذاشتی.«
لباسم را عوض کردم و به اتاق بیبی رفتم. خاله روی صندلی کنار تخت بیبی خوابیده بود.
بیبیهم خواب بود. کنار بیبی نشستم و به چهرهاش خیره شدم. روی چهرهاش اثر گذر زمان به صورت تقریبا نامحسوسی وجود داشت. همیشه سعی داشت چروک اندکی که دور چشماش بود را مخفی کند ولی به
نظر من این چروکها اونو جذابتر میکردند. خم شدم و پیشانیاش را بوسیدم. پلکهایش لرزید ولی باال نرفت.

خاله تکانی خورد و آرام چشماش رو باز کرد. به محض دیدن من لبخندی زد و گفت: »سالم عزیزم، حالت
بهتره؟!«
- »سالم خاله جون، بهترم.«
در حالی که از روی صندلی بلند میشد، کش و قوسی به بدن خشک شدهاش داد و گفت: »بیا بریم صبحانه
بخوریم، از گشنگی دارم میمیرم.«
گونه بیبی را بوسیدم و به دنبال خاله به سالن پذیرایی رفتم.
داشتم صبحانهام را تمام میکردم که پریسا خمیازه کشان کنارم نشست.
خاله گفت: »ببند در گاراژو.«
پری اخمی کرد و گفت: »مردم مادر دارند منم مادر

دارم.«رو به من کرد و گفت: »بیخیال مامان، تو چطوری؟«
- »میخواستی چطور باشم؟ مثل همیشه...! راستی دیشب کجا بودی؟!«
پریسا من منی کرد ولی قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد، خاله گفت: »میخواستی کجا باشه؟ طبق معمول تو
خونه این دوستای مزخرفش ولو بوده دیگه.«
- »مامان!«
- »مرض مامان، درد مامان، کوفت مامان... دروغ میگم بگو دروغ میگی. دیشب ما از ترس ده دفعه مردیم
و زنده شدیم اون وقت خانوم معلوم نیست تو کدوم خراب شدهای داشته خوش میگذرونده.«
پریسا جا به جا شد و گفت: »مگه چه خبر بوده؟«

سرم را با تاسف تکان دادم. خاله گفت: »ساعت خواب، بیبی حالش بد شده بود، خواهرتم از ترس غش کرده
بود.«
پریسا حیرت زده پرسید: »واقعا؟! االن حال بیبی خوبه؟«
خاله: »خدارو شکر بهتره!« و چشم غرهای نثار پریسا کرد.
پریسا چند لحظه ساکت موند. بعد با دستش به پشت من زد و گفت: »تو دیگه چرا غش کردی؟«
- »چه میدونم!«
برای آنکه مسیر صحبت را عوض کنم گفتم:
»دیشب خوش گذشت؟«
چشمای پری شروع کردند به برق زدن. پریسا با هیجان دستهایم را گرفت، میدانستم تا تمام تمام

جزئیات
مهمانی را برایم نگوید دستم را رها نمیکند. »جات
خالی بود پانی، کاش...«
خاله گفت: »به جای اینکه بشینی اینجا وراجی کنی
بلند شو برو به اوضاع خونه برس، ناسالمتی
فرداشب
قراره خواستگار بیاد برات.«
پریسا به سرعت دستم را رها کرد و از پشت میز
بلند شد و گفت: »راست میگی، خیلی کار دارم.
پانی بعدا
برات همشو تعریف میکنم.«
وقتی پریسا دور شد، خاله گفت: »ولش میکردی تا
خود شب حرف میزد و مغزمون رو منهدم میکرد.
بهکاراش سرگرم باشه بهتره!«
نسرین دستش را روی بوق ماشین گذاشته بود و

یه ریز بوق میزد. آبروی ما جلوی در و همسایه رفت.
قدمهایم را تندتر کردم تا زودتر سوار ماشینش بشم بلکه به حول و قوه الهی خفه شه و بمیره. همین که تو
ماشین نشستم، شروع کرد: »ذلیل شده مگه من به تو نگفته بودم ساعت چهار میام، نمیتونستی یه کم زودتر
حاضر بشی و منو این همه جلوی در خونتون نکاری؟«
- »خوبه حاال فقط دقیقه منتظر موندی، چرا این همه غر میزنی؟ راه بیفت دیگه!«
پایش را با حرص روی پدال گاز فشرد.
- »میدونی من تو دقیقه چه کارایی میتونستم بکنم؟«

چشمانم را بستم و گفتم: »نسرین ارواح خاک عمهات تمومش کن. بابا چیز خوردم. کافیه؟«
- »بیچاره هنوز هیچ کدوم از عمه هام شرشون رو از سرم کم نکردن!«
به یاد موبایل نسرین افتادم. آن را از کیفم درآوردم و طرفش گرفتم: »نسرین موبایلت رو خونمون جا گذاشته
بودی!«
گوشی رو گرفت و گفت: »تعجبی نداره. انقدر هولم کردی که نزدیک بود خودمم جا بزارم. کسی بهم زنگ
نزد؟«
شیشه را پایین کشیدم و گفتم: »چرا، پسر دایی جونت زنگ زد. منم کلی لیچار بارش کردم.«
- »ا؟ چه خوب دلم خنک شد. دستت درد نکنه

خوب کاری کردی!«
در حالی که لبش را میجوید ادامه داد: »پانته آ
نمیدونی که امروز جلوش چقدر ضایع شدم. امروز
خیر سرم
مثال رفتم خونشون که کادوشو بدم، پررو وقتی
کادو رو ازم گرفت گفت:
- »چی خریدی برام؟«
من خنگم که از تو نپرسیده بودم چی خریدی،
نمیدونستم چی جوابشو بدم آخر سر گفتم:
»خودت باز کن
ببین.«
عوضی بیشعور، آخر سر بهم یه دستی زد و فهمید
که من کادو رو نخریدم بعدم کلی مسخرهام کرد
منم مثلبز واستادم نگاش کردم. بهم گفت:
»میدونستم تو از این کارا بلد نیستی، کی این کادو

رو خریده؟«
منم که در حد اللیگا ضایع شده بودم، گفتم:
»دوستم«
بعدش گفت: »دوست خوش سلیقه‌ای داری، شمارشو بده میخوام ازش تشکر کنم.« نگاهی به چهره بهت زده
من انداخت و گفت: »نترس من شمارهات رو بهش ندادم.«
توی دلم نسرین رو به فحش بستم. خاک بر سرت نسرین، خوب شماره مو میدادی دیگه! نسرین ادامه داد:
»پسره پررو از تو واسه شام دعوت کرده.«
سرفهام گرفت.
- »چی شد؟ نترس بهش گفتم اگه تو دعوتشو قبول کردی منم باهات میام. تنهات نمیذارم.«

نسرین جون هر کسی که دوست داری دست از
این لوتی بازیا بردار. این تیریپا اصال بهت نمیاد.
- »مطب دوستت چقدر دوره!«
- »با انگشتش ساختمانی را نشان داد و گفت:
»رسیدیم دیگه. اونه هاش.«
غزاله دوست نسرین و دکتر من دختری با یه چهر ه
دوست داشتنی بود که همون اول به دلم نشست.
باید
سونوگرافی میدادم. نسرین هم ه آب سرد کن
مطب را به خوردم داد. داشتم میترکیدم. میترسیدم
نسرین یهو
دیوونه شه منو بخندونه. نمیخواستم به اتفاقی که
بعدش میافتد فکر کنم. روی تخت دراز کشیدم.
غزاله ژل را
روی قسمت پایینی شکمم ریخت. از تماس ژل

سرد با پوستم مور مورم شد.
بعد از چند دقیقه غزاله جعبه دستمال کاغذی را به طرفم گرفت. تعداد دستمالهایی که برداشتم باعث شد
نسرین چپ چپ نگاهم کند. نسرین پرسید: »پانی چشه؟«
غزاله: »پانته آ جون کیست تخمدان داره.«
نگاهی به من کرد و گفت: »چیز مهمی نیست. بیشتر خانمها بدون اینکه بدونند کیست دارند.
یکی از
کیستهایی که داشتی پاره شده خونریزیتم برای همین بوده. یکی دیگه هم هست که با داروهایی که بهت میدم
اونم از بین میره، نمیخواد نگران باشی!«
وقتی نسرین جلوی خونمون رسید. گفت: »باالخره

چی بگم به کیارش؟ برای شام بریم؟«لبخندم را پنهان نکردم.

- »بریم«

- »پس ساعت میام دنبالت. تو رو خدا زودتر آماده باش.«

- »باشه. خداحافظ.«

- »بای.«

از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه به راه افتادم. کلی کار داشتم.

چشام به عقربه های ساعت بزرگ سالن دوخته شده بود. حاال یه بارم که من سر وقت حاضر شدم نسرین

گور به گور شده دیر کرده! باالخره بعد از دقیقه قدم رو رفتن تو سالن، ریخت نحسش و زیارت کردم.

وقتی به رستوران مورد نظر رسیدیم کیارش هنوز

نیومده بود، گارسون ما را به سمت میزی که به نام کیارش رزرو شده بود راهنمایی کرد. من و نسرین کنار هم نشستیم، نسرین نگاهی به اطراف انداخت و
گفت: »کلی سرم غرغر کردی که چرا دیر کردم، این پسره مزخرف که هنوز نیومده! کاش دیرتر میومدم دنبالت.«
در حالی که تمام تالشم را می کردم تا صدایم را پایین نگه دارم، گفتم:» نسرین چقدر زر میزنی! تو یه دقیقه
ساکت باشی کسی فکر نمی کنه که اللی«!
-»از کجا معلوم؟ شاید فکر کنند من اللم. اونوقت دیگه نمیاند خواستگاریم«.
-»نسرین اگه به فرض محال تو شوهر پیدا کنی، شرط می بندم سر سه سوت ازت فرار میکنه!.«

-»شاید. ولی حاال خوبه من کسی رو پیدا می کنم. تو چی؟ انقدر تو حسرت شوهر می مونی که یه پیرزن
ُچل بشی!« سیده
-» سیده
ُچل خودتی!«
هنوز در حال بحث بودیم که صدای گیرای کیارش ما را وادار به سکوت کرد .
-»سالم خانوما! « رگه های خنده در صداش احساس می شد.روبه روی ما در سمت دیگر میز واستاده بود و به حرکات ما نگاه میکرد.خیلی خوشتیپ بود، قلبم با سرعت
دو برابر می تپید. یه دفعه احساس کردم دارم آتیش میگیرم! خیلی گرمم شده بود !
نسرین با عصبانیت گفت : » یه ذره زود

نیومدی؟؟! میذاشتی فردا صبح میومدی دیگه «!
کیارش بدون توجه به نسرین در حالی که صندلی
رو به رویی من را عقب می کشید و پشت میز می
نشست
رو به من گفت: »سالم«.
میدونستم چشام داره برق میزنه! برای همین سرم
را پایین انداختم و زیر لب گفتم: »سالم«.
نسرین نگاهی به من و کیارش انداخت و به
کیارش گفت: »الو؟!!!! منم اینجا هستما«.
نفس هایم بریده بریده شده بود. کیارش رو به من
گفت: »ببخشید که دیر کردم، تو ترافیک گیر کرده
بودم«.
نگاهم را به صورتش رساندم. » مشکلی نیست!«
صورت نسرین از عصبانیت سرخ شده بود . دستش
به سمت کیفش رفت . فکر کنم می خواست تو سر

کیارش بکوبتش! حدسم درست بود! کیارش کیف
او را در هوا گرفت و گفت: » ا ... نسرین تویی؟!
اینجا
چی کار می کنی؟«
نسرین کیفش را از دستان کیارش بیرون کشید
گفت:» باالخره اون چشای کورت باز شد؟«
-»نسرین آدم باش!.«
لبخندی به من زد و گفت:» نمی خوای دوست
فداکارت و معرفی کنی؟ .....هر چند فکر می کنم
قبال دیده
باشمشون. قیافشون خیلی آشناست.«
کیارش کمی فکر کرد و گفت: »یادم اومد ... اون
روز تو اتاق نسرین...«
لبخندی زدم و گفتم: »از دیدن دوباره شما
خوشحالم، پانته آ هستم«.

لبخند کیارش روی لبش خشک شد .
-»پانته آ ؟؟؟!«
نسرین دستی به شکمش کشید و گفت: »چرا انقدر تعجب کردی؟ هر کسی یه اسمی داره اسم دوست منم پانته
آ ست دیگه!«-»ممم ... شما همون دختری هستید که امروز صبح باهاش صحبت کردم؟«
سرم را به عالمت تایید تکان دادم . ابروهای کیارش باال رفت و چشمانش خندید.
-»وای چه خوب ... خیلی دلم می خواست برای یکبار هم که شده ببینمتون.«
نسرین زیر گوشم پچ پچ کرد: »مگه تو لیچار بارش نکرده بودی؟؟؟ چرا انقدر خوشحاله که می بینتت؟ دنیا
وارونه شده باید االن به فحش می بستت نه این

که بهت بخنده...«
از کمر نسرین نیشگون محکمی گرفتم. اونم که خیلی دردش گرفته بود محکم پام و لگد کرد .
کیارش گفت:» نسرین، باز داری چه گندی میکاری؟«
نسرین کمرش را ماساژ داد و گفت:»گند کاشتنی نیست، َزَدنیه! ... ببینم نمی خوای سفارش بدی غذا بیارند
... از گرسنگی دارم می میرم....! ژله هم می خوام.«
کیارش گفت: »خاک تو سر نخورده ات کنم نسرین! تومایه بی آبرویی کل خاندانی!«
-»همین که تو مایه ی افتخاری، واسه هفت پشتمون بسه!«
به بحث کردن آن دو خندیدم، اون شب به من خیلی خوش گذشت. کیارش بعد از خوردن شام ما

را به یه قهوه
دعوت کرد. آخر شب کیارش رو به من گفت: »از
هدیه ای که برام خریدین ممنونم، خیلی عالیه«.
دستی به
موهای پر پشتش کشید و گفت: »راستش حیفم
میاد ازش استفاده کنم«. اما من تمام مدت تو این
فکر بودم که
یک در صد به فکر اون خطور میکنه که من
عاشقش باشم؟
بعد از خوردن قهوه علی رغم میلم با او خداحافظی
کردیم و نسرین من و تا در خونمون رسوند. نسرین
ضربه ای به شکمش زد و گفت: »انقدر خوردم که
دارم باال میارم! ....برو بگیر بخواب صبح بهت زنگ
میزنم«.
-»جرات داری زنگ بزن! خشتکت و می کشم رو

سرت!«
جز صدای سگ نگهبان تو باغ صدای هیچ چیز
نمی اومد . همه خواب بودند ... آروم و بی سر و
صدا به
اتاقم رفتم. وارد اتاقم که شدم . هر لنگه کفش
پاشنه بلندم رو به یه طرف پرت کردم. کیفم رو روی
مبل کنار
تخت انداختم و خودم رو روی تخت. چشمام می
سوخت. حوصله عوض کردن لباسم رو نداشتم .
لبخندکیارش از فکرم عبور کرد. از لبخند او لبخندی
مهمان لبهایم شد. زیر لب گفتم: »کیارش اگه
بدونی انقدر
دوستت دارم چی کار میکنی؟«
امروز قرار بود خواستگار تعریفی پریسا بیاد. خونه از
تمیزی برق میزد. همه چی همون جور بود که

براش
برنامه ریزی کرده بود. فکر کنم خونه نشین شدن بابا هم جزء برنامه هاش بود.
صبح با تکان های دست پریسا از خواب بیدار شدم.
-»بیدار شو دیگه پانته آ . می خوای تا لنگ ظهر بخوابی؟«
چشم هایم را خیلی کم باز کردم و گفتم:
-»چرا باید بیدار شم؟ مگه چه خبره؟«
دستی به کمرش زد و گفت: »قراره بیان خواستگاریم دیگه!«
پتو را دورم پیچیدم و گفتم: »خوب به سالمتی! این موضوع چه ربطی به من داره؟!«
پتو را به شدت کشید و گفت: »ای بابا ... بلند شو یه ذره به سر و وضعت برس!«

سر جام نشستم و گفتم: »مگه قراره بیان
خواستگاری من؟! من دیگه چرا بزک دوزک کنم؟«
-» نه نمی خواند بیان خواستگاری تو، اما اگه تو با
این سر و شکل بیای جلوشون آبروی من میره!«
تو آینه نگاهی به چهره ام انداختم . دور چشمام به
خاطر ریملی که دیشب زده بودم سیاه بود. موهامم
که نور
علی نور بود. تو دلم به پریسا حق دادم .
-»تا شب که خیلی مونده! چرا انقدر عجله داری؟«
-»آخه تو خیلی تنبلی. فقط دو ساعت طول میکشه
حموم کنی!«
-»بیچاره من به خاطر تو خودم و زشت کردم، اگه
من خوشگل کنم یارو که احمق نیست من و ول کنه
بیاد
تو رو بگیره! از دستت میپره!«

من و از جام بلند کرد و به طرف حموم هل داد.
-»تو الزم نکرده واسه من پتروس فداکار بشی!
شرمنده ام میکنی!«
شانه ای باال انداختم و گفتم: »از من گفتن بود و از تو نشنیدن!«بی بی امروز حالش خیلی بهتر شده بود و تونست از جاش بلند بشه! طبیعتا غر زدناش دوباره شروع شد.
ولی خوشبختانه به من غر نمیزد به لباسی که پریسا قرار بود اون شب بپوشه گیر داده بود. من یه کت و
شلوار کرم رنگ زیبا برای اون شب انتخاب کردم.
موهام و اتو کردم هرچند قرار نبود دیده بشند. یه ارایش
مالیم هم چاشنی کارم کردم. خوشگل شده بودم.
ساعت نزدیکای بود که مهمون ها از راه رسیدند.

من
هنوز تو اتاقم داشتم به خودم میرسیدم. نمی
خواستم چیزی کم و کسر باشه! دقیقه بعد به طرف
سالن به راه
افتادم. هنوز روی پاگرد بودم که کیانا را دیدم که
پریسا را در آغوش گرفته و می بوسد. صدای پدر و
مادرش هم می آمد . لبخندی زدم و آرام از پله ها
پایین رفتم. بوی بسیار آشنایی فضا را پر کرده بود.
لبخندم
کم کم رنگ می باخت. همین که پایم را روی پارکت
کف سالن گذاشتم، از پشت خواستگار پریسا را
دیدم که
در حال احوال پرسی با پدرم بود .پریسا من را دید
و رو به جمع گفت: »اینم از خواهرم، باالخره اومد.
«

خواستگار پریسا با کنجکاوی به سمت من برگشت.
از آنچه که می دیدم قلبم هزار تکه شد و به گریه افتاد.
کیارش با لبخند رو به روی من ایستاده بود و لبخند میزد .
گیج تر از اون بودم که بخوام عکس العمل درستی نشون بدم و حرف بزنم. حتی اگر میتونستم حرف بزنم
نمی دونستم که چی باید بگم! کیارش.....! من برای اولین بار عاشق شده بودم اما عاشق کی؟ خواستگار
خواهرم!!! کسی که به احتمال زیاد در آینده شوهر خواهرم میشد. امکان نداره! حتما دارم خواب می بینم! دنیا
نمی تونه انقدر بی رحم باشه که با قلب و احساسم

همچین بازی کثیفی کنه! اصال نمی تونستم باور کنم ولی
دست کیارش که دور انگشتام حلقه شد بیش از حد واقعی به نظر می رسید، احساساتم من و از درون می
خوردند. دستم را به آرامی از دست او بیرون کشیدم دیگه طاقت اونجا موندن رو نداشتم.
اشکمم که دیگه
طاقت صبر کردن نداشت باالخره گونه هام رو خیس کرد. به سرعت به طرف اتاقم دویدم. صدای پچ پچ همه
بلند شد . گوش هام رو محکم گرفتم تا صداشون رو نشنوم. هیچ کدوم اون ها احساساتم رو درک نمی کردند.
شاید اگه احساساتم رو می فهمیدند من و سرزنش

می کردند. خودم رو توی اتاقم انداختم و در را محکم بستم
و بهش تکیه دادم. شانه هام از شدت گریه می لرزید کم کم پاهامم به تقلید از شونه هام لرزیدند. همون طور
که به در تکیه داده بودم روی زمین نشستم!
نه....نه...! خدایا چرا این کار و با من کردی؟ مگه من چه گناهیکرده بودم که مستحق این مجازات شدم؟ چرا باید چشمای طوسی کیارش مال من نشه؟ منم مثل پریسا دوستش
دارم شایدم بیشتر از اون...!پریسا ...! اسم پریسا وجودم رو لرزوند و باعث شد به خودم بیام تازه اون موقع
بود که متوجه شدم کسی به در میزنه! پریسا بود. می خواست بفهمه من چم شده، من باید چی

بهش می گفتم؟
پریسا من عاشق کیارشم برای همین گریه ام گرفت؟؟ یا این که به تو حسادت کردم و این حسادت باعث شد
مجلس خواستگاریت و بهم بریزم؟ سرم را با کالفگی تکون دادم.
صدای نگران پریسا دوباره به گوشم رسید. برام جای سوال بود که چه موجودی بودم؟.... یه آدم عوضی که
طاقت دیدن خوشبختی خواهرش رو نداره؟؟! اگر مامانم زنده بود االن از وجود من شرمنده میشد.
نفس
عمیقی کشیدم و اشکام رو پاک کردم، االن وقت عزاداری کردن واسه تنها عشق سوخته ام نبود باید خودم و

کنترل میکردم بعدا می تونستم انقدر اشک بریزم
که کور بشم. به آرامی و سستی از جام بلند شدم و
در و باز
کردم . پریسا با قیافه ی نگران در حالی که آشفتگی
از سر و روش میبارید پشت در بود. لبخند مرده ای
با
زحمت هر چه تمام تر روی لبم جا خوش کرد.
پریسا به شدت من را در آغوش گرفت و در حالی
که بغض
کرده بود گفت: »پانی جونم چی شده؟ چرا گریه
میکنی؟« .....
خجالت کشیدم، من چقدر پست بودم چطوری
تونستم امشب رو براش تلخ کنم؟ شبی که اون
براش خیلی
زحمت کشیده بود! دستام رو دور بدنش حلقه

کردم و سرم را در سینه اش فرو بردم. بوی عطر خوبش مشامم
رو نوازش داد. مامان کمکم کن! اشک هام این بار با شدت بیشتری جاری شدند.
-»پانته آ تو رو خدا یه حرفی بزن! داری منو دیوونه میکنی. چی شده؟!«
با صدایی که تحت تاثیر گریه گرفته بود، گفتم:
»منو ببخش، نمی تونم اونا رو تحمل کنم. اونا می خوان تو
رو از من بگیرند ..... نمی خوام ازدواج کنی«. خدایا من و ببخش که دروغ گفتم. پریسا لحظه ای ساکت شد
ولی بعدش بدنش از شدت خنده لرزید. من و از خودش جدا کرد و به چشمام نگاه کرد. نمی خواستم تو

چشماش نگاه کنم عذاب وجدان میگرفتم.
-»به خاطر این داری گریه میکنی؟!«
دوباره خودم را در آغوش او پنهان کردم.-»پانته آ
چرا بچه بازی درمیاری؟«
-»من بچه نیستم، فقط دلم نمی خواد تو از پیشم
بری!.« باید دهنم رو می بستم نمی خواستم بیشتر
از این
دروغ بگم.
-»تو من و از دست نمیدی .. مطمئن باش!«
-»می دونم ....متاسفم که احمق شدم و امشب رو
خراب کردم«.
گونه ام را بوسید و گفت: »پس سریع خودت و
جمع و جور کن و بیا پایین تا بیشتر از این خرابش
نکنی. «
نه !

لبخندی زیبا زد و رفت. سالنه سالنه به طرف آینه بزرگ دیواری اتاقم رفتم. شبیه روح شده بودم. دماغم
قرمز شده بود. مطمئن بودم آبریزش بینی هم تا چند دقیقه دیگه به دردام اضافه میشد. به قیافم با ناامیدی لبخند
زدم. من نمی تونستم سرنوشتم و تغییر بدم. سر و شکل خودم رو سر و سامون دادم و بعد پایین رفتم. تو
سالن پذیرایی همه دور هم بودند. مادر و پدر کیارش داشتند به صحبت های پدرم گوش می کردند. جوان تر
از آن بودند که پسری به سن و سال کیارش داشته باشند. البد خیلی زود ازدواج کرده بودند. پدرم با دیدن من

حرفش را ناتمام گذاشت و از جا بلند شد بقیه هم به تبعیت از پدرم یا از سر کنجکاوی از جا بلند شدند. پدرم
به سمت من آمد و من را در آغوش گرفت و زیر گوشم گفت: »عزیزم حالت خوبه؟«
-»خوبم بابا«.
از آغوش پدرم بیرون آمدم و به جمع نگاه کردم. پریسا در حالی که کنار کیارش ایستاده بود و دستش را در
بازوی او حلقه کرده بود به من لبخند زد. نگاهم را سریع از او دزدیدم. پدر و مادر کیارش با مهربانی و شاید کمی کنجکاوی به من خیره شده بودند. به آنها لبخند زدم. جواب لبخندم را با مهربانی هر چه تمام تر
دادند. کیانا خواهر کیارش نزدیک ترین فرد به من

بعد از پدرم بود، چشم هاش همرنگ چشم های کیارش
بود. قبال هم او را دیده بودم اما زیاد به چشم هاش دقت نکرده بودم. دختر جذابی به نظر میرسید !
خاله تو سالن نبود فکر کنم رفته بود به آشپزخونه تا از مرتب بودن همه چیز مطمئن بشه! بی بی از روی
مبل بلند نشده بود ولی خیلی دقیق من و زیر نظر گرفته بود. نباید بند رو آب میدادم. برای این که رفتارنامعقولم رو توجیه کنم)رفتارم از نظر خودم معقول بود ولی خب اونا که از احساسات من چیزی نمی
دونستند پس طبیعی بود که رفتار من و غیر معقول بدونند(گفتم:

-»خوش اومدید. متاسفم که نتونستم رفتار خوبم رو به شما نشون بدم راستش وقتی وارد سالن شدم یه لحظه
احساس کردم دارم خواهرم رو از دست میدم ... نتونستم خودم رو کنترل کنم. اصال دلم نمی خواد از خواهرم
جدا بشم«.
پری خندید و گفت: »قربون اون دل مهربونت برم. «
اَه .. بازم احساس گناه سراغم اومد کاش می شد بعضی وقتا وجدانم رو خفه کنم یا حداقل
بپیچونمش. همه
خندیدند. پدرم من و محکم بغل کرد و گفت:
»پانته آ ی من یه دختر با احساسه. «
کاش قلبم از سنگ بود اونوقت اصال عاشق

نمیشدم که بعدش بخاطر از دست دادن عشقم درد بکشم. بی بی
همیشه می گفت غم مال آدماست. غم و غصه سراغ آدما میان تا اون ها رو به کمال برسونند اما اگه من نمی
خواستم به کمال برسم کی و باید می دیدم؟!
کیارش جلو آمد و دوباره دستم را گرفت. یه لحظه ازش متنفر
شدم. چطور جرات میکرد به من دست بزنه؟ دلم می خواست بدونم اگه اون می فهمید که چه بالیی سر
احساس من آورده بازم روش میشد جلو من ظاهر بشه و لبخند بزنه؟؟
میل شدیدی داشتم که دستم رو دوباره از دستش بیرون بکشم ولی خودم رو کنترل کردم. عوضش یه

لبخند
مصلحتی تحویلش دادم .
-»پانته آ خانم اصال باورم نمیشه که دنیا انقدر کوچیک باشه! .« دنیا خیلی کوچکتر از اون چیزیه که تو فکر
میکنی !
دلم نمی خواست به او نگاه کنم ولی برای رعایت ادب مجبور شدم سرم رو باال بگیرم تا به صورتش نگاه
کنم، قدش خیلی بلند بود. قد من تا سر شانه اش بود. » بله خیلی خیلی کوچیکه! .....اصال فکر نمی کردم که
بازم شما رو ببینم!«
پدرم مرا به سمت مبل خالی کنار خودش راهنمایی کرد و خطاب به مهمان ها گفت:» بفرمایید بشینید

تو رو
خدا! سرپا واینستید.«روی مبل نشستم و سرم را
پایین انداختم. صدای پچ پچ کیارش و پریسا را
می شنیدم. سرم را باال آوردم و به
آنها خیره شدم. کیارش که همیشه جذاب بود حاال
در آن کت و شلوار شیک سرمه ای رنگی که
پوشیده بود
جذاب تر به نظر می رسید. چشماش عمق
اشتیاقش رو نشون میداد. زیر گوش پریسا چیزی
زمزمه کرد و
باعث شد پریسا زیر زیرکی بخنده! حسادت مثل یه
مار سمی وجودم را مسموم کرد! مسیر نگاهم را
عوض
کردم دیگر طاقت نداشتم. خدایا کمکم کن! کاش
زودتر این مجلس تموم بشه! به نظرم اون مجلس

طوالنی
ترین مجلس خواستگاری بود که می تونست وجود
داشته باشه! بدتر از همه نگاه کنکاش کننده بی بی
بود که
لحظه ای هم از من دور نشد. به صورت فرمالیته
یک هفته به پری فرصت دادند که فکراش و بکنه
اما من
می دونستم اگر میشد پریسا ترجیح می داد همون
شب بساط عقد و عروسی برپا بشه! تمام سعی ام
رو کردم
که یه رفتار عادی داشته باشم و خودم رو شاد
نشون بدم، این نقش بازی کردن تمام انرژیم رو
گرفت. از بس
بغضم رو قورت داده بودم گلو درد گرفته بودم
مهمان ها بعد از صرف شام رفتند. بابا خیلی از

کیارش
خوشش اومده بود. منم سریع به اتاقم پناه بردم.
میدونستم بی بی میاد که بهم سر بزنه! به بهانه ی
دوش گرفتن
به حموم رفتم و ساعت ها زیر دوش آب بی صدا
گریه کردم .
رز های قرمزی که در دستم بودند را محکم فشار
دادم. فرو رفتن خار آنها را در دستم احساس کردم.
صدای
قدم هایم سکوت گورستان را در هم می شکست.
صدای کالغی بلند شد، با نفرت نگاهی به سمتش
انداختم.
حالم ازش بهم می خورد. حالم از تمام دنیا بهم می
خورد. کاش می تونستم یه چیزی رو خرد و
خاکشیرکنم

اون جوری شاید آروم تر می شدم. کنار سنگ قبر مادرم متوقف شدم. تمام دنیایی که من و درک می کرد تو
این سنگ قبر خالصه میشد. تنها جایی که می تونستم با خیال راحت احساساتم و بگم و نگران سرزنش شدن
نباشم. کنار سنگ روی زمین نشستم و گلها رو کنارم گذاشتم. روی سنگ دست کشیدم زیر لب گفتم:
»سالم
مامان«
چقدر سنگ سرد بود.
-» اون زیر سردت نیست؟« گالبی را که خریده بودم از کیفم بیرون آوردم روی سنگ ریختم و با دستم آن
را شستشو دادم. وقتی کارم تمام شد به سنگ

خیره شدم. سنگ زیر شعاع کم جونی از نور که از البه الیشاخه های درخت به اون می تابید می درخشید. بوی گالب فضا رو پر کرده بود. گل ها رو دونه دونه پر پر
کردم و روی سنگ ریختم. قطره اشکی راه خود را روی گونه ام باز کرد. سعی نکردم جلوش و بگیرم به اندازه ی کافی تو چند روز گذشته خودم رو کنترل کرده بودم. اینجا دیگه الزم نبود نقش بازی کنم.
گلبرگی
را برداشتم و همان طور که با آن بازی می کردم، گفتم :
-» مامان چند روزه که دارم با خودم کلنجار میرم تا بیام اینجا، راستش و بخوای خجالت می کشیدم بیام آخه
می دونم تو از همه چی خبر داری. خیلی خوشحالم

که تو در موردم قضاوت نمی کنی.....!می دونی مامان
من اصال نمی دونستم اون خواستگار پریساست!
وقتی فهمیدم دلم می خواست بمیرم. ای کاش میشد که زمان
به عقب برگرده و من هیچ وقت نرم خونه نسرین که بعدش اون و ببینم ... می خوام یه اعترافی پیشت بکنم.
اگه اون دختری غیر از پریسا رو دوست داشت بازم سعی خودم رو می کردم که به دستش بیارم ولی اون
دختر پریساست و این موضوع دست و پای من و می بنده. نمی خوام خواهرم به خاطر من و احساسم دلش
بشکنه! تنها موضوعی که خیلی خیلی اذیتم میکنه

اینه که باید دائم دروغ بگم. به خودم... به بقیه، من همش به
خودم میگم که از اون متنفرم ولی حقیقت اینه که من هر لحظه عاشق تر میشم و دوری از اون برام سخت تر
میشه! شاید الزم باشه که زودتر از این جا برم تا یه وقت احساسم کنترل من و تو دست نگیره! خیلی سخته....! باید از این به بعد اون و به عنوان شوهر خواهرم ببینم. شاید یه روز از حسادت و غصه دق کنم
... بی بی هم خیلی رو اعصابه .. ببخشید می دونم از این که این جوری در مورد بی بی حرف بزنم عصبی
میشی ولی خودت که میبینی چطوری من و زیر ذره بین گرفته! فکر کنم نتونستم بی بی رو گول بزنم.

اون
من و خیلی خوب میشناسه! باید فکرش و منحرف کنم.«
یه ساعت دیگه به درد و دل کردن ادامه دادم و بعد به خونه برگشتم. برای این که به کسی برخورد نکنم
سریع راه اتاقم رو در پیش گرفتم ولی مثل این که بی بی از من زرنگ تر بود چون تو اتاقم انتظار من و می
کشید. همین که بی بی رو دیدم به خودم لعنت فرستادم که چرا یکم دیرتر به خونه برنگشتم. بی بی روی تختم
نشسته بود و به من خیره شده بود. لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: »سالم بی بی«
-»کجا بودی؟«-»از قدیم گفتن جواب سالم واجبه!«

-»پرسیدم کجا بودی؟« خدا به دادم برسه مثل این که بی بی اصال اعصاب نداره !

-»رفته بودم پیش مامان«.

-»چرا؟!«

یعنی چی؟؟! داشت با اعصابم بازی میکرد. لحنم ناخواسته کمی تند شد.

-»منظورت چیه بی بی؟ برای این که برم سر خاک مادرم باید برات دلیل بیارم؟! چرا این سوال مسخره رو

ازم می پرسی؟ می خوای به چی برسی؟«

-»البته که باید دلیل بیاری! تو خیلی کم میری اون جا. باید حتما یه اتفاقی افتاده باشه که تو صبح زود بلند

میشی میری سر خاک!«

سرم را با کالفگی تکان دادم!

-»دلیل خاصی نداره، دلم براش تنگ شده بود.«
-»ببین شاید تونسته باشی بقیه رو با اون بهونه مسخره ات فریب بدی اما نمی تونی من و رنگ کنی«
خنده ای عصبی ناخواسته از اعماق وجودم بلند شد.
-»بی بی من اصال منظورت و نمی فهمم!«
بی بی با عصبانیت به بازویم چنگ انداخت و با صدای لرزانی گفت: »خیلی ام خوب می فهمی! من می دونم
تو دلت چی میگذره! من تو رو بزرگ کردم و خوب می شناسمت! تو هیچ وقت واسه ازدواج خواهرت انقدر
ناراحت نمیشدی که بخوای گریه کنی!«
بازویم را از دست او بیرون کشیدم و گفتم: » بی

بی انقدر واسه خودت فکر و خیال اضافه نکن.«
-»تو اون پسرو دوست داری؟!«
مطمئن بودم که رنگ پریده برای همین پشتم را به
بی بی کردم و گفتم: »بی بی این بحث و تموم
کن. همش
مزخرفه!«
روبه رویم ایستاد و گفت: »تو اون و دوست
داری... کامال مشخصه!«سرم را با دو دستم گرفتم
وتقریبا جیغ زدم: »بی بی بس کن. همین االن از
اتاقم برو بیرون ....دیگه نمی
خوام ببینمت.«
گریه ام گرفته بود. بی بی چند لحظه خیره نگاهم
کرد و بعد از اتاق رفت بیرون و من مثل یه آوار فرو
ریختم .
خودم رو تو اتاقم انداختم و در و تا اونجا که می

تونستم محکم به هم کوبیدم. مطمئن بودم صدای کوبیده شدن
در و هیچ کس نمی شنوه. با اون سر و صدایی که پایین راه انداخته بودند صدای هم دیگه رو هم به زور می
شنیدند چه برسه به صدای در. آخه امشب، شب بله برون پریسا بود. بدترین شب زندگی من ....
چقدر از
خودم متنفر بودم ... واسه امشب کلی به خودم رسیده بودم می خواستم تا اون جا که میشد عالی به نظر برسم.
نمی خواستم ظاهر یه شکست خورده رو داشته باشم. تنها چیزی که برام مونده بود همین غرور لعنتیم بود که
حاضر نبودم اون و به هیچ وجه از دست بدم.

امشب وقتی که کیارش انگشتر رو تو انگشت پریسا کرده بود
به معنای واقعی خرد شدن پی برده بودم. دستم به سمت یقه لباسم رفت تا اون و یه کم باز کنم.
احساس خفگی
داشتم. چرا امشب تموم نمیشه؟ ... خب فرض کنیم امشب تموم شد فردا چی؟! مطمئنم از فردا رفت و آمد
کیارش به خونه ما شروع میشه. اون موقع رو چی کار کنم؟ نم یتونم مدام خودم و تو اتاقم حبس کنم! باید یه
فکری کنم. تقه ای به در اتاقم خورد و باعث شد از جا بپرم! بی بی اومد تو اتاق و گفت :
-»چرا اومدی بالا؟«
سرم رو انداختم پایین و گفتم: »یه چیزی می

خواستم برای همین اومدم باال«.
هنوز هم با بی بی سرسنگین بودم. تو چند روز گذشته تمام سعی ام و کرده بودم که با بی بی رو به رو نشم
نمی خواستم دوباره بهش توهین کنم! بی بی نگاهش را ازم برنمی داشت. چرا رو اعصابم رژه نظامی
میرفت؟
-»چیزی می خوای بی بی؟«
نزدیکم شد و دستم را در دستش گرفت. خیلی ازش ناراحت بودم اما نمی تونستم مهربونیش و ندیده بگیرم.
تشنه محبتش بودم برای همین وقتی خواست بغلم کنه مقاومت نکردم. خودم رو تا اونجا که می تونستم توبغلش جا کردم. گونه ام را بوسید و زیر

گوشم زمزمه کرد :
-»گل من، من و ببخش این چند روز خیلی ناراحتت کردم. باور کن اصال قصدم این نبود. خیلی دلم می
خواست می تونستی بهم اعتماد کنی و راز دلت و بهم بگی! اما مثل این که تو من و محرم خودت نمی دونی!
دیگه اصراری ندارم که غصه هات و بهم بگی هر موقع خودت خواستی باهام حرف بزن. «
همون طور که سرم روی دوشش بود لبخند زدم. من و ببخش بی بی می دونم وقتی پیشت درد و دل کنم
رنگ نگاهت عوض میشه و با ترحم بهم نگاه میکنی. منم از ترحم متنفرم. پس چیزی نمیگم .
-» بی بی من تو رو نامحرم نمی دونم! فقط چیزی

وجود نداره که بخوام راجع بهش حرف بزنم!«
-»باشه، بازم دروغ بگو! ولی مطمئنم یه روز میای پیشم و همه چیز رو بهم میگی!«
از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:» بی بی بازم داری خیال پردازی میکنی ها!«
-»باشه حرف، حرف تو! دیگه بیا بریم پایین!«
-»بریم .«
دست تو دست بی بی پایین رفتم. از دیدن کیارش که به زور پریسا رو بلند میکرد تا باهاش برقصه آتیش
گرفتم! خدایا این عذاب کی تموم میشه؟! آخر سر پریسا با ناز از روی مبل بلند شد و دستاش رو دور گردن
کیارش حلقه کرد و خودش رو به کیارش چسبوند کیارش هم دستش رو دور کمر پریسا حلقه کرد و از

ته دل
خندید. کاش میتونستم برای یه لحظه هم که شده تو آغوش کیارش باشم و سرم رو روی شونه های پهنش
بذارم. صدای بی بی که من را خطاب قرار داده بود حواسم را پرت کرد: »پانته آ میشه انقدر ناخن هات و تو
دستم فرو نکنی؟! پوستش و کندی«.
سریع دستش رو ول کردم و گفتم: »امم ... بی بی من.... «
-»می دونم .... نمی خواد برام توضیح بدی«.
سرم رو پایین انداختم، گندی که زده بودم قابل توجیه نبود. بهتر بود خفه شم و سعی نکنم توضیحی برای
رفتارم بدم !

اون شب مثل یه مرده متحرک بودم. هیچی از دور و برم نمی فهمیدم. تمام وقت به فکر خلوت اتاقم بودم کهبی صبرانه انتظار من و می کشید .
شب بود و آسمون صافِ صاف . یه تیکه ابرم توش پیدا نمیشد . ستاره ها دور ماه جمع شده بودند به قصه
شبی که می گفت گوش میدادند. منم تو تراس اتاقم روی صندلی گهواره ای مورد عالقه ام لم داده بودم و به
آسمون خیره شده بودم . آسمون با ماه و ستاره های دلفریبش همیشه برام جذابیت خاصی داشت. از تماشا
کردنشون لذت میبردم. شعر فروغ ناخواسته تو ذهنم نشست
آسمان، هم چو صفحه ی دل من

روشن از جلوه های مهتابست
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خوابست
لعنتی!!! این شعر انگار به حال من گفته شده. به خاطر کیارش نمی تونستم شبا بخوابم. اگرم می خوابیدم حتما
خوابش و میدیدم .تو خوابم اون عاشق من بود و من عاشق اون. بدون هیچ شخص سومی!!! ولی حتی تو
خوابم هم می دونستم که این فقط یه رویاست! کاش تو این شب قشنگ کنارم بود اگر این طور میشد خوشبخت
تر از من رو کره ی زمین پیدا نمیشد. ولی حیف که هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد. عشق من یه عشق اشتباهی

بود. عشقی که هیچ سرانجامی نداشت. کاش منم مثل خیلیای دیگه که عشقشون رو زود فراموش می کنند

بتونم عشقم رو خیلی زود فراموش کنم! صدای موبایلم بلند شد! برای جواب دادن مجبور شدم به اتاقم برگردم.

شماره ای که روی صفحه ی گوشی افتاده بود آشنا نبود:

-«بله؟»

صدای مردی تو گوشم نشست:

-«سالم خانم خوشگله!»

این دیگه کیه؟! آخه نصفه شبی وقت الس زدنه؟

با لحن خشکی گفتم:

-«شما؟!»-بی بی جونتون به شما یاد نداده جواب سالم رو بدید؟« آشنا بود.

لحنم کمی تند شد.
-»حضرت عالی کی باشن؟«
-.....» پانته آ، واقعا نا امیدم کردی یعنی من و واقعا نمیشناسی؟«
دستم را به کمرم زدم و گفتم: »یا خودتون رو معرفی می کنید یا قطع میکنم!«
-»پانته آی خنگ یه ذره فکر کن«
به مغزم فشار آوردم تا بفهمم کیه! اصال صداش برام آشنا نبود. صدای یه زن از جایی دورتر اومد:
-»مهران ، پانته آ رو اذیت نکن«
-»اَه ... ساکت باش«
مهران؟؟؟! صداش چقدر عوض شده بود:
-»مهران تویی؟؟«
مهران رو به زن گفت: » اَه .. چرا نقشه ام رو به هم ریختی مامان؟! تازه داشتم حال میکردم«

-»مهران واقعا خودتی؟؟«
مکثی کرد و گفت: »اگه مامان لوم نمی داد تو صد سال نمی تونستی من و بشناسی!«
خندیدم و گفتم: »حالت خوبه؟؟! چی شده یادی از فقیر فقرا کردی؟«
-»خوبم! تو چطوری؟«
-»بد نیستم! خیلی خوشحالم که صدات و می شنوم.«
-»می دونستم که خوشحال میشی، برای همین زنگ زدم که بهت بگم اومدم ایران، مامان و بابا هم اومدن.«
خیلی خودم را کنترل کردم که جیغ نکشم.
-»راست میگی؟«
-»دروغم چیه؟«
-»االن کجایی؟«-»هتل ..... «

»چرا نیومدید خونه ما!؟«
-»تازه یک ساعته که رسیدیم! نمیشد که نصفه شب راه بیفتیم بیایم خونتون!«
-»فردا باید بیاید اینجا«
خنده ی مهران بلند شد:
-»اگه تو نمی گفتی هم فردا می اومدیم!«
.....
مهران پسر عموم بود که از سال پیش تو ایتالیا زندگی می کرد. آخرین دفعه ای که دیده بودمش سال
پیش بود که برای عید نوروز به ایران اومده بود. دو هفته ای که تو خونه ما گذرونده بود بهترین تعطیالت
نوروزی بود که تا اون موقع داشتم. فاصله ی سنی کمی که)مهران نزدیک به دو سال از من بزرگتر

بود(
بینمون بود باعث میشد اون من و خیلی خوب درک کنه . رابطه ی خیلی خوبی داشتیم، اون مثل برادری بود
که همیشه آرزوی داشتنش رو کرده بودم ولی هیچ وقت بدستش نیاورده بودم!
****

به محض این که تماس قطع شد دویدم تا برم خبر اومدن عمو اینا رو به بابا بدم. پشت در اتاق خوابش رسیدم
و خواستم در بزنم که دیدم صداهای ناجور داره میاد)خودتون دیگه .....(برای همین راهی رو که اومده بودم
بدو بدو برگشتم. خوبه که خپل نیستم چون اگه بودم این بدو بدو ها تعطیل میشد! خدایا به کی

خبر بدم؟! باید
حتما به یکی بگم وگرنه تا صبح نمی تونم یه جا بند بشم. ... آها فهمیدم ... به بی بی میگم! بی سر و صدا
وارد اتاق بی بی شدم. کارهام من و یاد داستان روح سرگردان انداخت)روحه نصفه شبا تو خونه جولون می
داد برای همین بهش میگفتن روح سرگردان(! تو تختش خوابیده بود. فکر کنم خواب بابابزرگ رو می دید.
باال سرش واستادم. اگه االن منو باال سرش می دید چی کار می کرد؟ تو تختش نشستم و بازوش رو خیلی
آروم تکون دادم. بیدار نشد. چند بار دیگه هم تکونش دادم اما انگار نه انگار! بی بی چرا بیدار

نمیشه؟.....!با
کف دستم محکم تو پیشونیم کوبیدم. من چقدر خنگم خب معلومه که بیدار نمیشه! قرص خواب هایی کهمصرف میکنه میتونه یه فیل رو از پا بندازه! نکنه تا صبح بیدار نشه!!! بی بی، جون من بیدار شو. دوباره
تکانش دادم این بار خیلی محکم تر و گفتم: »بی بی؟!«
زیر لب زمزمه کرد: »هممم؟« هنوز کامال بیدار نشده!
-»بی بی بلند شو یه خبر خوب دارم برات!«
همون طور که چشماش بسته بود گفت: »فعال برو گمشو! فردا خبرت و بگو! «
دوباره تکونش دادم و گفتم: »بی بی خبر تازه مثل یه نون داغ می مونه اگه بهت نگم بیات میشه!«

-»گفتم فردا .. االنم بلند شو برو بخواب!«
نفس عمیقی کشیدم تا بتونم رو اعصابم کنترل داشته باشم .
-»بی بی پسرت اومده!«
بی بی با عصبانیت چشم هاش و باز کرد و گفت:
»االن اومده اینجا چیکار؟ مگه صبح و ازش گرفتن؟ پشت
دره؟! پدر و دختر چرا امشب جنی شدین؟!«
-» بی بی بزار منم حرف بزنم!!!!! بابام رو نمیگم که! عمو حسام رو میگم. اومده ایران!«
انگار برق ولت به بی بی وصل کردند. همچین از جاش بلند شد که دهنم وا موند.
بازوهای من و تو دستش گرفت و تکونم داد:
-»حسام؟! واقعا اومده؟! کو ..؟ کجاس؟«
خودم را از چنگال بی بی بیرون کشیدم و گفتم:

-»فعال اینجا نیست ...!هتله!«
-»زنگ زده بود؟«
-»نه، مهران زنگ زده بود. تازه یه ساعته که رسیدن! فردا هم میان اینجا.«
-»چرا اینجا نشستی پس؟!«
-»خب چی کار کنم؟«
-»برو باباتو بیدار کن. باید همه چیز رو مرتب کنیم.« می خواستم بگم بابا االنشم بیداره اما نگفتم!-»بی بی االن ساعت صبحه!!!«
خالصه من بگو و بی بی بگو، آخر سر مجبور شدم برم بابا رو خبر کنم که داداش جونش داره میاد.
اصال
نمی تونستم تو صورت بابام نگاه کنم. خنده ام می گرفت. همه بیدار شدند)همه به استثناء پریسا(خونه رو

واسه اومدن عمو و زن عمو و مهران فوضوله آماده کردیم! ساعت عمو اینا سر رسیدند. بی بی با بی قراری به سمت اونا دوید. ولی من سرجام خشک شده بودم. وای مهران چقدر تغییر کرده، هیکلش ورزیده تر
شده بود و با اون قد بلندش کپی برابر اصل هرکول بود. تو چشمای قهوه ایش همون مهربونی همیشگی دیده
می شد. لب هاش هم مثل همیشه با یه لبخند از نوع بناگوشی تزئین شده بود. به چشم خواهری پسر خیلی
جذابی بود. انقدر محو تماشای اون شده بودم که تقریبا عمو و زن عمو رو ندیدم. مهران به سمتم اومد و
محکم بغلم کرد.

صدایی که دیشب از پشت خط برام نا آشنا بود، آشناتر از همیشه تو گوشم نشست.
-»سالم پانی خوشگله!«
منم بغلش کردم و گفتم:
-»دلم خیلی برات تنگ شده بود داداشی!« داشتم گریه میکردم.
من از بغلش بیرون کشید و گفت:
-»دیگه فیلم هندیش نکن! می دونی که چقدر از فیلم هندی بدم میاد!«
اشکام رو سریع پاک کردم و گفتم:
-» بیچاره خواستم یه ذره آدم حسابت کنم!«
-»نخیر می خواستی خودشیرینی کنی تا زودتر سوغاتیت رو بدم!«
-»اون سوغاتی بخوره تو سرت!!!«
عمو به مهران گفت:

-»برو اون ور پسر، انقدر تو آفساید وانستا. بزار منم دختر برادرم رو ببینم «.
عمو، مهران رو به سمت دیگه ای هل داد و خودش جای اون و گرفت. محکم تر از مهران بغلم کرد.استخونام جیغشون در اومد. عمو مدام گونم و می بوسید و به موهام دست میکشید. خوبه عمو از اون آدما
نبود که وقتی صورتت رو بوس میکنند یه عالمه تف روی صورتت جا بزارند.
زن عمو بر عکس مهران و عمو با لطافت من و بغل کرد وخیلی آروم من و بوسید. صدای داد و فریاد پریسا
و مهران بلند شد. اصال چشم دیدن هم دیگه رو نداشتند. زن عمو و خاله بهشون چشم غره رفتند. ظاهرا این

چشم غره ها کار خودشون رو کردند چون دیگه صداشون بلند نشد. اما من مطمئن بودم که زیر زیرکی دارند
به هم دیگه سیخونک می زنند. از اومدن عمو اینا خوشحال بودم اما نه به دالیلی که بقیه آدما از دیدن
فامیالشون خوشحال میشند. دلیل اصلی
خوشحالی من این بود که می تونستم تمام وقتم رو به مهران
اختصاص بدم و کمتر به کیارش فکر کنم.
مهران اتاق کنار اتاقم رو اشغال کرد. میدونستم تا موقعی که به ایتالیا برنگرده رنگ آسایش و نمی بینم.
مهران یه جورایی نسرین دو بود . مطمئنم تو این چند روز که نسرین رفته مسافرت، مهران به بهترین

نحو
جای اون و برام پر میکنه! وقتی داشتم به مهران کمک می کردم تا لباساش و تو کمد اتاق بچینه سوغاتیم رو
بهم داد. سوغاتی مهران برای من یه عروسک سرامیکی خیلی خوشگل و ظریف بود. من هیچ وقت از
عروسک خوشم نمی اومد اما این عروسک انقدر خوشگل بود که تقریبا دلم رو آب کرد. خیلی خوشحال شدم،
انقدر که به مهران آویزون شدم و صورتش و کلی بوسیدم. مهران از خنده داشت می ترکید:
-»ازش خوشت اومده؟!«
-» باید دیوونه باشم که ازش خوشم نیاد! خیلی خوشگله، دستت درد نکنه!«

-» قابل تو رو نداره!«
بهش نگاه کردم. کم پیش می اومد که مودب باشه! تو چشماش مهربونی فوران می کرد. نمی دونم چرا یهو
دلم خواست گریه کنم. خودم رو تو بغلش انداختم و گفتم:
-»ممنونم مهران نه به خاطر عروسک ..... به خاطر این که با من خیلی مهربونی«
من و به خودش فشرد و گفت:
-»پانته آ می دونی موقع ابراز احساساتت چقدر بانمک میشی؟!«سرم را محکم تر به سینه اش فشردم. امنیت آغوشش تمام چیزی بود که تو اون لحظه بهش نیاز داشتم.
مهران موهام و نوازش می کرد و گه گاهی می بوسیدشون .

-»پانته آ یه سوالی ازت می پرسم اگه نخواستی جوابم رو نده ولی اگه خواستی جوابم رو بدی باهام صادق
باش!! دروغ تحویلم نده!«
خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و به چشماش نگاه کردم. چه سوالی می خواست بپرسه که واسه جوابش
انقدر شرط و شروط میذاشت؟!
با شک و تردید گفتم:
- »باشه بپرس!«
مستقیم تو چشام نگاه کرد و گفت:
-»تو چت شده ؟! ..... چرا احساس می کنم انقدر ناراحتی که هر لحظه ممکنه بزنی زیر گریه؟ چی باعث
شده که.....«

از او فاصله گرفتم. می خواستم بگم اشتباه میکنی اما یادم افتاد که ازم خواسته دروغ نگم. برای همین سرم
رو پایین انداختم و ساکت موندم. من بازیگر خوبی نبودم اون غمم را دیده بود. مثل شعبده بازی بودم که حقه
اش جلوی چشم تماشاگر لو رفته باشه!
با نگرانی بهم نزدیک شد و گفت:
-»نمی خوای جوابم رو بدی؟«
سر و کله ی اشکای مزاحمم باز داشت پیدا میشد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوشون رو بگیرم.
با صدای خیلی آرومی گفتم:
-»نمی خوام بهت دروغ بگم!«
با کالفگی دستی به موهاش کشید و اتاقش رو باال

پایین کرد. آخر سر اومد دستم رو تو دستاش گرفت و
گفت:
-»تو چته؟!«دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:»تو خسته نیستی؟ یکم استراحت کن عصر می خوام ببرمت یه جای
خوب.«
با عجله عروسکم را از رو زمین برداشتم و به سمت در اتاق به راه افتادم. دستم که به دستگیره در رسید مهران گفت:
-»پانته آ من باالخره زبونت و باز میکنم! فرار کردن فایده ای نداره!«
همین که پام و از اتاق بیرون گذاشتم اشکام به من غلبه کردند. عروسکم رو محکم به خودم فشار دادم و به

اتاقم رفتم. دوست نداشتم کسی من و تو اون وضعیت ببینه! هر روز تحمل این عشق برای قلب ضعیف من
سخت تر می شد شاید قلبم یه روز انقدر خسته می شد که تصمیم بگیره واسه همیشه آروم بگیره ولی مطمئنا
تو اون حالت هم از دوست داشتن کیارش دست نمی کشید! مهران چقدر زود تونسته بود دگرگونی حالم رو
ببینه! می دونستم انقدر پا پیچم می شه تا همه چیز رو براش بگم! شاید اونقدر منتظرش نمی ذاشتم و زودتر
همه چیز و براش میگفتم! انقدر بهم فشار اومده بود که حاضر باشم همچین کاری کنم. به عالوه مطمئن بودم

هر چی که به مهران بگم هیچ جا درز پیدا نمی کنه!
به رازداریش ایمان داشتم. آره ... حتما بهش
میگم! با
فکرای جور واجوری که تو ذهنم با هم کورس
گذاشته بودند به خواب رفتم. اونم چه خوابی انقدر
درهم برهم
بود که هیچی ازش یادم نمیاد! با احساس گرسنگی
از خواب بیدار شدم. عروسکم تو بغلم بود. بوسش
کردم و
از جام بلند شدم. ساعت . بود. چقدر زیاد
خوابیدم!!! یه دستی به سر و روم کشیدم و رفتم
پایین. مهران و
پریسا دوباره به جون هم افتاده بودند و داشتند
هم دیگه رو تیکه پاره می کردند. همه داشتند می
خندیدند.

کیارش هم که اینجاست. چقدر قشنگ می خنده دندونای مرتب و سفیدش بهم چشمک میزنند! خوب دیگه چش
چرونی بسه! دستام رو محکم تو هم قفل کردم تا لرزششون رو مخفی کنم. مهران داشت واسه پریسا شکلک
درمی آورد که چشمش به من افتاد! به حالت دو خودش و به من رسوند و گفت:
-» پانته آ تا حاال کجا بودی؟ این خواهرت داشت زنده زنده منو می خورد.«
باز صدای خنده ها بلند شد. منم خنده ام گرفته بود.
-»می خندی؟!وقتی بی مهران شدی دیگه نمی خندی!!«پریسا از جایی که وایستاده بود فریاد کشید:

-» من گوشت فاسد و مونده تو رو نمی خورم.«
گفتم »:پریسا این بیچاره چه هیزم تری بهت فروخته که انقدر اذیتش میکنی؟«
پریسا دو دستی تو سرش کوبید و رو زمین کنار مبل کیارش نشست. تمام سعی ام را کردم تا نگام رو به
صورت کیارش بخیه نزنم. پری گفت:
-»پانی خل شدی؟! می فهمی که چی میگی؟«
مهران گونه ام را بوسید و گفت :
-» پانته آی من از خیلی های دیگه عاقل تره!«
از تعریف مهران گونه هام رنگ گرفت.
به مهران گفتم:
-»من خیلی گرسنمه! میرم یه چیزی بخورم بعدش با هم بریم بیرون یه گشتی بزنیم«
مهران گفت:

-»اومدم که واسه ناهار صدات کنم اما دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم ...االن که فکر میکنم می بینم منم
گشنمه بریم یه چیزی بزنیم تو رگ«
-»پانته آ خانم؟!!!«
چهار ستون بدنم لرزید. به گوشهام اعتماد نداشتم. ولی مثل این که کیارش واقعا منو صدا کرده بود.
-»بله؟«
-» بخشید فوضولی میکنم ولی کجا میخواید برید؟«
ماتم برد. اما خیلی سریع جواب دادم:»درکه«
دستش را دور شانه پریسا حلقه کرد و گفت:
-»ما هم می تونیم بیایم؟«
دهن پریسا از تعجب باز موند. منم دست کمی از اون نداشتم . چرا می خواست با ما بیاد؟ چرا دو

تایی نمیرفتند خوش بگذرونند؟
پریسا دست کیارش را کنار زد و گفت:
-»کیارش دیوونه شدی؟ من نمیتونم واسه دقیقه هم مهران رو تحمل کنم اونوقت تو میگی باهاش بیام
گردش؟«
کیارش بی توجه به غر غر پری به من گفت:
-» میتونیم؟«
-»البته که می تونید خوشحال میشیم شما هم بیاید.«
مهران گفت:
-»ولی من از اومدن پریسا خوشحال نمیشم!«
پری گفت:
-»منم از اینکه باید قیافت و واسه چند ساعت تحمل کنم ابدا خوشحال نیستم.«

من به بهانه غذا خوردن به آشپزخونه پناه بردم.
فکرم حسابی آشفته شده بود.
از توی کمدم با هزار زحمت یه مانتو پیدا کردم که
کمتر از بقیه مانتو هام جلب توجه میکرد! درکه
پاتوق
پسرا و دخترای جوون بود دلم نمی خواست اونجا
زیاد جلب توجه کنم. توجه بقیه به نوعی من و
عصبی و
دستپاچه می کرد. سریع آماده شدم. تو آینه به
خودم نگاه کردم. وای لبم رو نگا چه افتضاحی
شده. از بس
پوست لبم رو کنده بودم قرمز قرمز شده بود یکمم
می سوخت. وقتی فکرم مشغول باشه یا ناخن هام
و می
جوم یا پوست لبم رو می کنم.خیلی سعی کردم این

عادت ها رو از کله ام بندازم ولی ترک عادت موجب
مرض! یکم رژ لب زدم تا لبم رو بپوشونه! خوب دیگه همه چی ردیفه! چشمم به عروسکم افتاد که از رو
تخت بهم لبخند میزد. موهاش یکم بهم ریخته شده بود . داشتم موهاش رو مرتب می کردم که مهران اومد تو
اتاقم! صورتش کالفه بود. همین که عروسک رو تو دستام دید دادش رفت هوا:
-»ما اون پایین زیر پامون علف سبز شد اون وقت تو این باال داری عروسک بازی می کنی؟«
عروسک رو رو تخت گذاشتم و بلند شدم:-»من عروسک بازی نمیکردم«
-»تو چه رویی داری دختر! خوبه خودم دیدما!!!«

-»اشتباه دیدی خوب«
-»بیا بریم دیرمون شد، ساعت / شد.«
دستم را گرفت و من و به دنبال خودش پایین برد.
کیارش روی مبل راحتی ته سالن نشسته بود و داشت
روزنامه می خوند. چقدر تو این حالت قیافش جدی بود هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.
مهران به کیارش گفت:
-»ببین کیارش من مچ پانته آ رو وقتی داشت عروسک بازی می کرد گرفتم، تو هم بلند شو برو ببین پریسا
داره تو اتاقش چی کار می کنه.«
نیشگون خیلی محکمی از بازوی مهران گرفتم که باعث شد دادش دربیاد.
کیارش ابروهای خوش حالتش رو باال برد و با

تعجب به من نگاه کرد. یه چیزی سر زبونش گیر کرده بود
که نمی دونست بگه یا نه! آخر سر طاقت نیاورد و گفت:
-» پانته آ عروسک بازی می کرد!؟«
خاک بر سرت کنم مهران، یه کاری کردی که دیگه نتونم سرم رو جلوی کیارش باال بگیرم! االن پیش خودش
نمیگه این دختره عقب افتاده ذهنی یا یه چیزی تو همین مایه هاست؟
مهران ازم فاصله گرفت و گفت:
-»همچین عروسک بازی میکرد که..... کاش اونجا بودی و می دیدی!«
پریسا که درست پشت سر مهران ایستاده بود گفت:

-» انقدر دروغ نگو! پانته آ اصال عروسک نداره که بخواد باهاش بازی کنه!«
مهران نچ بلندی گفت که اعصابم را بهم ریخت.
کاش می شد یه جوری وادارش کنم که خفه شه!
-» البته که داره! یه دونه خوبشم داره! خودم واسش از اون ور آوردم.«
چشمای پریسا گشاد شد:-» .... راست میگه پانته آ؟!«
لبخندی که از صد تا فحش بدتر بود به مهران زدم.
-» هممم.... آره راست میگه!«
صورت پریسا از ناراحتی مچاله شد:
-»واسه من چی آوردی؟«
مهران شانه هایش را باال انداخت و گفت : » باید چیزی میاوردم؟!«
پریسا با تمام توانش کیفش را به سر مهران کوبید

و گفت:
-»خیلی بی شعوری!!!«
کیارش خودش را بین مهران و پریسا انداخت و
سعی کرد اونا رو از هم جدا کنه! منم سعی می
کردم مهران
رو عقب بکشم. ولی نتونستم آخه هیکل من کجا
هیکل اون کجا! مثل فیل و فنجون بودیم. اما خب
زورم که به
پریسا می رسید. پری رو بردم و رو کاناپه نشوندم .
مهران خیلی عصبانی بود ولی کیارش داشت
کنترلش
می کرد. قد و هیکلشون خیلی شبیه هم بود و از
پس هم بر می اومدند. خوبه غیر از خودمون
هیچکس تو
خونه نبود اگه این صحنه رو می دیدند چه عکس

العملی نشون می دادند؟ باالخره مهران آروم شد ولی اصال
حاضر نشد تو سالن بمونه و ریخت پریسا رو واسه دقیقه دیگه تحمل کنه. رفت بیرون از خونه تا قدم بزنه
و آروم تر بشه! پریسا هم گریه می کرد اصال باورم نمیشد سر یه عروسک پریسا همچین رفتاری بکنه! شایدم دلخوریش به خاطر عروسک نبود شاید به خاطر کم محلی مهران ناراحت شده بود. بغلش کردم و
کمرش رو نوازش کردم تا آروم بشه زیر لب مدام بهش دلداری میدادم! نزدیک یه ربع گریه کرد تا این که به
هق هق افتاد. تمام مدتی که پری گریه می کرد ، کیارش با کالفگی تو سالن قدم می زد. از سر

بیکاری قدم
هاش رو دنبال می کردم. کفش هاش از واکسی که
خورده بود برق می زد. پریسا خوش را از آغوشم
بیرون
کشید و اشک هایش را پاک کرد. آرایشش کامال
بهم ریخته بود و رو صورتش پخش شده بود.
کیارش رو به روی پریسا زانو زد و گفت:
-» پری دیگه گریه نکن! بسه دیگه!!«پریسا دوباره
شروع کرد به گریه کردن . صدای گریه اش مثل مته
مغزم رو سوراخ می کرد. کیارش از جا
بلند شد. پریسا رو بغل کرد و به خودش فشرد.
چشمام رو به یه طرف دیگه دوختم دلم نمی
خواست دوباره
افکار مزاحم تو سرم راه پیدا کنند.
-»پریسا به خاطر خدا گریه نکن ... خودم برات

بهترین عروسک رو می خرم.«
-»چی می گی کیا؟! من به خاطر یه عروسک مسخره ناراحت نشدم .... به خاطر ... هیچ کس تا حاال انقدر
به من بی اعتنایی نکرده بود.«
-»چرا بی اعتنایی مهران انقدر برات ناراحت کننده اس؟«
-»مسئله دقیقا این نیست .. بی توجهی اون باعث میشه من به خودم بی اعتماد بشم.«
کیارش کمی از اون فاصله گرفت و گفت:
-»پری میشه واضح تر حرفت و بزنی؟ من اصال متوجه منظورت نمیشم.«
-.....» کیارش سرم داره می ترکه االن باید استراحت کنم بعدا با هم صحبت می کنیم.«
پریسا رفت اتاقش. کیارش سر درگم بود این و از

حالت چهره اش فهمیدم. منم بالتکلیف بودم نمی دونستم باید
چی کار کنم. تصمیم گرفتم برم تو باغ و کیارش رو تنها بزارم تا راحت فکر کنه! روی تاب تک نفره ای که
بابا زیر یه درخت بلند برام درست کرده بود نشستم و خودم رو هل دادم. حرکت یکنواخت تاب بهم آرامش
می داد. کسی هلم داد. خیلی سریع به عقب نگاه کردم. کیارش بود! خنده ام گرفت. کیارش هم خندید.
همون طور که من و هل میداد گفت:
-»ممنونم که تنهام گذاشتید ... بهش احتیاج داشتم.«
-»می فهمم چی میگید.«

منم وقتی مشکلی برام پیش می اومد دوست داشتم که تو تنهایی راجع بهش فکر کنم. پس خیلی خوب حالش
رو درک می کردم.
-»راستش بعضی وقتا فکر می کنم پریسا یه بچه اس که من قراره بزرگش کنم.«
یه لحظه تصویر کیارش با یه پیش بند آشپزخونه صورتی در حالی که داره به زور یه شیشه شیر رو تو دهنپریسا می زاره تو ذهنم اومد و باعث شد از خنده ریسه برم.
-»امروز برای اولین بار من خنده شما رو دیدم.«
سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. من نمی خواستم دلبری کنم. بحث رو به سمت پریسا کشیدم:
-»خیلی پریسا رو دوست داری؟«

-»خیلی زیاد، اون همه ی زندگی منه! فکر نکنم بدون اون بتونم زندگی کنم!«
حسادت باز به قلبم حمله کرد. خوبه که اون پشت سرمه وگرنه از دیدن قیافم همه چیز رو می فهمید.
-»اونم خیلی شما رو دوست داره!«
با یه لحن از خود راضی گفت:
-»میدونم!« هه ..... چقدر به خودش مطمئنه!!!!!!
چند لحظه بعد گفت:
-» پانته آ خانم شما بامن مشکلی دارید؟«
تعجب کردم.
-»باید مشکل داشته باشم؟«
-»نمی دونم ... رفتارتون این و میگه!«
-»مگه من چه جوری رفتار می کنم؟!«
-»دائم در حال فرار کردنید ... انگار تحمل دیدن من و ندارید!« چقدر تیز بود!

-»نه، من با شما مشکلی ندارم فقط به خاطر یه سری مشکالت فکرم درگیره! همین!«
خندید و گفت:
-»خب خدا رو شکر! راستش امروز می خواستم با شما بیایم بیرون تا بتونم باهاتون در این مورد صحبت
کنم اما .....متاسفم که گردش شما رو هم خراب کردم.«
-»عیب نداره ... من و مهران از فردا گشت و گذارمون رو شروع میکنیم .... یکم محکم تر هل بده! می
خوام برم تو آسمونا!« بابا پسر خاله!!!!!!!-»باشه، اما اگه ترسیدی .... «
نذاشتم حرفش تموم بشه:
-»من از هیچی نمیترسم!«

دروغ نگفته بودم تا وقتی اون کنارم بود از هیچی نمی ترسیدم. من عشق اون و تو قلبم نگه میدارم اما هیچ
وقت نمی ذارم اون بفهمه که دیوونشم.
به مهران که با شلختگی تمام لباسهاش و تو چمدون می ریخت گفتم:
-»مهران بیا از خره شیطون پیاده شو آخه این چه کاریه که داری می کنی؟«
-»پانته آ تو رو جون هر کسی که دوست داری انقدر پاپیچم نشو! من اعصاب ندارم یه چیزی می گم بعدا
پشیمون میشم«
لباسهای تو چمدونش و برداشتم و هر کدوم رو یه طرف اتاق پرت کردم و گفتم:
-»منم اعصاب ندارم. داری به خاطر یه موضوع

مسخره می زاری می ری؟«
دستام و محکم تو دستش گرفت و زل زد تو چشام:
-»پانته آ من تحمل دخترای لوس و ننر رو ندارم، دلم می خواد سر به تنشون نباشه! پریسا هم یه دختر لوسه
و با رفتاراش بدجوری به اعصابم خط می اندازه. من نمی تونم بیشتر از این تحملش کنم. باور کن نمی
تونم.«
با التماس بهش زل زدم و گفتم:
-»به خاطر من بمون. خواهش می کنم «.
-»نمی تونم پانته آ انقدر اصرار نکن.«
-»تو تازه دو روزه اومدی .. ما حتی وقت نکردیم درست و حسابی با هم حرف بزنیم. اونوقت تو می

خوای
بری؟.. انقدر برات سخته که اینجا کنارم بمونی؟«
همون طور که لباس هاش و از گوشه و کنار اتاق
جمع می کرد گفت:
-»باور کن اگه اینجا بمونم دیوونه میشم .... به
محض این که رسیدم رم برات دعوت نامه می
فرستم تا بیایاونجا همدیگه رو ببینیم «.
خیلی حرصم گرفت. روی زمین نشستم و گفتم:
-»اصال به جهنم ... برو! دیگه التماست نمی کنم
فکر کردی کی هستی که انقدر واسم ناز میکنی؟«
بازو هام رو گرفت و گفت:
-»خواهش می کنم درکم کن. از دستم ناراحت
نشو!«
روم و ازش برگردوندم. یهو بی بی مهران رو صدا
کرد. مهرانم برای این که بفهمه بی بی چی کارش

داره
از اتاق بیرون رفت. منم دپرس همون طور که روی زمین نشسته بودم آه کشیدم. خدا ذلیلت کنه پریسا. از رو
زمین برت داره! بعد از دو سال مهران اومده بود پیشم بعد تو مثل وحشی های آمازونی بهش حمله کردی
االنم که داره فرار میکنه و می ره! خدایا یه کاری کن مهران نره!!! یهو چشمم به بلیط و پاسپورت مهران که
روی میز کنار تخت بود افتاد. به به ..... مهران خان دیگه نمی تونی بری. مثل فشنگ از جام بلند شدم و
بلیط و پاسپورت رو برداشتم. خدایا تو که این همه من و بخشیدی این دفعه هم روش! برای اجرا

کردن نقشه
ی خبیثانه ام به اتاقم رفتم و در و از پشت قفل
کردم تا کسی مزاحمم نشه! پاسپورت و زیر
خوشخواب تختم
قایم کردم و بلیط رو هم ریز ریز کردم و تو خاک
گلدون گل اتاقم چالش کردم. هیجان داشتم. وای
مهران اگه
بفهمه من با بلیطش چی کار کردم منو زنده می
زاره؟ شک دارم. بعد چند دقیقه رفتم تو اتاق مهران
. داشت
اتاقش رو زیر و رو می کرد. حنما داشت دنبال بلیط
و پاسپورتش می گشت. یه قیافه ی فوق محزون
گرفتم و
رفتم تو! مهران همون طور که داشت اتاق رو زیر و
رو می کرد گفت:

-»پانته آ من نمی تونم بلیط و پاسپورتم رو پیدا کنم ... رو میز گذاشته بودمشون اما االن نیستند تو ندیدیشون؟«
خودم رو به موش مردگی زدم و گفتم:
-»یعنی چی؟! حتما همون جا هستند دیگه! یه بار دیگه خوب بگرد پیداشون میکنی.«
مهران زیر و روی میز رو نگاه کرد و گفت:
-»نیستن! ای بابا ..... خودم گذاشته بودمشون اینجا!«یکم سرش رو خاروند و بعدش بهم نگاه کرد و گفت:
-»تو که برنداشتیشون؟«
-»من؟؟؟؟! ... چطور همچین فکر احمقانه ای به سرت زد؟! من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم!«
نزدیکم شد و گفت:
-»کار خودته !! زود باش پسشون بده!«

-» عجب منگلی هستیا! به چه زبونی بگم من برشون نداشتم؟!«
-»پس کی برشون داشته؟! قبل از این که برم بیرون اونا هنوز رو میز بودن وقتی برگشتم دیگه ندیدمشون.
تو نبود من تو توی اتاقم بودی «!
-»دست من نیستند. باور کن من بهت دروغ نمی گم.« خوب ... یه کوچولوش و میگم.
-»پانته آ پروازم ساعت دیگه است تا چند روز بعدشم اصال پروازی واسه ایتالیا نیست، خواهش می کنم
بهم پسشون بده باید عجله کنم وگرنه پرواز و از دست میدم.« متاسفم تو از دست میدیش!
التماس های مهران
دلم رو به رحم نیاورد تازه اگه هم دلم به حالش می

سوخت یه بلیط پاره پاره شده کار اون و راه نمی انداخت.

مهران خان بسوز اون همه من التماست کردم تو اهمیت ندادی حاال هم باید تقاصش و پس بدی. خالصه

مهران اون روز نتونست بره. کارد میزدی خونش در نمی اومد. می خواست به زور از اعتراف بگیره ولی دیوار حاشا خیلی بلنده! ... این جوری حداقل سه چهار روز بیشتر می مونه! پریسا از این که مهران نرفت

خیلی عصبانی شد. برای این که چشمش به مهران نیفته از صبح تا شب می رفت خونه کیارش تا کارهای

مراسم نامزدیش که دو هفته دیگه بود رو انجام بده. یه لباس کبود رنگ که از جنس حریر بود رو

سفارش
داده بود تا از پاریس براش بیارند و هزار تا کار
دیگه که می خواست انجام بده! من دلم نمی
خواست مهران
تو این موقعیت تنهام بزاره. دلم می خواست
باهاش حرف بزنم! بهش احتیاج داشتم .....

تقه ای به در زدم و چون هیچ صدایی از داخل اتاق
نشنیدم وارد شدم. مهران روی تخت دراز کشیده
بود و
داشت کتاب می خوند. حتی سرش رو بلند نکرد تا
ببینه کی وارد اتاقش شده! شایدم میدونست منم!
این پا واون پا کردم تا یه فرجی بشه و نگام کنه
ولی انگار نه انگار! صدام و صاف کردم و گفتم:
-»سالم «

.....

-.....» هنوزم قهری؟!«

.....

کتاب و ورق زد و سرش رو بیشتر تو کتاب فرو برد. چقدر این بی اعتناییش عصبانیم می کرد. یه جوری
رفتار می کرد که انگار من وجود خارجی ندارم. روی تخت نشستم و گفتم:

-» مهران تو رو خدا این بچه بازی رو تموم کن! داری دیوونم می کنی!!! ..... دو روزه که اصال بهم نگاه
نکردی. یه چیزی بگو !!!!!!«

انگار داشتم با خودم حرف می زدم!!! از حرص داشتم می ترکیدم. بالش و برداشتم و محکم کوبیدم تو سرش.

منتظر عکس العملش نشدم و سریع از اتاقش اومدم بیرون! به جهنم انقدر حرف نزن که حرف زدن یادت
بره! پسره ی عوضی!!! همون طور که بلند بلند با خودم حرف می زدم به باغ رفتم و رو تابم نشستم و
چشمام و بستم و خودم و آروم آروم تاب دادم.
خیلی زود رفتم تو عالم هپروت!!! نمی دونم چقدر تو اون
حالت بودم که یهو یکی با تکون محکمی که به تاب داد باعث شد با مخ بیفتم زمین! با عصبانیت بلند شدم تا
پوست از کله ی یارو بکنم که نسرین رو دیدم که دستش رو جلوی دهنش گرفته تا مثال جلوی خنده اش رو

بگیره، صورتش سرخ شده بود! از دیدن نسرین
عصبانیم یادم رفت. قلبم از خوشحالی پر پر میزد .
دویدم که
بغلش کنم اما اون فکر کرد من می خوام تالفی کنم
برای همین شروع کرد به فرار کردن از دستم.
نسرین تو
باغ می دوید و از شدت هیجان جیغ می کشید.
حاال اون بدو و من بدو . نمی دونم مهران یهو از
کجا جلوی
ما سبز شد. من فاصله ام باهاش زیاد بود و
تونستم جلوی برخوردم رو باهاش بگیرم ولی
نسرین مستقیم رفت
تو شکم مهران و دو تایی افتادند زمین اونم تو چه
وضعیت درخشانی. قشنگ رو هم بودند! خشکم
زد. مهران

نسرین رو از روش انداخت اونور و شکمش رو با دو تا دستش گرفت و آه و ناله کرد. نسرین چشماش رو
باز کرد و به محض این که چشمش به مهران افتاد یه سیلی محکم خوابوند زیر گوشش. مهران
چشاش شیشتا شد. شاید پیش خودش می گفت واسه چی یه سیلی مفت و مثل نوش جان کرده؟
دویدم سمت نسرین و کمک
کردم از جاش بلند شه. مهران هم سریع از رو زمین بلند شد و با گیجی تمام سعی کرد خاک لباسش رو بتکونه! نسرین به محض این که نفسش باال
اومدگفت:
-»هی عوضی ... مگه کوری؟«
-»مثل این که یه چیزیم بدهکار شدم...! شما با سر اومدی تو شکم من. اونوقت من کورم؟«

-»من داشتم راه خودم و می رفتم تو جلوم سبز شدی!!!«
-» من جلوت سبز شدم؟! ...روت و برم!!!!«
نسرین می خواست به سمت مهران حمله کنه که کشیدمش کنار و گفتم:
-» بس کنید! ....دعوا نکنید!!!«
مهران گفت:
-»پانته آ این عجوزه ی پیر کیه؟«
نسرین جیغ کشید و گفت:
-»کثافت ... عجوزه ی پیر خودتی!«
و دوباره به سمت مهران یورش برد. ته دلم می خواستم که مهران تقاص حرفش رو پس بده برای همین
جلوی نسرین رو نگرفتم. آقا مهران االن وقت کتک خوردنه! نوش جونت!!! نسرین موهای مهران رو

گرفت
و با تمام قدرت کشید. مهران مثل یه مرغ پرکنده
این ور و اون ور می دوید ولی نسرین ول کن نبود
تازه
جری تر هم شد. به هر زحمتی بود مهران نسرین
رو از خودش جدا کرد و خواست فرار کنه که نسرین
این
بار به پیراهن مهران چنگ انداخت. صدای جر
خوردن پارچه بلند شد و نصف پیرهن تو دست
نسرین جا
موند. نسرین خشکش زد نگاهش مدام بین بدن
مهران و پارچه ی تو دستش جا به جا میشد آخر
سر از
خجالت قرمز شد و اومد پشت من قایم شد مهران
که از خجالت کشیدن نسرین لذت می برد یه

لبخند شیطانی
زد و همون نصفه پیرهنی هم که تنش بود در آورد و انداخت رو زمین .با باال تنه برهنه جلوی ما واستاده
بود و به نسرین زل زده بود. من که از خجالت نمی دونستم کجا رو باید نگاه کنم وای به حال نسرین!
سرمرو پایین انداختم و گفتم:
-»مهران این چه وضعیه؟؟ خجالت بکش برو اونور دیگه!«
-»واسه چی باید خجالت بکشم؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟«
رو که رو نیست. سنگ پای قزوینه! نسرین مدام کمرم را چنگ می انداخت. می دونستم غیر عمدی این کار
و می کنه! برای همین از دستش عصبانی نشدم.

نخیر مثل این که مهران ول کنه ماجرا نیست.
رفتم سمتش و هلش دادم:
-»برو دیگه!!!!!!«
مهران که دید منم مثل نسرین دارم خجالت می کشم تسلیم شد و رفت داخل خونه! نسرین رو زمین نشست و
گریه کرد.
-»داری گریه می کنی؟« بغلش کردم.
-»پسره ی عوضی بی شعور، لخت جلوی من وایمیسته!!! کثافت ..... می کشمش!«
چی باید بهش می گفتم؟؟؟ بگم مهران عوضی نیست؟ خودم تو این موضوع شک داشتم. ترجیح دادم ساکت
بمونم و فقط به فحش هایی که به مهران می داد گوش کنم. باالخره ساکت شد و دماغش رو باال

کشید:
-»اون عوضی کی بود؟«
-»مهران پسر عمومه! واسه چند روز از ایتالیا اومده ایران!«
-»پانی گند زدم، خودم و جلوی یه پسر ضایع کردم ... تا آخر عمر خفت اش برام می مونه!!! نه!!«
-»مهران پسر بدی نیست! به روت نم یاره! مطمئن باش!!!!!!«
-» ..... راست می گی؟؟؟«
-»آره مطمئنم«
-»حاال بگو ببینم کی از مسافرت برگشتی؟«
فکرش رو منحرف کردم تا بیشتر از این غصه نخوره! نسرین دیگه حاضر نشد وارد خونه بشه نمی خواست
با مهران رو در رو بشه! زیاد بهش گیر ندادم! یکم

موند و بعدش هم رفت! تا شب مهران رو ندیدم!چقدر خسته ام! حتما به خاطر اینه که زیادی دویدم. بالشم زیادی باد داشت چند بار روش کوبیدم تا میزون بشه! چشام تازه داشت گرم می شد که یکی در اتاقم رو زد. خروس بی محل!!

-»بفرمایید!«

مهران بود. عجیبه این جا چی کار داره؟ مگه با من قهر نبود؟! چرا حرف نمی زنه؟!

-»کاری داری؟!«

-»هممم ... پانی می خوام ازت تشکر کنم!« چی؟؟؟ مگه من چی کار کردم که می خواد تشکر کنه؟

-»برای چی؟«

-»برای این که بلیطم رو نیست و نابود کردی!! اگه می رفتم مهم ترین قسمت زندگیم رو از دست می

دادم!«
مهم ترین قسمت زندگیش چی بود؟ نکنه ..... آره دیگه ...
-»نسرین؟؟؟!«
یه لبخند بناگوشی تحویلم داد و از اتاق رفت بیرون. اَه... پوستت کنده اس مهران!
بعد از ناهار رفتم یه چرت بزنم. چشام داشت سنگین می شد که نسرین زنگ زد.
با خنده گفتم:
-»سالم نسرین خانم، شیفت کاریتون عوض شده؟«
-»پانته آ تو شماره ی من و به پسر عموت دادی؟!«
از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم.
-»چی؟!!!!«
نفس های عصبی نسرین رو می شنیدم.
-»پانته آ پسر عموت دائم بهم زنگ می زنه! دیگه

اعصابم و خرد کرده بهش بگو دیگه این کار و نکنه!«

-»امکان نداره!!! اون شماره ی تو رو اصال نداره!«

-»عزیزم! وقتی زنگ می زنه یعنی داره!«

-.....» یعنی از کجا پیدا کرده؟«-» راستش و بگو تو بهش ندادی که؟«

-»نسرین!!!!! ازت انتظار نداشتم اینجوری راجع به من فکر کنی!«

-»پس اگه تو ندادی ..... باید بفهمیم اون از کجا شماره ام و پیدا کرده!«

مخم داشت سوت می کشید. برای همین رفتم سراغ مهران. روی مبل لم داده بود و داشت طراحی می کرد.

باال سرش مثل اجل معلق واستادم. همون جور که داشت طراحی می کرد گفت:

-»باز چی شده؟«
-»مهران به من نگاه کن!«
با مکث سرش رو بالا آورد و یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت.
-»نسرین بهم زنگ زده بود!«
سریع سرش رو پایین انداخت و گفت:
-»خوب؟!«
-....»شماره اش و از کجا پیدا کردی؟«
جا خورد ولی به زور خندید:
-»چرا چرت و پرت می گی؟«
-»مهران!!!!!!!!! اگه راستش و نگی موهات و دونه دونه می کنم.«
من من کرد و گفت:
-»خوب ..... بهت میگم اما قول بده عصبانی نشی!«

-»بگو!«
-....»از....تو... گوشیت برداشتم.«
این و که گفت سریع سرش رو با دستاش گرفت.
شاید فکر میکرد االن می زنم تو سرش ولی من حتی
عصبانی هم نبودم! چرا؟؟؟! از این که مهران اینطوری پا پیچ نسرین شده بود فقط خنده ام می گرفت! نتونستم
خنده ام رو مخفی کنم و بلند بلند خندیدم. مهران با تعجب بهم نگاه می کرد حتما پیش خودش فکر می کرد مندیوونه ام!
**
امروز عصر تولد یکی از دوستای دوران دبیرستانمه ! اسمش رزیتاست، خیلی وقته که ندیدمش از دو روز

پیش مدام زنگ می زنه و اصرار می کنه که حتما برای تولدش برم! یه ساعت که روش با طال کار شده
براش خریدم. می دونم ازش خوشش میاد، رزیتا همیشه عاشق چیزهای فانتزی و پر زرق و برق بود. طبق
معمول تو انتخاب لباس گیر کردم. نمی دونستم انتظار چه جور مهمونی رو باید داشته باشم. آخر سر تصمیم
گرفتم یه تیپ اسپرت بزنم. یه شلوار لی آبی روشن با یه تی شرت آستین حلقه ای بنفش پوشیدم. کلی خودم و
خوشگل کردم. رزیتا تولدش رو تو خونه باغشون گرفته بود. ماشینم رو پشت در خونه شون پارک کردم و

پیاده شدم . صدای موزیک تندی که گذاشته بودند تا هفت تا کوچه اونور تر می رفت. من اصال از این جور
تولدا خوشم نمی اومد. تمام باغ با چراغ های رنگی تزیین شده بود! وارد ویالی وسط باغ شدم. از چیزی که
دیدم حسابی از اومدنم پشیمون شدم. داخل ویال تاریک بود و فقط رقص نور فضا رو روشن کرده بود. فضا
پر از دود سیگار بود و نفسم اصال باال نمی اومد. از صدای موسیقی خارجی ای که گذاشته بودند گوشم
داشت کر میشد. همه تو هم می لولیدند. فکر کنم داشتند می رقصیدند. برگشتم تا زودتر از اینجا برم که به

محکم به یکی خوردم. سریع خودم و عقب کشیدم و راهم و عوض کردم. دو سه قدم بیشتر دور نشده بودم که
کسی بازوم رو محکم گرفت. با ترس برگشتم و سعی کردم تو اون فضای نیمه تاریک صورت اونی که
بازوم رو گرفته بود رو تشخیص بدم. یه پسر جوون بود که با یه نگاه کثیف داشت سر تا پام و برانداز می
کرد. چندشم شد. به زور دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به سرعت ازش فاصله گرفتم. صداش تو اون
سر و صدا به سختی به گوشم رسید:
-»عسلم، ک..جا میری؟ صبر کن کارت دارم!«
مست بود. خدایا من و نجات بده! دست بردار نبود

همین طور که تلو تلو می خورد دنبالم می اومد. دست و
پام از ترس می لرزیدن. تو اون تاریکی در خروجی رو پیدا نمی کردم. کم کم داشت گریه ام می گرفت. کجا
برم االن؟! چشمم به پلکان گوشه سالن افتاد. احتماال به طبقه ی دوم ویال ختم می شد. به زحمت خودم و ازبین جمعیت وسط سالن عبور دادم. زیر شکمم یهو تیر کشید. از شدت درد نزدیک بود روی زمین بشینم. االن
دیگه گریه می کردم. مدام پشت سرم رو نگاه می کردم. به زحمت از پله ها بال رفتم. هنوزم پسره دنبالم می
اومد و حرف های چندش آور می زد. اشک هام جلوی دیدم رو گرفته بودند و تار می دیدم. سریع

پاکشون
کردم اما زودتر از اون که فکر می کردم جای
خالیشون با اشکای دیگه پر شد. وارد اولین اتاقی
شدم که
بهش رسیدم. ای کاش نمی رفتم تو اتاق! یه دختر
و پسر مست روی تخت ..... . حتی متوجه حضور
من تو
اتاق نشدن. زود از اتاق اومدم بیرون. پسری که
دنبالم بود خیلی بهم نزدیک شده بود. با ترس
دستگیره
دومین اتاقی رو که دیدم پایین کشیدم. در باز شد
. یه نگاهی توش انداختم، هیچ کس توش نبود!
خودم و
انداختم تو اتاق و در و محکم پشت سرم بستم و
قفل کردم. با زانو روی زمین افتادم. ضربه ای به در

اتاق
خورد و بازم صدای اون پسره اومد:
-»گل من، ناز ن...کن دیگه! بیا حال کنیم!«
دستم رو محکم به دهنم فشار دادم تا صدای هق هق ام رو خفه کنم. زیر شکمم خیلی شدیدتر از دفعه قبل تیر
کشید و نفسم رو بند آورد! ضربه ای محکم تر به در وارد شد و در لرزید. نکنه در و بشکنه!!!!!! یه چیز گرم خیلی سریع وسط پاهام جاری شد!! این دیگه چیه؟ با ترس یه نگاه به شلوارم انداختم. نه!!!!!!!!!!! گیج و منگ به شلوارم که هر لحظه بیشتر با خون رنگی می شد نگاه می کردم. امکان نداشت این همه
دردسر و بدبختی یهو به سرم بیاد. چرا کیستم االن باید پاره بشه؟؟؟ چشمام رو بستم و به در اتاق

تکیه دادم و
از اعماق وجودم ضجه زدم. درد شکمم هر لحظه
بیشتر می شد و گریه منم شدیدتر. مطمئن بودم
حتی نمی
تونم از جام بلند شم. من یه دختر نازک نارنجی
بودم. این حقیقت چقدر برای من خفت آور بود.
چند دقیقه
گذشت. شلوارم کامال از خون خیس شده بود و
اعصابم رو به هم می ریخت. صدای پسری که
دنبالم کرده
بود دیگه نمی اومد. شاید رفته بود. چطوری از
اینجا برم بیرون؟! .... آها ...موبایلم رو از کیفم
بیرون
کشیدم. به مهران زنگ می زنم که بیاد من و از این
جهنم دره ببره بیرون. مشغول بود. چند دفعه دیگه

هم
زنگ زدم ولی نتیجه ی بهتری به دست نیاوردم. به نسرین زنگ زدم اونم مشغول بود. دلم می خواست سرم
رو بکوبم به دیوار. گوشیم یهو لرزید و پیغام باطری ضعیف است روی صفحه نشون داده شد. نه!! نه!نه!!!چقدر من بدشانسم! اگه گوشیم خاموش بشه به معنای واقعی کلمه بدبخت میشم. سریع شماره ی پریسا رو
گرفتم. صدای بوق ممتد بهترین صدایی بود که ممکن بود به گوش من برسه! بعد از چند بوق صدای کیارش
در گوشم پیچید:
-»سالم پانته آ خانم!«
یعنی چی؟!!! من مطمئنم که شماره ی پریسا رو

گرفتم پس چرا کیارش جواب می ده؟!
-»مممم ... سالم، متاسفم، فکر کنم یه اشتباهی شده! من می خواستم به پریسا .....«
نذاشت حرفم تموم بشه:
-»نه اشتباهی نشده! پریسا گوشیش رو تو ماشینم جا گذاشته!« خدا چرا این کار و با من می کنی؟!
کیارش وقتی دید که من حرف نمی زنم پرسید:
-»اتفاقی افتاده پانته آ؟«
-»نه .. نه! چیز مهمی نیست!«
-»صدات که این و نمیگه!«
خیلی ازش خجالت می کشیدم و حاضر نبودم ازش کمک بگیرم. اگه من و تو این وضعیت می دید آبروم می
رفت. باید از کس دیگه ای کمک می گرفتم!
-»پانته آ ؟؟؟؟ «! صداش خیلی جدی بود.

صدای پسر مزاحم دوباره بلند شد:
-»باز کن در و عزیزم ناز نکن« به دنبال حرفش ضربه ی محکمی به در وارد کرد که باعث شد در دوباره
بلرزد.
مطمئن بودم کیارش صدای اون پسر و شنیده چون خیلی عصبانی فریاد کشید:
-....» پانته آ تو کجایی؟ اون کی بو ؟ .. پانته آ؟!«
اشکام اجازه ی حرف زدن بهم نمی دادند. گوشیم دوباره لرزید .هر لحظه امکان داشت خاموش بشه و اون
وقت تنها شانسم از بین می رفت. تصمیم خودم رو گرفتم.-»کیارش من تو دردسر افتادم به کمکت احتیاج دارم.«
-»چه دردسری؟ چی شده؟« صداش خیلی بی قرار

بود.
همه چیز رو براش گفتم به غیر از وضعیت جسمیم.
آدرس رو گرفت و آخرین چیزی که گفت این بود
که تا
یه ربع دیگه میاد دنبالم. کامال عصبانی بود.
گوشیم بعد از تموم شدن تماس خاموش شد.
صدای پسر مزاحم
هر لحظه آهسته تر میشد. فکر کنم دیگه نایی
براش نمونده بود. منم فرصت کردم یه نگاهی به
دور و برم
بندازم . از رنگ بندی اتاق متوجه شدم که توی اتاق
یه زن یا دختر جوون هستم. قسمتی از فرش که
روی آن
نشسته بودم رنگ خون گرفته بود. چطوری اینو از
کیارش پنهان کنم؟ سرم رو تو دستام فشردم . ای

کاش
زودتر همه ی اینا تموم بشه! دیگه طاقت ندارم .
نمی دونم چقدر گذشت که در اتاقم کوبیده شد. از
ترس خودم
رو جمع کردم ولی با شنیدن صدای کیارش از
خوشحالی تا مرز سکته پیش رفتم!
-»پانته آ، درو باز کن منم کیارش« با ناتوانی هر چه
تمام تر قفل در را باز کردم و اجازه دادم کیارش
وارد
اتاق بشه!
کیارش به سرعت وارد اتاق شد و در و پشت سرش
بست. دل دیوونه ام با دیدنش می خواست از
سینه بیرون
بزنه! دستم رو خیلی آروم روی قلبم فشار دادم.
کیارش برای چند لحظه با یه نگاه عصبانی به من

خیره شد و
بعدش گفت:
-»پانته آ تو اینجا چی کار میکنی؟!«
خیلی سعی می کرد خودش رو کنترل کنه! این و از مشت های گره کرده اش فهمیدم.
سرم رو پایین انداختم و جوابش رو ندادم . وقتی دید جواب نمی دم خیلی عصبانی تر از قبل فریاد کشید:
-»با توام، جوابم رو بده!«
اصال نفهمیدم اشکام کی جاری شدند؟ از خودم به خاطر این همه اشک ریختن متنفر شدم. حداقل جلوی
کیارش باید ادای دخترای قوی رو در می آوردم.
حالت چهره کیارش وقتی اشکام و دید به سرعت تغییر

کرد. نزدیک اومد تا بغلم کنه اما این کار و نکرد به جاش اشکام رو پاک کرد و گفت:
-»معذرت می خوام پانته آ. گریه نکن ... اصال بلند شو که زودتر از این جا بریم «.گریه ام شدید تر شد.
چطور بهش بگم که نمی تونم از جام بلند شم ؟!
این خجالت آور ترین وضعیت که من
توش گیر کردم. کیارش نزدیک تر اومد و گفت:
-»پانته آ خواهش میکنم االن وقت گریه کردن نیست ... بلند شو «!
وقتی دید من یه میلی مترم از جام تکون نمی خورم دست انداخت زیر بازوم تا بلندم کنه. من با وحشت بیشتر
به زمین چسبیدم و مقاومت کردم. کیارش خیلی گیج شده بود. دوباره خواست بلندم کنه که با گریه گفتم:

-»نه، خواهش میکنم ....!«
کیارش با عصبانیت گفت:
-»پانته آ چرا این طوری می کنی؟«
پاسخ من فقط گریه بود. دستم را خیلی سریع کشید و من بدون اون که بخوام سر پا شدم.
کیارش مات و
مبهوت به فرش خونی نگاه می کرد و من دلم می خواست همون موقع زمین دهن باز کنه و من برم توش!
درد زیر شکمم باعث شد تا دوباره روی زمین بشینم. نمی دونم چقدر کیارش تو اون حالت موند اما وقتی
برگشت تو نگاش یه چیزی بود که باعث شد به خودم بگم ای کاش می مردم و این نگاه و نمی دیدم. خیلی

توهین آمیز بود. سرم را به زیر انداختم و گفتم:
-» اون طور که تو فکر می کنی نیست!«
پوزخندی زد و گفت:
-»پس چطوریه؟«
نمی تونستم براش توضیح بدم .
-»پانته آ اصال فکر نمی کردم همچین دختری باشی!«
با حرفاش جیگرم و می سوزوند. فریادم غیر قابل کنترل بود:
-»کی به تو اجازه داده که در موردم قضاوت کنی؟! بهت گفتم اون چیزی که تو فکر می کنی نیست! من یه هرزه نیستم !!!! فقط به خاطر بیماریم به این وضع افتادم «.
سکوت!!!!!! در اتاق باز شد. پسر مزاحم در حالی که

تلو تلو می خورد و حرف های مشمئز کننده می زدوارد اتاق شد. با نفرت بهش نگاه کردم. به نظر نمی اومد متوجه حضور کیارش شده باشه چون تا چشمش به
من افتاد به سمتم حرکت کرد و گفت:
-»چرا انقدر ناز می کنی ِیـــــ
عز ...«
حرفش با مشتی که از طرف کیارش حواله صورتش شد ناتموم موند. کیارش با تموم قدرت به جونش افتاده
بود و مثل سگ می زدش! می دونستم اون پسر هیچ شانسی در مقابل کیارش نداره. در مقابل کیارش خیلی
جثه اش ریزه میزه بود. با ترس از کیارش خواستم تا بس کنه اما اون انگار هیچی نمی شنید. به

سختی از
جام بلند شدم و به سمت اونا رفتم. پسره دیگه بیهوش شده بود اما کیارش هنوزم می زدش.
پیرهن کیارش رو کشیدم و گفتم:
-»کیارش تمومش کن!«
انگار نه انگار!!!!!!! با مشت به کمرش کوبیدم و گفتم:
-»کیارش تو رو خدا!!!!!«
با خشم به سمت من برگشت. برای یه لحظه خیلی ازش ترسیدم و کمی فاصله گرفتم و به دیوار تکیه دادم .
فکر کنم فهمید که ازش ترسیدم برای همین سریع ازم فاصله گرفت و نگاهش رو به پسری که کف اتاق دراز
به دراز افتاده بود دوخت. نفرت از نگاهش می

بارید. گفتم:
-»کیارش بیا از این جا بریم.«
دستی به موهاش کشید و گفت:
-»آره بیا بریم.«
نگاهش به شلوارم افتاد، سریع جهت نگاش رو عوض کرد و گفت:
-»فکر کنم اول باید شلوارت رو عوض کنی. این طوری که نمی تونی بری خونه!«
-»شلوار؟؟! تو این موقعیت شلوار از کجا پیدا کنم؟!«
نگاهی به دور و بر انداخت و به سمت کمد رفت و لباس تموم کشوها رو بیرون ریخت! باالخره یه شلوارپیدا کرد و به سمت من گرفت و گفت:
-»اینم شلوار! بپوشش!«
-»اما من ... «

شلوار رو روی زمین جلوی پام انداخت. لباس پسری که کف اتاق افتاده بود رو گرفت و همون طور که اون
رو زمین به دنبال خودش می کشید گفت:
-»تا من این کثافت رو از این جا می برم بیرون تو هم شلوارت و عوض کن!«
در و پشت سرش بست. ضعف تمام وجودم رو گرفته بود. دکمه های شلوارم رو با ضعف تمام باز کردم اما
نمی تونستم اون و پایین بکشم. تقه ای به در اتاق خورد و صدای کیارش از پشت در اومد:
-»پانته آ کارت تموم شد؟!«
-»من ... نمی تونم کیارش!«
صدای نفس عمیقش رو شنیدم:
-»من دارم میام تو!«

کیارش در حالی که سرش رو پایین گرفته بود وارد شد. تو همون حالت گفت:

-»زیپت خراب شده؟!«

-»نه .... من نمی تونم ....پایین بکشمش!«

-»چی ؟؟؟؟؟!«

-»متاسفم ... ولی رمقی برام نمونده! نمی تونم سرپا وایسم«

کیارش یه کم فکر کرد و بعد خیلی آروم سرش رو بلند کرد و گفت:

-»اجازه میدی من برات پایین بکشمش؟«

خودم رو جمع کردم و گفتم:

-»داری شوخی می کنی دیگه؟!«

-»نه«-»بهت اجازه نمیدم ... من خجالت میکشم!«

کیارش بی اعتنا به حرف من خیلی سریع اومد پیشم و من و بغل کرد. تو آغوشش گم شده بودم.

قلبم از
همیشه تندتر می زد. نفسم دیگه بااال نمی اومد.
داشتم می سوختم! کنار گوشم زمزمه کرد:
-»به من تکیه بده پانته آ! باید شلوارت و دربیارم!«
برای بیرون آمدن از آغوشش تقال کردم و گفتم:
-»نمی خوام ... برو اونور!«
محکم تر من و بغل کرد. دستش به سمت کمرم
رفت. تماس دستش با بدنم من و می سوزوند.
شلوارم رو در
آورد. سرم رو از خجالت توی سینه اش مخفی
کردم. در اتاق با ضربه ی محکمی که بهش خورد
شکست و
روی زمین افتاد و فریاد »پلیس« فضا رو شکافت!
از بس پهلو به پهلو شده بودم دنده هام درد گرفته
بودند. نخیر مثل این که یه خواب خوش به ما

نیومده!!! از
خیر خواب گذشتم و بلند شدم. موهام و از جلوی
چشمم کنار زدم. از شب متنفر بودم. نور مهتاب از
الی
پرده توری اتاقم به اتاقم سرک می کشید. لبخندی
زدم و از تختم پایین پریدم. پرده رو کنار زدم و
پنجره رو
باز کردم. بازم ماه ... بازم من! ماه با اون لبخند
قشنگش بهم نگاه می کرد. چقدر صورت سفیدش و
دوست
داشتم. روی صندلی نشستم. چشمام و بستم و
گذاشتم نسیم موهام و نوازش کنه! بعضی وقتا
حس می کردم که
خوشبختم! اما انقدر احمق نبودم که این دروغ رو
باور کنم! چشمام و وا کردم. ماه هنوز بهم لبخند

می زد.
انقدر به هم خیره موندیم که کم کم چشمام خسته شد و همون جا پای پنجره خوابم برد. چه آرامشی!!!!
با سرک کشیدن نور خورشید به داخل چشمام بیدار شدم. وای چقدر بدنم درد می کنه! داشتم به خودم کش و
قوس می دادم که نگاهم به ساعت دیواری اتاقم افتاد. ساعت . بود. به چشمام اعتماد نداشتم.
چشمام و
مالیدم تا درست ببینم ولی نه! هیچ فرقی نکرد.
خاک بر سرم خواب موندم. خواستم از روی صندلی بلند شم
اما عجله ای که داشتم باعث شد تا پام پیچ بخوره و بخورم زمین! بدون این که به درد زانوم اهمیتی

بدم از
جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. خدایا یه کاری کن بیدار نشده باشه! نفهمیدم چطوری به سالن پذیرایی
رسیدم. کیارش اونجا پشت میز نشسته بود و صبحانه می خورد. اَه ... بیداره که!! آب دهنم و قورت دادم وگفتم:
-»سالم، صبح بخیر«
انتظار جوابی از طرفش نداشتم.
-»متاسفم خواب موندم ... دیـــر. «
قهوه اش رو سر کشید و بلند شد. آخه یکی نیست بگه دختره ی نفهم خفه شو تو که می دونی جوابت و نمی
ده چرا انقدر وراجی می کنی؟ کیفش و برداشت و رفت شرکتش حتی یه نگاه هم به من نداخت. به

محض
این که در پشت سرش بسته شد نفس راحتی کشیدم. روی صندلی ای که کیارش روی اون نشسته بود نشستم
و به فنجون خالی قهوه اش نگاه کردم. چقدر به این فنجون حسودیم می شد!!! فنجون رو برداشتم و بوسیدم.
هر روز من برای کیارش صبحانه آماده می کردم اما امروز خواب مونده بودم. روزم شروع شد. مثل هر روز باید خونه رو برق می انداختم. تازگیا فهمیدم تمیز کردن یه آپارتمان متری کار راحتی نیست مخصوصا وقتی که دست تنها هم باشی! اما من دیگه عادت کردم. چهار ماهه که این کار و انجام میدم یعنی
از همون وقتی که با کیارش ازدواج کردم. ظرف ها

رو که شستم مشغول تمیز کردن مبل ها شدم. تو این
چهار ماه کیارش حتی یه نگاه هم به من نکرده!
بهش حق می دم که نخواد من و ببینه! اگه غیر از اینجا جای
دیگه ای رو داشتم می رفتم اون جا تا کیارش
راحت بشه! اما ..... من یه طرد شده بودم و به غیر از این جا
هیچ جایی رو نداشتم!
عرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم و با لذت به گوشه و کنار خونه نگاه کردم. همه جا از تمیزی
برق می زد. کی باورش می شد من این خونه رو تمیز کرده باشم؟ منی که همیشه از این جور کارها متنفر

بودم و با هر بهونه ای از زیرشون در می رفتم! کمرم چقدر درد می کرد. خودم رو روی مبل انداختم و چشمام رو بستم تا یه کم استراحت کنم! در خونه رو زدند. به سرعت دمپایی هام و پوشیدم و برای باز کردن
در رفتم. شخص مورد انتظارم رو پشت در پیدا کردم.
-»بازم تو؟!«
نسرین من و کنار زد و وارد شد.-»خاک بر سرت پانته آ. آدم با یه مهمون این طوری برخورد می کنه؟«
در و بستم و به دنبال نسرین وارد پذیرایی شدم.
-»تو که دیگه مهمون حساب نمی شی! هر روز خدا اینجا ولویی!«
نسرین روی مبل نشست و گفت:»بده که می خوام

تنها نمونی و افسردگی نگیری؟«
-»چی می خوری؟!«
-»امروز دلم می خواد یه لیوان شربت آلبالو بخورم اونم خنک خنک!«
چقدر نسرین پر رو بود.
کنارش نشستم و لیوان شربت رو جلوش گذاشتم.
-»بفرما اینم شربت!«
لیوان رو برداشت و گفت:
-»مرسی عزیزم! .....رنگش و نگا! آدم عشق می کنه وقتی بهش نگاه می کنه!«
یه کم از شربتش رو خورد و گفت:
-»امروز اتفاق تازه ای نیفتاده؟«
همون طور که با موهام بازی می کردم گفتم:
-»نه! امروزم مثل روزای قبل بود.«
-»پانته آ تو واقعا عرضه نداری توجه یه مرد و به

سمت خودت جلب کنی؟«
-»نسرین تو مگه پسردادییت رو نمی شناسی؟ مثل یه تیکه سنگ می مونه!! صبح می ره شرکت شب بر می
گرده! اصال هم به من توجهی نداره! اگه تو هر روز نمی اومدی به من سر بزنی حتما تا االن از تنهایی مرده
بودم!«
-»حقته پانته آ خانوم. بکش، یادته چقدر بهت اصرار کردم که پیش خودم بمونی؟! یادته چقدر گفتم نیا تو این
خونه؟! یادته؟! اما تو چی کار کردی؟! پات و تو یه کفش کردی که من می خوام برم خونه کیارش!«
-»نسرین تو رو خدا نمک به زخمم نپاش!! من چقدر می تونستم پیش تو بمونم؟ یه هفته؟

دوهفته؟ یه ماه؟چقدر؟ باالخره باید راه خودم و
می رفتم یا نه؟! من غیر از خونه کیارش هیچ جایی
رو نداشتم! .... خونه
شوهرم!«
با تمسخر گفت:
-»شوهرت ؟؟!«
باقی مانده شربتش رو با حرص نوشید و گفت:
»هنوزم وقتی یادم میاد چقدر تحقیرت کرد تا تو
خونه رات بده دلم می خواد بکشمش!«
از یادآوری اون روزا تنم لرزید. یاد طرد شدن از
خونه پدری ...یاد رفتار های پدرم ... یاد اون روزی
که
پشت در آپارتمان کیارش نشستم تا اون من و تو
خونش قبول کنه! قلبم دست خوش طوفان شد.
سرم رو محکم

تکون دادم تا از دست افکار مزاحم راحت بشم.
نسرین محکم دستم رو گرفت و گفت:
-»پانته آ باید یه نقشه بکشیم تا تو بتونی قلبش رو بدست بیاری!«
-»نقشه ای هم مونده که نکشیده باشیم؟«
-»آره که مونده ... کلی نقشه می تونیم بکشیم مثال .... مثال ...«
-»مثال چی؟!«
-»شنیدی که میگن راه دستیابی به قلب یه مرد شکمشه؟!«
-»خب؟!«
-»خب و مرض ... تو باید با غذاهای خوشمزه قلبش و به دست بیاری!«
-»خر نشو! اون قلبی نداره که من بخوام به دستش بیارم! ..... تازه ... تو که می دونی دست پخت

من چقدر
افتضاحه! هر شب براش از رستوران غذا می گیرم!«
-»اَه پانته آ تو به هیچ دردی نمی خوری ... خوب
آشپزی یاد بگیر دیگه!«
-»اه .. نسرین چرا من و خودت و گول میزنی؟ این
کارا هیچ فایده ای نداره!«
-»تو تالشت و بکن شاید نتیجه داد ..... سعی کن
قورمه سبزی رو خوب یاد بگیری! کیارش
عاشقشه!«
-»واقعا؟!«-»پانته آ؟؟....! تو این و نمی دونستی؟«
-»نه.... خوب ...«
-»تو باید رابطه ات رو با کیانا خوب کنی! اون خیلی
می تونه بهت کمک کنه!«
-»نسرین اون به من به چشم دشمن خونیش نگاه
می کنه! اون وقت تو از من می خوای باهاش

دوست بشم؟
می فهمی چی میگی ؟«
-»میدونم سخته ولی تو باید این کار و بکنی پانته آ«
-»این کار سخت نیست غیر ممکنه!«
نسرین خواست جوابم رو بده که صدای موبایلش بلند شد. نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و زیر لب غر
غر کرد. خندیدم و گفتم:
-»مهران؟«
-»آره دیگه! مثل کنه چسبیده بهم!«
-»بده که انقدر دوستت داره؟!«
-»پانته آ اگر خفه نشی می زنم لهت می کنم!«
دستام و به حالت تسلیم باال بردم و گفتم:
-»من گردنم از مو باریک تره! ولی می خوام آخرین

حرفم رو بزنم. پسر عموی بیچاره ام به خاطر تو، تو ایران موندگار شد، نمی خوای یه ذره باهاش مهربون تر باشی؟!«
سزای این حرفم نیشگونی بود که با بی رحمی تمام از بازوم گرفته شد. فکر کنم جاش کبود بشه! یه ساعت
بعد نسرین رفت و دوباره تنها شدم. دوباره موهای سیاه شب تو آسمون رها شد. نگاهی به تلفن انداختم. باید
به رستوران زنگ می زدم و غذا سفارش می دادم.
یاد حرف نسرین افتادم. »باید آشپزی یاد بگیری!« میز شام رو برای یه نفر آماده کرده بودم. من هیچ وقت با کیارش سر یه میز نمی نشستم، نمی خواستم
اشتهاش رو کور کنم! فقط از دور غذا خوردن اون و

تماشا می کردم. همه چیز مرتب بود. صدای چرخیدن
کلید تو قفل در باعث شد تا استرس بگیرم. لباسم رو مرتب کردم و به پیشواز کیارش رفتم. خسته بود.-»سالم خسته نباشید!«
سکوت!!!!!!!!!! نگاه پر غرورش رو به سمت من نگرفت.
مثل هر شب بعد از خوردن شام به اتاقش رفت و نگاه من و به در اتاقش میخکوب کرد!
****
به پای پدرم افتادم و گریه کنان گفتم:
-»خواهش می کنم یه لحظه به حرفام گوش کن. خواهش می کنم!«
پدرم از روی مبل راحتی اش بلند شد و بازوم رو گرفت و با خشونت از روی زمین بلندم کرد و گفت:

-»از این جا برو چند دفعه باید بگم که نیا به این خونه؟ من نمی خوام به حرفات گوش بدم!.« من و کشون
کشون به سمت در می برد.
آستین کتش رو تو چنگم گرفتم و التماس کردم:
-»فقط یه لحظه! بابا تو رو خدا!!!«
نصف صورتم از سیلی محکمی که خوردم آتیش گرفت. ولی درد سیلی در مقایسه یا دردی که تو قلبم بود
هیچی به حساب نمی اومد. فریاد پدرم در اتاق پیچید:
-»به من نگو بابا!«
در اتاق مطالعه پدرم به شدت باز شد و بی بی وارد اتاق شد . نگرانی و غصه از سر و صورتش می بارید.

بازوم رو از دست پدرم بیرون کشید و گفت:
-»احسان این چه کاریه که با دخترت می کنی؟«
به آغوشش پناه بردم و زار زار گریه کردم. محکم من و بغل کرد و موهام رو بوسید.
-»مادر انتظار رفتار بهتری رو از من داری؟ اونم بعد از اون .... «
ادامه حرفش را نگفت. عصبانیش رو با مشتی که به دیوار زد نشونم داد.
می دونستم حرف زدن من عصبانیش می کنه اما دلم رو به دریا زدم و گفتم:
-»بابا به همون خدایی که می پرستی قسم می خورم که بین من و کیارش هیچی نبود و نیست!«
طبق پیش بینی ام خیلی عصبانی شد.
-»فکر میکنی من خرم؟ نکنه می خوای بگی شما نبودید که تو اون کثافت خونه تو بغل هم داشتید

عشق می
کردید؟ بی آبرو....«
و خواست دوباره بهم حمله کنه که بی بی خودش
رو بین ما انداخت و جلوی پیش روی پدرم رو
گرفت!
-»احسان آروم باش....! به حرفاش گوش بده!«
-»مامان ازم نخواه آروم باشم چون نمی تونم! تو که
بهتر از هر کسی می دونی این دختر چه بالیی سر
ما
آورد! آبروی من و برد، تمام اعتبارم دود شد و رفت
هوا، همه دارند پشت سرمون حرف می زنند ....
اگه
پریسا به این حال و روز افتاده تقصیر اینه!«
و با انگشتش من و نشون داد.
از شدت گریه شونه هام می لرزید. چه جوری باید

بهش توضیح می دادم وقتی نمی خواست حرفم رو گوش
بده؟! ناله کردم:
-»بابا؟؟؟!«
گوش هاش رو گرفت و گفت:
-»به من نگو بابا. من دیگه دختری به اسم تو ندارم! فرض می کنم تو رو هم سالها پیش با مادرت دفن کردم!
... یه چیز دیگه !!!! از ارث محرومی!«
ارث برام مهم نبود. هیچی برام مهم نبود! فقط می خواستم یه بار دیگه آغوش پدرم رو به دست بیارم.
رو به
روش زانو زدم.
-»دیگه نیا اینجا! دیدنت عذابم می ده! دلم نمی خواد ببینمت.«

به چشماش نگاه کردم. واقعا انقدر ازم بدش می اومد؟ خیلی سخت بود که باور کنم یه روزی گل سر سبدش
بودم! برای یه لحظه برق یه اشک رو تو چشماش دیدم. نه ... هنوزم دوسم داره نمی تونه این و مخفی کنه!
هر چی باشه اون یه پدره! خیلی سریع از اتاق بیرون رفت. من موندم و آغوش تشنه بی بی! انقدر گریه کردم
که تقریبا هیچ اشکی برام باقی نموند. بی بی آروم آروم برام الالیی می خوند.-»بی بی حداقل تو حرفم و باور کن!«
-»من کامال حرفات و باور می کنم. می دونم که تو نقشه نکشیدی که عشق خواهرت رو ازش بدزدی! من

همه چیز و می دونم! مطمئنم پدرتم می دونه اما وقتی حال و روز خواهرت رو می بینه آتیش می گیره و
نمی تونه بی تفاوت باشه ...! خواهرت خیلی افسرده اس!!!«
سرم را به عالمت فهمیدن تکان دادم. صدای فریاد خاله از بیرون اتاق بلند شد:
-»پانته آ اینجاس؟ برای چی اجازه دادین بیاد تو؟«
دلم برای مستخدم هایی که به خاطر من سرزنش می شدند سوخت. خاله وارد اتاق شد . از چشماش نفرت می
بارید. از رو زمین بلند شدم و ایستادم. بی بی خیلی مضطرب بود. از درگیری که ممکن بود بین من و خاله
پیش بیاد می ترسید. خاله خیلی عصبانی چند قدم

جلو اومد و رو به روم ایستاد. بی بی می خواست من و
پشت خودش پناه بده اما من نمی خواستم قایم بشم.
-»دختره ی چشم سفید ... این بود دستمزد من؟! منی که جوونیم و فدای تو کردم؟ مادری کردم برات ... اون
روزی که زیر پای کیارش می نشستی به این چیزا فکر می کردی؟«
بعضی از حرف ها چقدر تیز تر از شمشیرند. شمشیر فقط جسم و زخمی می کنه اما حرف ها تمام وجود و
نابود می کنن! خسته بودم چرا هیچ کس حرفم رو باور نمی کنه؟
اشک های خاله روی گونه هاش روون بود. مسیر

اشکاش رو دنبال می کردم. از چشم ها تا پایین چونه!
-»چرا جوابم رو نمی دی؟ اصال چی داری که بگی؟ زبونت بایدم کوتاه باشه بعد از اون کاری که کردی!
نگاهم رو به سمت صورت بی بی گرفتم، نگرانی تو چشماش بیداد می کرد. می ترسم اگه یه کم بیشتر اینجا
بمونم حال بی بی بد بشه! بهتره زودتر برم، نسرین تو ماشین منتظرمه!!!!! ..... خسته از مرور خاطرات
گذشته روی تخت جابه جا شدم. از شبا متنفر بودم چون وقتی که سعی داشتم بخوابم خاطرات گذشته تمام
تالشم رو از بین می بردند و شکنجه ام می دادند.
پنج ماه از اون زمان می گذره! چهار ماهه که

خانواده ام
رو ندیدم اونا اصال ایران نیستند. من تنهای تنهام!
آخرین باری که پدرم رو دیدم تو دادگاه بود، جایی
که با
کیارش ازدواج کردم. پدرم با این که اتفاقی بین
من و کیارش نیفتاده بود و گواهی پزشک قانونی
این حرف وثابت می کرد حاضر نشد از شکایتش
علیه کیارش صرف نظر کنه و کیارش رو مجبور کرد
که باهام
ازدواج کنه! پدرم از من یه تحمیلی ساخت. بی بی
گاهی وقتا بهم تلفن میکنه ولی این باعث نمی شه
که حالم
بهتر شه! دلتنگی من خیلی بزرگه درست به اندازه
ی بغضی که تو گلوم گیر کرده! به خودم که اومدم
دیدم

ساعت هشت! با خستگی بلند شدم تا صبحانه کیارش رو آماده کنم!
باالخره امروز بعد از چند ماه تمرین تونستم قورمه سبزی رو عالی درست کنم. انقدر خوشحال شدم که هر
کی من و می دید فکر می کرد رتبه اول کنکور شدم که انقدر خوشحالم. خوب جای خوشحالی هم داشت من
استعدادی تو آشپزی کردن نداشتم. اما االن بهتر از یه سر آشپز ماهر می تونستم قورمه سبزی درست کنم.
نسرین هم خیلی خوشش اومد و تشویقم کرد.
فردا شب تولد کیارشه! ساله میشه! دلم می خواد واسه شب
تولدش قورمه سبزی درست کنم باید یه هدیه ی

قشنگ هم براش بخرم. می دونم تو این وضعیت از جشن
تولد خبری نیست! فقط منم و کیارش. از االن هیجان دارم. کاش بتونم کیارش رو خوشحال کنم. اگه بقیه شب
ها از فکر و خیال نمی تونستم بخوابم امشب از استرس خوابم نمی بره! خوبه باز! حداقل یه تنوعی ایجاد
میشه! شب جلوی کیارش خیلی سعی کردم عادی رفتار کنم خوب ... یعنی مثل همیشه باشم. هر چند مطمئنم
اگه هیجانم رو نشون می دادم اون یه ذره هم اهمیت نمی داد. کیارش امروز صبح زودتر از همیشه رفت
شرکت.)کیارش یه شرکت وارد کننده ی دارو داره!(

منم سریع رفتم بیرون تا کادو بخرم. یه ساعت خریدم.
به نظر خودم خیلی شیک بود مطمئن بودم اونم خوشش میاد. چه حس خوبی دارم امروز! وقتی داشتم بر می
گشتم خونه چند تا شمع عطری هم خریدم. نمی دونم چرا این عقربه های ساعت از همیشه تنبل ترند و از
جاشون تکون نمی خورند. یه لباس خوشگل پوشیدم و منتظر موندم. انتظارم زیاد طول کشید و حوصله ام
سر رفت. کیارش همیشه زودتر از اینا می اومد خونه! می ترسیدم به موبایلش زنگ بزنم! از سر بیکاری
دوباره به گوشه و کنار خونه سرک کشیدم و میز

شام رو دوباره مرتب کردم. دقیقه بعد کیارش اومد. لبخندم پنهان نمی شد. اصال چرا باید پنهان می شد؟! کیارش مثل همیشه یخ بود. سالم کردم.
کتش رو
درآورد. خواستم کتش رو بگیرم تا آویزون کنم اما بدون توجه به دست دراز شده ی من خودش
کتش رو
آویزون کرد. پانته آ آروم باش. رفت تا دست و روش و بشوره منم تو پذیرایی منتظرش شدم. فضای نیمهتاریک پذیرایی با شمع های عطری روشن دل فریب بود. جعبه ساعت رو پشتم گرفتم تا وقتی میاد بهش بدم.
تو ذهنم داشتم چیزایی که می خواستم بهش بگم رو تکرار می کردم. اومد. تعجب کرد این و از وقفه
ی

کوتاهی که بین قدم هاش افتاد فهمیدم. اما به روش نیاورد. اومد پشت میز نشست. غذا برای خودش کشید. منم
آروم دور ترین صندلی به کیارش رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم. حواسم بود که جعبه ساعت دیده نشه.
غذاش و کامل خورد و خواست بلند شه که گفتم:
-»میشه یه لحظه صبر کنید؟!«
اخم کرد اما دوباره نشست. نزدیکش رفتم و جعبه ی ساعت رو گذاشتم جلوش. زیر لب گفتم »:تولدت مبارک.«
مکثش طوالنی بود اما باالخره جعبه ساعت رو برداشت و باز کرد. یه کم به ساعت خیره موند بعد آروم
سرش رو باال آورد و به من نگاه کرد. نگاهم رو از

چشماش بر نمی داشتم. یه کم بعد کیارش یه لبخند زد. با
خیال راحت منم لبخند زدم. اما یه دفعه یه برقی تو نگاهش دیدم. برای این که بفهمم اون برق چی بود
فرصتی نداشتم چون نگاهم با جعبه ساعتی که به سمت بوفه بزرگ سالن پرتاب شد از نگاهش جدا شد. با
صدای شکستن شیشه های بوفه و کریستال های داخل اون دلم لرزید. اشکام بدون اجازه روی گونه هام خط
انداختند. صدای فریاد کیارش کل خونه رو برداشت:
-»واسه من هدیه می خری؟ می دونی بزرگترین هدیه ای که می تونی به من بدی چیه؟! گورت و از

زندگیم
گم کن. االن نزدیک ده ماهه که زندگیم و جهنم کردی. ... پریسا رو ازم گرفتی!!! از زندگی من برو بیرون!«
جمله آخرش و خیلی شمرده گفت. اصال می فهمید که با من چی کار می کنه؟ از پشت میز بلند شد تا بره به
اتاقش. اشکام رو پاک کردم و دنبالش راه افتادم. آستینش و کشیدم و وقتی برگشت تا نگام کنه یه سیلی محکم
کوبیدم تو گوشش! انقدر عصبانی بودم که اگه این کار و نمی کردم سکته می کردم. کیارش برای یه لحظه
مات موند اما عصبانیت خیلی زود جایگاه خودش رو پیدا کرد. دستش رو باال برد. قبل از این که

دستش رو
صورتم پایین بیاد با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم:-»تو یه احمقی. یه خودخواه عوضی ... فقط به خودت فکر می کنی! تو لیاقت هیچی رو نداری! هیچی! می
دونی چقدر زحمت کشیدم برای امشب؟؟ می
دونی اون غذایی که خوردی رو من درست کرده بودم؟ .....
حق من این نیست! منم مثل تو همه چیزم و از دست دادم. چرا انقدر دلم رو می شکنی؟« اشکام رو دیگه
نمی تونستم کنترل کنم. ازش فاصله گرفتم و به حالت دو به اتاقم رفتم. ازت متنفرم کیارش! روی تخت افتادم
و از ته دل گریه کردم.

-*-

اصال یادم نمیاد کی خوابم برد. راستش اهمیت زیادی هم نداشت که بدونم. تمام شب گذشته رو به فکر کردن
درباره ی حرفای کیارش گذرونده بودم. به تنفرش!! کاش می فهمید منم مثل خودش دارم عذاب می کشم! فکر
این که من جای خواهرم رو تو این خونه به زور اشغال کردم مثل خوره من و می خورد. چرا سرنوشت من
این طوری شد؟ گریه! گریه! گریه! بالش رو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای گریه ام رو نشنوه! همینم کم
بود که از فردا به خاطر گریه کردن مسخره ام کنه! کاش مادرم کنارم بود. نمی تونم همه ی حرفای دلم

رو
به نسرین بگم. می دونم همین االنش هم به خاطر من کلی غصه می خوره نباید بیشتر از این ناراحتش کنم.
صبح از اتاقم بیرون نرفتم. اصال دلم نمی خواست با کیارش رو به رو بشم! نباید اجازه بدم بیشتر از این
ناراحتم کنه!!! باید مثل خودش بشم. یه کم خوابیدم و بعد بلند شدم. موهای پریشونم رو با یه گیره باالی سرم
جمع کردم. تختم رو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون. شیشه های شکسته وسط سالن دوباره آتیشم زدند.
چشمام بین شیشه ها برای پیدا کردن ساعت می چرخیدند. باالخره پیداش کردم. با احتیاط ساعت

رو از زیر
شیشه ها بیرون کشیدم. فقط شیشه اش شکسته بود بقیه جاهاش سالم بود. همون طور که ساعت رو وارسی
می کردم تصویر چشمام تو یکی از شیشه ها به چشمم خورد. چقدر باد کرده بودند. وحشتناک شده بودم.
دماغمم هنوز قرمز بود. نگاهم رو از شیشه جدا کردم و آهی کشیدم. ساعت رو تو جعبه جواهراتم گذاشتم. یه
یادگاری بود هر چند تلخ! داشتم خرده شیشه ها رو جمع می کردم . همه ی ظرف هایی که تو بوفه بود
شکسته بود! مطمئن بودم همسایه ها دیشب صدای ما رو شنیده اند احتماال االنم دارند پشت

سرمون حرف می
زنند. ناهارم رو که خوردم دوباره خوابیدم. چشمام
خیلی می سوخت! نرمی بالشم چقدر آرامش بخش
بود منو یاد آغوش بی بی می انداخت! وقتی بیدار
شدم اتاقم کامال تاریک بود. آباژور رو روشن کردم
و چشمام رو
مالیدم و به ساعت نگاه کردم. / . چقدر زیاد
خوابیده بودم. دستام رو کشیدم. خیلی کیف میده!
خمیازه ی
طوالنی ای که کشیدم باعث شد چشام نمناک بشه!
االن یه دوش آب خنک خیلی می چسبه! بدون
این که لباسام
رو در بیارم زیر دوش آب ایستادم و روی حرکت آب
روی بدنم تمرکز کردم. کم کم لباسام رو در آوردم.
دیگه خودم رو واسه چیزی که ارزش نداره ناراحت

نمی کنم! کیارش زندگیت رو نابود می کنم. این و بهت
قول می دم! لباس پوشیدم و یه حوله دور موهام پیچیدم. از اتاق رفتم بیرون. کیارش اومده بود. پشت میز
نشسته بود و داشت چای می خورد. نگام نکرد. منم بدون این که بهش نگاهی بکنم به آشپزخونه رفتم و از
غذای دیشب گرم کردم. وقتی گرم شد تا آخرش رو خوردم و ظرف ها رو تو سینک رها کردم. فعال حوصله
ظرف شستن ندارم.
دستی به شکمم کشیدم. داشت می ترکید. رفتم و رو مبل رو به روی تلویزیون لم دادم. سلایر مورد عالقه ام

االن شروع میشه! از اون سلایر های کمدی عشقی بود. اصال حواسم به سلایر نبود چون تمام مدت زیر
زیرکی داشتم کیارش رو دید می زدم. هنوز نرفته بود تو اتاقش. حتما منتظر بود مثل هر شب براش غذا
ببرم. کور خوندی آقا کیارش دیگه از این خبرا نیست. سلایر که تموم شد یه خمیازه ی نمایشی کشیدم و بلند
شدم تا برم تو اتاقم که صداش در اومد:
-»هوی ... شام چی شد؟«
صداش گرفته بود و خش داشت. قلبم باز تند تند می زد. لعنت به تو!
همون طور که پشتم بهش بود گفتم:
-»شام جنابعالی تو جیب من نیست که! زنگ بزن

رستوران غذا سفارش بده! اشتراک !»
آروم از جاش بلند شد و به سمتم اومد و با تمسخر گفت:
-»اه .. اینطوریه؟ وظیفه ات تو این خونه چیه؟ اگه یادت نمیاد باید یادآوری کنم که وظایف یه خدمتکار رو
داری! باید خونه رو تمیز کنی و غذا آماده کنی! البته تو که عرضه ی غذا درست کردن نداری!!!! باید از رستوران سفارش بدی تا بیارن!«با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:
-»دیگه این کار ها رو نمی کنم. من خانم این خونه و زن تو اَم. چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد! اگه هم به
رفتارم اعتراضی داری می تونی در خواست طالق کنی ولی بدون من از مهریه ام نمی گذرم.« مهریه

من یه
دست و یه پای کیارش بود. برای همین کیارش تا
حاال از من جدا نشده بود. اگه مهریه ام هر چیزی
غیر از
این بود کیارش خیلی قبل تر از اینا من و طالق
داده بود. حتی اگه مهریه ام تمام ثروتش بود!
طوسی چشمای کیارش از خشم می درخشید.
پوزخندی زدم و خواستم به اتاقم برم که بازوم رو
گرفت و
کشید:
-» ببین خانم کوچولو، تو خیلی ریز تر از اونی
هستی که من و تهدید کنی! من هر کاری بخوام
می تونم
بکنم. فهمیدی؟ بهتره من و بیشتر از این عصبانی
نکنی چون بد می بینی!!! شاید به سرم بزنه و)کنار

گوشم
خیلی آروم گفت(بکشمت!«
بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-»من با این حرف ها نمی ترسم!«
-»بهتره بترسی! من اصال باهات شوخی ندارم!«
قیافه ی جدیش گواه حرفش بود.
همون طور که بهم خیره مونده بود عقب عقب
رفت و بعد یه لبخند شیطانی تحویلم داد. موهای
تنم از دیدن
لبخندش سیخ شد. کتش رو برداشت و رفت
بیرون. احتماال رفت رستوران تا یه دلی از عزا
دربیاره! من
همون طور وسط سالن خشکم زده بود یعنی واقعا
جدی گفت که ممکنه من و بکشه؟ دلم نمی خواد
اعتراف

کنم ولی ازش می ترسم! انگیزه ی کافی برای این کار و داره!
داشتم از اینترنت دستور پخت سوفله گوشت رو می گرفتم که صدای زنگ تلفن بلند شد. از پشت کامپیوتر
بلند شدم و به سمت تلفن دویدم.
-»بله؟« نفس نفس می زدم.
صدای خوش آهنگ زنی از آن سوی خط گفت:
-»سالم پانته آ جان«امممم .....صداش برام آشنا بود اما نمی تونستم به خاطر بیارم که این صدا رو کجا شنیدم.
-»سالم .... ببخشید شما؟!«
صدای خنده ی زن گوشم رو نوازش داد.
-»عزیزم واقعا من و نمی شناسی؟«
نمی دونستم باید چی بگم. ساکت موندم تا

خودش بگه!
در حالی که سعی می کرد خنده اش رو تو صداش نشون نده گفت:
-»کدوم عروسیه که مادر شوهرش رو نشناسه؟«
-»چی؟؟!«
این دیگه چه جور شوخی ای بود؟ این مدلیش رو دیگه ندیده بودم! صداش خیلی جوون تر از صدای یه زن
سال به باال بود.
-»پانته آ چرا انقدر تعجب کردی؟ انقدر سخته که باور کنی من مادر کیارشم؟« صداش خیلی مهربون بود.
مخم گیر پاچ کرد. مادر شوهرم؟! چقدر این اسم برام غریبه بود!!! مادر شوهر !!! اصال تو دهنم نمی چرخید. ... من مادر کیارش رو از وقتی که با کیارش

ازدواج کرده بودم ندیده بودم. ماه از ازدواجم می گذشت. چرا حاال به من زنگ می زد؟ یه نیشگون از پام گرفتم تا مطمئن بشم که بیدارم. درد و سوزشش این
اطمینان رو بهم داد.
-»پانته آ، عزیزم ... صدام و می شنوی؟«
با تته پته گفتم:
-» َب .... بله«
دوباره خندید و گفت:
-»می دونم چرا تعجب کردی ... واقعا متاسفم که قبال برای دیدنت نیومدم، راستش می خواستم بیام ولی
کیارش .... « حرفش رو ادامه نداد. صدای نفس عمیقش رو شنیدم. از حرص شروع به کندن پوست لبم

کردم. کیارش موذی ... کثافت ...مگه این که دستم بهت نرسه تمام موهای سرت رو دونه دونه می کنم. پستقصیر توئه که هیچ کس از فامیالت برای دیدن من نیومدند ..... حواسم رو به ادامه ی حرفای مادر شوهرم
جمع کردم. بعدا هم می تونستم حرص بخورم.
-»گذشته ها گذشته و صحبت از اون فایده نداره!
االنم می خوام گذشته رو جبران کنم!!! زنگ زدم تا ازت
بپرسم نمی خوای برای شام از ما دعوت کنی؟ من دوست دارم بیام عروسم رو ببینم و دست پختش رو
امتحان کنم.«
به به!!! بز آوردن من شروع شد. می خواد دستپخت من و امتحان کنه؟؟! ای خدا.... چرا من

و آشپز
نیافریدی؟ خودش رو برای شام دعوت کرد حاال
من چی کار کنم؟
-»قدمتون روی چشم .... خیلی خوشحال میشم
تشریف بیارید.«
چیز دیگه ای می تونستم بگم؟! جواب سوالم رو می
دونستم .... نه!!!! .... از اون نه های گنده!!!
-»پس ما فردا شب برای شام میایم.«
نزدیک بود گریه ام بگیره. به سختی گفتم:
»منتظرتون هستم.«
خندید و گفت:
-»پس تا فردا!!!!«
به محض اتمام مکالمه افکار مختلف تو ذهنم ویراژ
دادند .... وای خدا جون تحمل نگاه های یخی
کیانا رو

ندارم! پدر کیارش ممکنه چطور رفتار کنه؟ سعی کردم بدترین عکس العملی که ممکنه از خودش بروز بده
رو تجسم کنم اما موفق نشدم. سردم شده بود. احتماال رنگمم پریده بود. بدتر از همه کیارش بود با اون اخالق
گندش ... احتماال جلوی خانواده اش یه جور باهام رفتار می کرد که از خجالت بمیرم. کاش بی بی االن اینجا
بود! خب باید بگردم یه رستوران خیلی توپ پیدا کنم!!! .... نسرین .... می تونم باهاش مشورت کنم! به سمت
تلفن شیرجه زدم و شماره نسرین رو گرفتم. یه بوق ... دو بوق ... اَه جون بکن دیگه نسرین. باالخره جواب

داد.
-»سالم پانی خوشگله! چی شده یادی از ما کردی؟«
-»نسرین بدبخت شدم.« نمی دونم چرا گریه ام گرفت. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. رنگم انقدر پریده بودکه شبیه یه روح شده بودم. تازه با این گریه ای که می کردم. دو تا چشم خون آلود هم به قیافه ی به هم ریخته
ام اضافه می شد. قیافم عین ماسک های وحشتناک شب هالووین می شد.
صدای نگران نسرین من و از فکر و خیاالتم بیرون کشید:
-»چی شده پانته آ؟؟؟ چرا گریه می کنی؟؟.....
کیارش زدتت؟؟«
-»نه ... بدتر از این حرفاست.«
-.....» پس حتما رفته زن گرفته!!!«

دیگه داشت حرصم رو در می آورد.
-»نسرین نمی خواد مغز پوکت رو به کار بندازی ....
بهت می گم ... مادر و پدر کیارش با کیانا می
خوان
بیان اینجا!«
-»ها؟؟!«
-»کمکم کن نسرین ... من خیلی گیج شدم!
استرس دارم.«
به دستام که می لرزیدند نگاه کردم. واقعا نمی
دونستم با آدمایی که دل خوشی ازم نداشتند چطور
برخورد
کنم! مادر کیارش جزء نگرانی های من نبود. ولی
کیانا حسابی من و می ترسوند. جای تعجب
نداشت که او
از من متنفر بود. اون دلش می خواست بهترین

دوستش، پریسا زن داداشش باشه نه من! شایدم ....

-»ببین پانته آ خونسرد باش ... االن میام پیشت تا با هم صحبت کنیم!«

-»منتظرتم.«

گوشی رو روی دستگاه گذاشتم و دستام رو زیر بغلم گرفتم تا گرم بشند.

یه بار دیگه به آینه نگاه انداختم. از بس لبم رو جویده بودم رژ لبم پاک شده بود. دوباره رژ زدم.

چند قطره

عرق روی پیشونیم ظاهر شد. سریع با پشت دستم پاکشون کردم. اگه اضطراب و تشویش توی صورتم رو

نادیده می گرفتم خیلی زیبا به نظر می اومدم. البته با اون همه لوازم آرایشی که استفاده کرده بودم

می مونم
اگه بود خوشگل میشد! موهام رو باز کردم و روی شونه هام ریختم. حاال دیگه تا کمرم می رسیدند.
من تا
امشب جلوی کیارش شال سرم می ذاشتم. می دونم مسخره اس! اما اصال روم نمی شد. با کیارش راحتنبودم. چشمای سیام با اون مژهای بلند زیر چتر موهام زیباتر و گیرا به نظر می اومدند. نگرانی توی نگام
بیداد می کرد. حاضرم نصف زندگیم رو بدم تا امشب زودتر بگذره. با دلشوره روی تختم نشستم.
دو ساعته
که منتظر اومدن مهمون هام هستم. یعنی از ساعت عصر. همه چیز واسه برگزاری یه شام خانوادگی آماده

است. اما من احساس تنهایی می کنم. کاش
امشب نسرین هم می اومد. کاش !!!!!
نسرین دیروز کلی بهم چیز یاد داده بود تا بتونم
امشب رو به خیر و سالمت بگذرونم. برای شام دو
نوع غذا
سفارش داده بودم. کباب قشقایی با باقالی پلو و
فارفاله میگو با سس قارچ. از روی تختم بلند می
شم و از اتاق
می رم بیرون. کیارش تو سالن نشسته و با لپ
تاپش سر و کله می زنه! اخم هاش تو همه! از
دیشب این
شکلیه! وقتی بهش گفتم قراره خانواده اش بیان
خیلی عصبانی شد و به هم ریخت. کلی هم غرغر
کرد. فکر
کنم اگه می تونست و روش میشد زنگ می زد و

دعوت رو پس می گرفت. هر چند من تو این دعوت نقشی
نداشتم. مادرش خودش خودش و دعوت کرده بود.
چه خانواده ی عجیبی بودند. آروم رفتم کنارش روی مبل
نشستم. سرش رو به طرفم برگردوند. چند ثانیه بهم خیره موند. نگاهش روی موهام می چرخید. بعد از چند
لحظه با اخم چشم غره ای بهم رفت. سرم رو پایین انداختم و همون طور که با موهام بازی می کردم گفتم:
-»کیارش؟!«
محکم روی کیبورد لپ تاپش کوبید. این که چیزی ازش بخوام از مرگ برام بدتر بود. ولی مجبور بودم ....

-»می خوام .... می خوام ازت خواهش کنم امشب یه کم باهام خوش رفتار باشی!«
-»چی؟«
به ساعت نگاه کردم. هر لحظه ممکن بود مهمون ها سر برسند پس فرصت زیادی نداشتم. به سیم آخر زدم و
حرف دلم رو زدم.
-»ببین کیارش، نمی خوام پدر و مادر یا خواهرت از رابطه ی خوبی که باهم داریم چیزی بفهمند. دلم نمی
خواد ...«... دستی به موهام کشیدم و ادامه دادم:
»لطفا جلوی اونا منو تحقیر نکن!«
کیارش پوزخندی زد و گفت:
-»اگه من جلوی اونا تحقیرت کنم چی کار می کنی؟«آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-»منم متقابال همین کار و با تو می کنم. اون وقت آبروت جلوی خانواده ات میره!! تو این و می خوای؟«

لپ تاپش رو آروم بست و با آرامش گفت:

-...»از کدوم آبرو حرف می زنی؟ من آبرویی پیششون ندارم.....!می دونی آبروی من کی جلوی اونا رفت؟

همون وقتی که پدرم اومد کالنتری و من و قاطی اون آشغاالی مست دید! من هیچ کاری نکرده بودم ولی

اونجا بودم ... فقط به خاطر تو! اون موقع آبروی من رفت.«

حاال کیارش رو می فهمیدم. حق رو بهش دادم که چشم دیدن من و نداشته باشه. اون خیلی بهتر از اونیه که

همچین ازدواجی داشته باشه! می دونم هنوزم چشم خیلی از دخترا دنبالشه! ولی ای کاش یه کم من و می دید.

-»من باهات خوش رفتاری نمی کنم!« به اخمم نگاه کرد و گفت:

-»ولی باهات بد رفتاری هم نمی کنم!!! فقط امشب.«

به چشمام گردشی دادم و گفتم:

-»این آخرین باری بود که ازت چیزی خواستم.«

از جاش بلند شد و با تمسخر گفت:

-»باید حرفت و باور کنم؟!«

جوابش رو ندادم. واسه هر چیزی که می گفتم یه چیزی تو آستینش داشت.

صدای زنگ آیفون بلند شد. کیارش یه نیم نگاهی به من که رو مبل خشکم زده بود انداخت و پوزخند

زد. به
سمت آیفون رفت و در رو باز کرد. با بیزاری روم رو از کیارش برگردوندم و از جام بلند شدم تا بیشتر از این نتونه من و مسخره کنه! به پیشواز مهمون هام رفتم.
از موقعی که سر میز شام نشسته بودیم بیشترین سعی ام رو کرده بودم تا نگام از بشقابم جدا نشه.
اون موقعی
هم که سرم رو باال می گرفتم فقط به مادر شوهرم نگاه می کردم که مدام به من لبخند می زد. مادر کیارش
رو انگار که امشب برای اولین بار می دیدم. یه زن زیبا و ظریف و مهربون، پدر کیارش مثل پسرش قد بلند
و چهار شونه بود. مشخص بود که سعی می کنه با

من مالیم باشه! خب رفتارش نسبتا خوب بود. اما کیانا ...روی هر چی خواهر شوهر بدجنس رو سفید کرده! صد رحمت به برادرش !!! کیانا از کیارش هم یخ تر بود.
به جز یه سالم خشک حرف دیگه ای به من نزده بود. این بی احساسی با حرارت چشمای زیباش همخونی
نداشت. به هر حال منم سعی می کردم به کیانا بی توجه باشم. کیارش امشب آروم بود. نگرانی از جانبش
نداشتم. با صدای مادر کیارش که من و خطاب قرار داده بود سرم رو بلند کردم.
-»پانته آ جان دستت درد نکنه. دست پختت حرف نداره!«
کیارش پوزخندی زد. از زیر میز پاش رو محکم لگد

کردم. مادر کیارش حتما می تونست غذای رستورانی
رو از غذای خونگی تشخیص بده! نمی دونم چرا خودش رو به اون راه می زنه!
-»راستش من اینا رو نپختم، من آشپزیم خوب نیست.«
مادر شوهرم با صدای بلند خندید و گفت:
-»عزیزم اگه آشپزیت خوب بود جای تعجب داشت ... معلومه یه دختر که تمام عمرش رو مثل یه شاهزاده
گذرونده آشپزی بلد نیست. من گفتم دست پختت خوبه چون می خواستم ببینم تو چه جوابی بهم میدی!«
زندگی گذشته ام مثل یه فیلم جلوی چشمم اومد. بعد از شام همه روی مبل های راحتی جلوی

تلویزیون نشستند. من رفتم آشپزخونه تا چای بیارم. صدای
حرف زدنشون از پذیرایی می اومد. با حوصله تمام تا چای ریختم و تو سینی گذاشتم و پیششون رفتم. مادر
کیارش با لبخند سینی رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت و من و کنار خودش نشوند.
-»دستت درد نکنه عروس گلم!!!« صورت عصبی کیارش واقعا دیدنی بود. چقدر حرص خوردنش لذت
بخش بود.
-»خواهش می کنم.«
مادر شوهرم همون طور که چایی اش رو می خورد رو به من گفت:
»پانته آ ما امشب اومده بودیم که تو رو ببینیم و در

مورد یه چیز مهم باهات صحبت کنیم.«
کیارش به مادرش نگاه کرد. یه چیز مهم ؟! خیلی کنجکاو شدم. یعنی چی می خواست بگه؟
-»بفرمایید. گوش می کنم.«-»می دونم برای انجام این کار خیلی دیره! بابت این تاخیر خیلی متاسفم !! اما ... ما می خوایم تو رو به
عنوان عروسمون رسما به همه معرفی کنیم ....«
چایی به گلوی کیارش پرید و به شدت به سرفه افتاد. من هنگ کرده بودم.
مادرشوهرم دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:
»هیچ کس از فامیالمون نمی دونه که کیارش ازدواج کرده، اونا فقط می دونند که اون قرار بوده با یه
دختری ازدواج کنه که نشد و بهم خورد. االن.... «

یعنی هیچ کس از ازدواج کیارش خبر نداشت؟ واقعا؟!
کیارش وسط حرف مادرش پرید و گفت:
-»نه!!! قبال در این مورد با هم حرف زدیم مامان. من نمی خوام کسی بدونه که من چه جوری ازدواج کردم
.... انگشت نما میشم.«
سرم گیج می رفت. مادرش گفت:
-»ببین کیارش تو نباید انقدر بی منطق باشی. نزدیک یه ساله که ازدواج کردی!!! من می خوام همه بدونن
پانته آ عروسمه!!!«
کیارش دست های مادرش رو گرفت و گفت:
-»مامان تو طاقت نیش و کنایه های عمه ها رو داری؟« پدرشوهرم به کیارش اخم کرد ولی کیارش

اهمیتی
نداد.
-»ببین پسرم من و پدرت یه فکری کردیم که هیچ کس نفهمه ازدواجت چطوری بوده!!! ما می خوایم یه چند
تا مهمونی ترتیب بدیم و تو اونا پانته آ رو به عنوان دوست کیانا به همه معرفی کنیم! اون طوری همه باهاش
آشنا میشند. تو، توی مهمونی یه جوری رفتار می کنی که انگار مجذوب پانته آ شدی! چند وقت بعد هم می
گیم که تو می خوای باهاش ازدواج کنی!«
نگاهی به کیانا کردم. کدوم احمقی باور می کرد که من دوست کیانا باشم؟ بیشتر شبیه دشمنم بود.
کیانا زیاد

از این فکر خوشش نیومد منم همین طور. جدا از همه ی مسائل این که بخوام تظاهر به دوستی با کیانا کنم
مثل این بود که بخوام سرم رو زیر گیوتین بزارم.
کیارش چیزی نگفت. داشت فکر می کرد. منم همینطور!!! مطمئن بودم که هیچ کدوم از فامیالی من هم نمی دونستند که ازدواج کردم. پدرم آبروش رو از بچه
هاش هم بیشتر دوست داشت تعجبی نداشت که این مسئله رو از بقیه مخفی کنه! شاید فامیالمون فکر می
کردند منم همراه پدرم و بقیه از ایران رفتم! یه سوال بزرگ ... چرا من یه ازدواج طبیعی نداشتم؟! ...
کیارش با اکراه موافقت کرد. مادرش به من نگاه

کرد و گفت:
-»پانته آ جان تو هم موافقی؟«
-.....» بله!!!«
من و بغل کرد و گفت:
-»خوشحالم که عروس خوشگلی مثل تو دارم.«
دوباره ماه تو آسمون می رقصه و من از پنجره ی اتاقم کرشمه هاش و نگاه می کنم. همه چی تو ذهنم به هم ریخته!!! مطمئنم کیارش هم حالش بهتر از من نیست. باید ببینم سرنوشت چه چیزی برام در نظر گرفته!
خمیازه ای کشیدم و با چشمای خسته ام برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده و نیم شبه! کیارش
هیچ وقت انقدر دیر نمی کرد! دلم یهو شور زد. نکنه

بالیی سرش اومده باشه! صدای تلویزیون اعصابم را به
هم می ریخت. خاموشش کردم و از جام بلند شدم تا به کیارش زنگ بزنم. گوشی تلفن رو محکم به گوشم
فشار می دادم. نمی دونم چرا!!! فقط دلم می خواست زودتر صدای کیارش رو بشنوم و مطمئن بشم که حالش
خوبه!
-»بله؟!« صداش دوباره روحم رو سرگردون کرد.
-»سالم کیارش، کجایی؟!«
-»تو شرکتم. دارم حساب و کتاب می کنم. کاری داری؟«
به خاطر بی فکریش ناراحت شدم. حتی یه زنگ هم نزد که بگه دیر میاد!

-»نه کاری ندارم. فقط یه کم ... می ترسم! میشه یه کم زودتر بیای؟!« چرا باید بهش می گفتم که نگرانش
بودم؟ بزار فکر کنه بود و نبودش برام مهم نیست.
-»از چی می ترسی؟«-»از تنهایی!«
-»نمی خواد بترسی. من چند ساعت دیگه اینجا کار دارم، وقتی کارم تموم شد میام. برو بگیر بخواب.
وقتی
خواستی بخوابی در و حتما قفل کن! خداحافظ«
-»خداحافظ«
خیالم خیلی راحت شد. نمی تونم انکار کنم که از نگرانی برای اون داشتم دیوونه می شدم. خواب با قدرت
بیشتری به چشمام حمله کرد. خواستم برم اتاقم ولی یادم افتاد که باید در و قفل کنم. در و قفل

کردم و رفتم
اتاقم. تختم انتظارم رو می کشید. خودم و با میل و
رغبت به آغوشش سپردم و زیر پتو خزیدم ....
خیلی زود
به خواب رفتم. زودتر از اون که فکرش رو می کردم.
با صدای باز شدن در آپارتمان از خواب پریدم.
چشمام رو مالیدم و رو تخت نشستم. اولین چیزی
که تو ذهنم
اومد این بود، باالخره کیارش اومد. آروم از تختم
پایین اومدم و از اتاق رفتم بیرون. چراغ ها رو
روشن
نکرده بود. بی سر و صدا داشت می رفت سمت
اتاق خوابش. فکر شیطنت آمیزی به ذهنم زد.
چطوره یه کم
بترسونمش؟! یه لحظه از تصور قیافه ی کیارش

وقتی که چشماش از ترس بیرون زده بود نزدیک بود بزنم
زیر خنده! شک داشتم که کیارش انقدر ترسو باشه!
روی پنجه ی پاهام بلند شدم و دنبالش رفتم.
نفسم رو
حبس کردم تا صدای نفس های بلندی رو که می کشیدم نشنوه! هیجان داشتم. دو قدم بیشتر باهاش فاصله
نداشتم. درست پشت سرش بودم. دستش به سمت دستگیره ی در اتاق رفت و من دستکش سیاهی که دستش
کرده بود رو زیر روشنایی اندک چراغ خواب دیدم.
دستی رو که بلند کرده بودم تا به شونه اش بزنم رو عقب کشیدم. چرا کیارش باید وسط تابستون
دستکش دستش کنه؟ تازه ..... اون هیچ وقت از

این دستکش ها
نداشته!!..!.. نکنه .... !!!!!!! یه قدم ازش دور شدم
و دوباره نگاش کردم. هیکلش خیلی شبیه کیارش
بود
اما.... کیارش نبود. صدای قلبم تو گوشم پیچید.
تمام وجودم چشم شده بود و به مرد غریبه ای که
تو متری
من ایستاده بود خیره شده بود. ترس آروم آروم راه
خودش رو به قلبم باز می کرد. شاید بهتر باشه هر
چه
زودتر برگردم تو اتاقم، مطمئنم که از پسش برنمیام.
هیکلش دو برابر هیکلمه. خیلی راحت می تونه هر
بالیی که دلش می خواد سرم بیاره!!! این که بخوام
جیغ بزنم تا همسایه ها رو خبر کنم ایده چندان
جالبی بهنظر نمیاد! تا اونا بیان دخل من و میاره و

الفرار! مرد هنوز داشت با قفل در اتاق کیارش سر و کله می زد.
کیارش همیشه در اتاقش رو قفل می کرد. آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و عقب گرد کردم تا با ایجاد کم
ترین سر و صدا به اتاقم برگردم. انقدر اضطراب داشتم که زیر پام رو نمی دیدم. به خاطر این که نفسم رو
برای یه مدت طوالنی حبس کرده بودم سرم گیج می رفت! چند قدم بیشتر دور نشده بودم که یهو پام به پایه ی
میز گیر کرد و افتادم زمین. سکوت خونه با صدای شکستن گلدون چینی بزرگی که از روی میز افتاده بود
بیشتر شکسته شد. صدای جیغ خفه ای که کشیدم

من و ترسوند. با اضطراب سریع از جام بلند شدم و به سمت
مرد نگاه کردم. نزدیک بود تو شلوارم خرابکاری کنم. داشت من و نگاه می کرد. مثل این که اونم هول شده
بود و برای یه لحظه نمی دونست باید چی کار کنه!
هنوز نمی تونستم قیافش رو کامال ببینم اما حرکاتش حرفم
رو تایید می کرد. از این گیجی استفاده کردم و خواستم به سمت اتاقم بدوم اما قبل از این که بتونم این کار و
بکنم مرد به موهام چنگ زد و محکم اونا رو کشید.
از درد نفسم بند اومد. پوست سرم داشت کنده می شد.
دهنم رو باز کردم تا جیغ بکشم اما دستش رو

محکم جلوی دهنم گرفت و تو چشمام زل زد. بوی دستکش
پالستیکی تو بینی ام پیچید. االن تو بغلش بودم. قیافش واضح نبود برام. فقط برق چشمای سیاهش رو دیدم. با
تمام قدرت دستش رو گاز گرفتم. مزه ی خون رو تو دهنم احساس کردم. دندونام خیلی تیز بودند. مرد با
عصبانیت در حالی که سعی می کرد فریاد نکشه من و روی تیکه های شکسته ی گلدون پرت کرد. درد ....
دستم و کمرم خیلی درد می کردن . نگاهم رو به در آپارتمان دوختم. فاصله ی زیادی باهاش نداشتم. باید
خودم رو نجات می دادم. اما انگار فکرم رو خوند

چون دوباره به موهای بلندم چنگ زد و من و بلند کرد. یه
تیکه از گلدون شکسته رو موقع بلند شدن برداشتم.
لگدی به شکمش زدم و ازش فاصله گرفتم. انگار
الل شده
بودم هیچ صدایی ازم در نمی اومد. دو تا سیلی که
به دو طرف صورتم نواخته شد جواب لگدی بود که
بهش
زدم. بی حال شدم ،خون با شدت هر چه تمام تر از
بینیم خارج می شد. دو تا دستاش به سمت گردنم
رفتند.
نمی خواستم برای مرگ آغوشم رو باز کنم اسم خدا
تو ذهنم درخشید و همین برای نیرو گرفتنم کافی
بود.
جیغ بلندی زدم و قسمت تیز تیکه گلدون رو با

تموم قدرتی که برام مونده بود روی صورتش کشیدم. نعره
کشید و من و روی زمین پرت کرد، سرم به دیوار خورد. عقب عقب رفت. کسی در خونه رو زد.
احتماال کهنه، حتما همسایه ها بودند. مرد دستش رو از صورتش برداشت و با خشم اول به در بعد به من نگاه کرد.
-»کمک«
با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد کمک خواسته بودم. قوام کامال تحلیل رفته بود. تار می دیدم. سرم
خیلی گیج می رفت. در خونه با شدت بیشتری کوبیده شد. صدای همهمه از بیرون می اومد. مرد پرده ی
پنجره ی بزرگ پذیرایی رو با خشونت کنار زد و

پنجره رو باز کرد و پایین رو نگاه کرد. آپارتمان کیارش
.... یعنی آپارتمان من و کیارش طبقه دوم یه ساختمون طبقه بود. یه کم که پایین رو نگاه کرد و فهمید تا
زمین ارتفاع چندان زیادی نیست از پنجره پایین پرید. ولی قبل از اون یادش نرفت تا به من یه نگاه وحشتناک
بندازه. پشت سرم خیلی می سوخت! چشمم رو بستم و اجازه دادم ناتوانی من و مغلوب خودش کنه!
درد!!! اولین چیزی که احساس کردم. تمام بدنم درد می کرد. نفسام رو کوتاه کوتاه می کشیدم تا ریه هام زیاد
باد نکنه چون احساس می کردم دنده هام مثل یه

چاقوی تیز آماده ی سوراخ کردن ریه هام هستند.
سعی کردم
انگشتام رو تکون بدم. هم زمان با تکون دادن
انگشتام صدای نسرین تو گوشم پیچید:
-»پانته آ؟! ... پانته آ عزیزم صدام و می شنوی؟«
نمی تونستم جوابش رو بدم. سعی کردم چشمام رو
باز کنم. پلکام خیلی سنگین شده بودند ولی
باالخره موفق
شدم. به محض باز کردن چشمام سریع اونا رو
بستم. نور به شکل زننده ای چشمام رو اذیت می
کرد.
-»پانته آ صدام و می شنوی؟«
-»آره« گلوم آتیش گرفت.
با صدایی که می لرزید گفت: »خدا رو شکر. حالت
خوبه؟«

خواستم دستام رو جلوی چشمام بگیرم که نسریم مانعم شد.
-»نکن سرمت در میاد!«
-»نور چشام رو اذیت می کنه!«
صدای عقب کشیده شدن صندلی رو شنیدم.
-»االن خاموشش می کنم، تکون نخور«بعد از چند لحظه نسرین دستم رو تو دستش گرفت و گفت:
-»چشمات و باز کن عزیزم.«
آروم چشام رو باز کردم. تاریکی چشمام رو نوازش کرد. سرم رو به طرف نسرین برگردوندم. اتاق انقدر تاریک نبود که نتونم صورت خیس از اشکش رو ببینم. با ناراحتی گفتم:
-»چی شده نسرین؟ چرا گریه می کنی؟!« نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم: »من کجام؟«
نسرین اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-»بیمارستان!«
-»چی؟! ... چرا؟«
-»هیچی یادت نمیاد؟«
ذهنم خالی خالی بود.
-»نه !!!«
دستم رو بوسید و گفت: »بزار بگم دکتر بیاد ببینتت!«
از اتاق رفت بیرون. با نگاهم تا در اتاق همراهیش کردم. بعد به بررسی اتاقم مشغول شدم . یه اتاق متری با پنجره های بزرگ!!! پرده های آبی روشن!!! و یه یخچال که گوشه اتاق بود. من چرا اینجا بودم؟!
سایه هیکل مردی جلوی در اتاق افتاد و من از ترس لرزیدم و خودم رو جمع کردم. سایه به سرعت نزدیک

تر و نزدیک تر می شد و من وحشت زده تر.
با فریاد گفتم: »جلو نیا!!!« صدام خیلی می لرزید.
تقریبا حرفم نامفهوم بود.
سایه باز جلو می اومد. بار دیگه صدام رو بالا بردم و گفتم: »به من نزدیک نشو!!!«
-»پانته آ داد نزن منم کیارش!!!« تصویر چشمای سیاه یه مرد تو ذهنم شکل گرفت.
-»برو بیرون!!!« به اون تصویر فرمان دارم که از ذهنم خارج بشه! اما پررنگ تر شد!
-»من و نمی شناسی؟!«
چه سوال مسخره ای می پرسید مگه می تونستم عشق زندگیم رو نشناسم یا از یاد ببرمش؟کیارش چراغ اتاق رو روشن کرد و من و مجبور کرد تا دوباره چشمام رو ببندم. تشنه آغوشش بودم اما می

دونستم این عطش رو هیچ وقت نمی تونم برطرف کنم. اون من و پس می زد.
کیارش رو به روی من روی تخت نشست و گفت:
-»پانته آ به من نگاه کن!!!«
خیلی آروم چشمام رو باز کردم. نور مثل یه تیر تو چشمام نشست. این بار چشمام رو نبستم. دلم می خواست
صورت کیارش رو ببینم! ته ریش خیلی کوتاهی روی صورتش خودنمایی می کرد .
-»منو می شناسی؟!«
هنوزم محو چشماش بودم. دلم نمی خواست این فرصت رو با حرف زدن خراب کنم. دستی که سرم بهش
وصل نبود رو تو دستاش گرفت و به صورتش نزدیک کرد. وادارم کرد که صورتش رو لمس کنم.

مگه من
کور بودم که این جوری باهام رفتار می کرد؟ شاید
می خواست یه کاری کنه که من مثال به یاد
بیارمش!
انگشتام می سوخت. دستام رو از دستاش بیرون
کشیدم. تحمل این همه نزدیکی رو نداشتم!!! این
نزدیکی من
و می کشت.
-»کیارش من می شناسمت! نمی خواد این کارا رو
بکنی تا به یاد بیارمت!«
می تونستم احساس کنم چقدر براش خسته کننده
است که نزدیکم باشه!
-»واقعا؟! اگه من و می شناسی ... چرا گفتی که برم
بیرون؟ چرا از من ترسیدی؟«
-»من به تو نگفتم که بری بیرون به چیزی که تو

ذهنم بود گفتم و از تو ..... من چرا اینجام
کیارش؟«
کیارش از روی تخت بلند شد و گفت: »یادت نمیاد
که .... دزد اومده بود خونه و ..... «بدنم به
سرعت
سرد شد. حاال می فهمیدم که چرا از سایه کیارش
ترسیدم. همه چیز یادم اومد. اون مرد با اون نگاه
وحشی
سیاه!!!
-»حالت خوبه؟!«
به چشمای کیارش خیره شدم. تا وقتی می تونستم
چشمای کیارش رو ببینم حالم خوب بود. نسرین با
یه دکتر
وارد اتاق شد. دکتر نگاهی به پرونده ام انداخت و
بعد فشارم رو گرفت و گفت:-»فشارتون پایینه،

البته بعد از دو روز بیهوشی این موضوع طبیعیه!« نزدیک بود شاخ در بیارم. من واقعا دو روز بیهوش بودم؟!
-»با یکم استراحت بهتر می شید. فردا هم می تونید تشریف ببرید منزل!«
کیارش نسرین رو فرستاد خونه. می خواد خودش کنارم باشه!!! واقعا شک دارم این کار و از روی عالقه انجام داده باشه! شاید حس مسئولیت تنها حسی بود که اون به من داشت.
هر چی سعی می کنم بخوابم نمی تونم. چشمای وحشتناک اون مرد برای یه لحظه هم از پشت پلکام نمی
ره!!! چشمام رو باز می کنم و به کیارش نگاه می کنم. روی صندلی کنار تخت خوابیده. گهگاهی یه تکونی

می خوره. حتما خیلی عذاب می کشه! آروم صدا کردم:
»کیارش؟! بیداری؟«
هیچ عکس العملی نشون نداد. خواب بود! چه خوب!!! می تونستم بدون هیچ خجالتی به صورتش خیره بشم.
بدون این که بترسم نگاه من و ببینه! ابروهای خوش حالتش، مژه های پرپشتش و بینی زیباش.
نگاهم به سمت
لباش کشیده شد ... کاش می تونستم لباش رو لمس کنم! بوسیدن اون ها چه احساسی می تونه داشته باشه؟! با
شنیدن صدای کیارش خیلی دستپاچه شدم.
-»انقدر به من زل نزن! ..... نگاهت خیلی سنگینه!«

بعد آروم چشماش رو باز کرد و روی صندلی صاف نشست و دستی به موهاش کشید. به من نگاه کرد و
گفت:
»چرا نمی خوابی؟ درد داری؟!«
از خجالت نمی تونستم سرم رو بلند کنم.
-»نه ... فقط خوابم نمیاد!«
-»منم نمی تونم رو صندلی بخوابم.«
-»من و ببخش!!! به خاطر من خیلی اذیت شدی!!! «
منظورم فقط امشب نبود. از وقتی وارد زندگیش شده بودم چیزی جز عذاب براش نداشتم.خندید و گفت:
»چه عجب ... باالخره فهمیدی؟«
چه پررو!!! اصال سعی نمی کرد یه ذره مهربون

باشه! پشتم رو بهش کردم و سوزش کمرم رو نادیده گرفتم.
گفتم:
»اصال همه این دردسرا حقته!!! از این به بعد بیشتر اذیتت می کنم!«
صدای خنده اش چقدر برام خوشایند بود.
دور تخت چرخید و روبه روم ایستاد و گفت:
»دیگه چقدر می خوای اذیت کنی؟! نزدیک بود سکته ام بدی!!! ... اون شب وقتی اومدم خونه دیدم همسایه
ها پشت در جمع شدند. من و که دیدند خیلی تعجب کردند. منم همین طور!! گفتند صدای جیغ و داد از تو
خونه می اومده فکر کردند که من و تو داریم دعوا می کنیم. از ترس نزدیک بود سکته کنم. راستش و

بخوای هیچ وقت انقدر ترس رو احساس نکرده بودم. مسئولیت تو با منه! اگه اتفاقی برات می افتاد هیچ وقت
نمی تونستم خودم رو ببخشم .... وقتی اومدم تو خونه و تو رو زخمی و بیهوش کنار دیوار پیدا کردم .....
نمی تونم حالم رو توصیف کنم. .. روی تخت نشست و ادامه داد:
مجبور شدم به نسرین بگم که چه اتفاقی افتاده آخه خودم نمی تونستم دائم تو بیمارستان باشم. همش باید می
رفتم کالنتری و.... «
اون نگرانم بود!!!! هر چند این نگرانی از سر دوست داشتن نبود. اون فقط احساس مسئولیت می کرد. اما با

این حال از این که نگرانم شده بود خیلی لذت بردم.
-»چرا در و قفل نکرده بودی؟«
-»من در و قفل کرده بودم ولی اون دزده کلید داشت.«
-»مطمئنی؟.....! به جز من و تو هیچ کس کلید اون آپارتمان رو نداره!!! حتما اشتباه می کنی!«
-»نه من مطمئنم که در و قفل کرده بودم.«
مشکوک نگاهم کرد و گفت:»خیله خب ، بعدا راجع بهش صحبت می کنیم االن استراحت کن «.
-»من نمی تونم بخوابم«
-»چشمات و ببند خوابت می بره!!«
-»نه ... نمی بره!«
-»برای چی؟!«
پتو رو روی سرم کشیدم و جوابش رو ندادم. نباید

ضعفم رو بهش می گفتم. ترسم !!! پتو رو از روی سرم
کشید و با جدیت بهم نگاه کرد و گفت:
»من کنارتم!!! نمی خواد بترسی! تو جات امنه!«
اون ترسم رو احساس کرده بود. صدای شکمم بلند شد.
کیارش خندید. من از خجالت داشتم می مردم.
شکم لعنتی آخه االن وقت غر زدن بود؟ روی تخت نشستم.
کیارش بلند شد و از یخچال دو تا کمپوت آورد.
آناناس. دو تا قاشق هم برداشت.
کمپوتم را باز کرد و با یه قاشق داد دستم. برای خودشم باز کرد و گفت:
»می خوای یه مسابقه بدیم؟!« با اشتیاق نگاهم جواب مثبت دادم.

-»هر کی کمپوتش رو زودتر خورد می تونه از اون یکی هر چی دلش می خواد بگیره!! قبول؟!«
اگه من بردم چی ازش بخوام؟ تصویر لبهای کیارش تو ذهنم نشست. اَه .... خاک بر سرت پانته آ که انقدر
منحرفی!!
کیارش دستش و جلوی چشمام تکون داد و گفت:
»کجایی؟! ... قبول می کنی؟«
-»آره«
-»جر زنی نکنیا ... وقتی گفتم شروع می کنیم!«
هیجان داشتم!!! حاال انگار قراره چی کار کنم!!!!!
-«.....»
تند تند می خوردم. کیارش سریع تر بود. چند بار نزدیک بود تیکه های آناناس بپره تو گلوم.
کیارش گفت:-»من بردم !!«! و قوطی خالی کمپوت

رو نشونم داد. اَه، حتما جر زنی کرده بود.
دور دهنم رو با آستین لباسم پاک کردم و گفتم:
»من قبول ندارم!!! از اول مسابقه بدیم«
-»برو بابا، فکر کردی خیلی زرنگی؟ من جایزه ام رو می خوام«
یه لحظه کنجکاوی نزدیک بود خفه ام کنه!!! یعنی چی می خواست؟
-»خوب ... چی می خوای؟!«
مکث کرد ... به نظر نمی اومد مکثش برای این باشه که بخواد برای جایزه اش فکر کنه! اون می دونست
چی می خواد، شاید داشت فکر می کرد که چه طوری خواسته اش رو بگه!
-»من ...«
بگو دیگه من و کشتی!!!

-»دوست دارم یه بار دیگه برام قورمه سبزی درست کنی!!!«

خندیدم. خواسته های ما چقدر با هم تفاوت داشت.

باقی مونده کمپوتم رو آهسته آهسته خوردم و از طعمش لذت بردم. کیارش قوطی های خالی رو تو سطل

انداخت و گفت:

-»حاال دیگه استراحت کن!!!« کمکم کرد تا دوباره روی تخت دراز بکشم. خودشم صندلی رو به تخت نزدیک تر کرد و روش نشست. با انگشتام بازی می کردم.

-»پانته آ من اینجام راحت بخواب«

-»میشه .... میشه دستت و بدی به من؟!«

یکم مکث کرد. حتما داشت فکر می کرد که

چطوری بگه نه!! اما بر خالف انتظارم دستم رو تو دستش
گرفت.
لبخندی زدم و گفتم: »ممنون!« و چشمام رو بستم.
خیلی از بالیی که سرم اومده بود خوشحال بودم.
آرزو کردم یکم دیرتر خوب بشم تا کیارش یه ذره
بیشترباهام مهربون بمونه! دست گرم کیارش رو
محکم تر تو دستم گرفتم. من خوشبخت بودم!
کیارش در و باز کرد و وارد خونه شدیم. نگاهی
سریع به همه جا انداختم. همه چی مرتب بود.
هیچ اثری از
درگیری اون شب وجود نداشت. به کلیدی که
کیارش کف دستم گذاشت نگاه کردم.
-»کلید خونه رو عوض کردم. اینم مال توئه!«
سرم رو تکون دادم و با آشفتگی وارد اتاق شدم.

هوای این خونه برام خیلی سنگین بود. داشت خفه ام می
کرد. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. یه نفس عمیق کشیدم بعد جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه
کردم. دو طرف صورتم کبود بود. جای انگشت های مرد روی پوست سفیدم باقی مونده بود. دستم رو باال
آوردم تا جای کبودی ها رو لمس کنم. نگاهم به باند دستم جلب شد، تیکه های گلدون قسمتی از کمرم و یکی
از دستام رو زخمی کرده بودند. خیلی می ترسیدم. من تا قبل از این یه دزد واقعی ندیده بودم. لرز رفت تو
تنم. کیارش در اتاق رو زد و اومد تو. لبخندی بهش

زدم. هر روز بیشتر بهش وابسته می شدم. نادیده گرفتن
این موضوع غیر ممکن به نظر می اومد.
-»پانته آ می خوای زنگ بزنم نسرین بیاد اینجا؟!«
تعجب کردم.
-»واسه چی بیاد؟«
یکم این پا و اون پا کرد و گفت: »گفتم شاید برای .... حموم رفتن به کمکش احتیاج داشته باشی!«
نگاهش رو ازم می دزدید.
-»نه، نمی خوام مزاحمش بشم. خودم از پس کارهام بر میام. ممنون!!«
-»مطمئنی که می تونی؟!«
-»وای کیارش نمی خوام هسته ی اتم بشکافم که می خوام حموم برم. فقط یه کم بدنم کوفته ... است همین!!!«

-»باشه پس ... منم .... اگه چیزی خواستی صدام کن!!!« و از اتاق رفت بیرون!
خنده ام گرفته بود! یعنی اگه واقعا ازش می خواستم بیاد تو حموم تا کمکم کنه قبول می کرد؟!
مثل روز
روشن بود که نمی اومد. حرفش فقط در حد یه تعارف بود!!!وان رو پر از آب ولرم کردم و آروم لباسام رو در آوردم و تو وان دراز کشیدم. زخم هام سوختند. زخم هام
سطحی بودند و مطمئن بودم که تا هفته ی بعد خوب میشند! چشمام بستم و به رفتارای کیارش فکر کردم.
خیلی برام عجیب بود که انقدر مالیم شده!
...کیارش ذاتا مهربون بود اما سعی می کرد مهربونیش رو

سرکوب کنه!
یه ساعت بعد حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم. بوی اشتها برانگیزی همه اتاقم رو پر کرده
بود. اشتهام حسابی تحریک شد. سریع لباس پوشیدم. طبق معمول موهام رو بعد از حموم خشک نکردم.
جمعشون نکردم تا خشک بشند. از اتاق رفتم بیرون و از دیدن کیارش که پشت فر گاز آشپزی می کرد
نزدیک بود دو تا شاخ رو سرم سبز بشه! آشپزی می کرد یا من داشتم توهم میزدم؟! کیارش چشمش به من
افتاد. یه کم نگام کرد و بعد بلند خندید.
-»پانته آ دهنت باز مونده!!!«

دهنم رو به سرعت بستم و چشمم رو ازش دزدیدم.
کیارش ... عجب متقلبی هستی ... رو نکرده بودی که
آشپزی بلدی!!!!
صدای خنده زیر زیرکی کیارش رو شنیدم. با چشم غره بهش نگاه کردم. نگاهش رو متوجه محتویات قابلمه
روی گاز که ازش بخار بلند می شد کرد و گفت:
-»پانته آ فکر کنم لباست رو بر عکس پوشیدی!!!«
با عجله به لباسم نگاه کردم. اَه ... آبروم رفت. زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز داشت می خندید.
خودم رو به
بی خیالی زدم و روی کابینت نشستم. نگاهم به قابلمه افتاد.
-»من گشنمه!!!«

-»دارم برات یه سوپ درست می کنم! االن دیگه آماده میشه!«
احساس حقارت وجودم رو پر کرد. من آشپزیم افتضاح بود اما اون .... بوی غذا باز مستم کرد.
با دلخوری گفتم:
»نگفته بودی که آشپزی بلدی!«-»قرار نیست همه چیزم و افشا کنم.«
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
-»ایش!!!«
سوپ رو هم زد و گفت:
»تو به من حسودی می کنی؟!«
از حرص داشتم می ترکیدم . به زور خندیدم و گفتم:
»تو خیلی پر رویی!«
زیر قابلمه رو خاموش کرد و دستش رو به کمرش

زد و گفت:
»از حسادت داری می ترکی!!!«
از عصبانیت محکم به بازوش کوبیدم. دستم
سوخت!
-»آخ!!!«
کیارش خندید و گفت:
»پانته آ یه کاری نکن که بیشتر از این ناقص بشی!
برو پشت میز بشین تا سوپت رو بیارم.«
شکمم به التماس افتاد. از روی کابینت پایین پریدم
و به سمت پذیرایی رفتم. پشت میز نشستم و به
انتظار غذا
موندم.
کیارش دقیقه بعد از آشپزخونه بیرون اومد.
-»زود باش دیگه کیارش، چقدر فیس فیس می
کنی!!! اَه«

کاسه سوپ رو جلوم گذاشت و گفت:
»تو من و یاد مادربزرگ خدابیامرزم می اندازی!!!
اونم مثل تو یه بند غر غر می کرد.«
کاسه رو جلو کشیدم. قاشق پر از سوپم رو تو دهنم گذاشتم. از داغی اش به سرفه افتادم.
کیارش یه لیوان آب داد دستم. آب رو با ولع نوشیدم.
-»آروم بخور پانته آ. میفتی می میری ها !!!«-»اون موقع تو راحت میشی!«
-»چه جورم!!!« خنده اش مانع از دلخوریم شد.
حاضر بودم همه کار کنم تا اون بخنده!
چند تا قاشق دیگه خوردم. کیارش ساکت شده بود و حرف نمی زد. سرم رو بلند کردم تا بفهمم برای چی
ساکت شده. داشت به موهام نگاه می کرد.

-»چی رو نگاه می کنی؟«
-»چرا موهات و خشک نکردی؟ مریض میشیا!! خیلی خیسن!«
-»من هیچ وقت موهام رو خشک نمی کنم!«
-»خب خیلی کار بدی می کنی!!« لحنش عین پدرایی شده بود که دختر کوچولوشون رو سرزنش می کنند.
از پشت میز بلند شد و گفت:
»سوپت رو بخور تا برگردم.«
-»کجا می ری؟«
جوابم رو نداد. چند لحظه بعد با یه حوله و برس برگشت. هنوز داشتم نگاهش می کردم. به نگاهم لبخند زد.
موهام رو با مالیمت خشک کرد و شونه کرد.
خشکم زده بود. این یکی دیگه هیچ رقمه باورم

نمی شد. نکنه
کیارش خواب نما شده باشه؟!
تا وقتی که سوپم رو تموم نکردم بهش نگاه نکردم.
نمی خواستم اشتیاقی که بهش داشتم رو تو نگاهم ببینه!
بعد از ناهار با هم تلویزیون نگاه کردیم. یکی از اون فیلمای ترسناک که مو به تن آدم راست میکنه!
تمام
سعی ام رو کردم که خودم رو شجاع نشون بدم.
فکر کنم تونستم گولش بزنم.
برای شام املت خوردیم. واقعا آشپزیش حرف نداشت. با اولین خمیازه ای که کشیدم من و به اتاقم فرستاد تا
بخوابم.
با احساس فشار روی گردنم به سرعت چشمام و باز

کردم. نه!! چشمای سیاهی که به حد مرگ ازشون می
ترسیدم بهم خیره شده بود. با وحشت سعی کردم دستاش و از روی گردنم کنار بزنم. اما نمی تونستم.
خنده ی
وحشتناک مرد چهار ستون بدنم رو به لرزه انداخت.
اشک با شدت از پنجره ی چشمام بیرون زد. دست و پازدنم شروع شد. داشتم می مردم. نه!!!!!! من نمی خوام بمیرم. نمی خوام کیارش رو ترک کنم!!! نه!!!!
چشمام کم کم روی هم افتاد.
سیلی به صورتم زد.
صدای کیارش تو گوشم پیچید:
»پانته آ بیدار شو!!! پانته آ!....! . آروم باش! خواهش می کنم جیغ نکش!«

چشمام رو برای پیدا کردن کیارش باز کردم. کیارش باید از اینجا می رفت. نمی خوام آسیبی بهش برسه!!!

-»پانته آ آروم باش، کابوس دیدی!!!«

نه کابوس نبود!!!! خیلی واقعی تر از اون بود که بخواد کابوس باشه. عرقی که از ترس روی بدنم نشسته بود

هم واقعی بود!

یه چیزی به لبام چسبید و چند لحظه بعد جریان آب خنک رو تو گلوم احساس کردم. کم کم همه چیز برام

واضح شد. تو اتاقم بودم ..... تو بغل کیارش.

-»من پیشتم پانته آ، تو کابوس دیدی!«

با درک این موضوع نفسم رو به آرومی بیرون دادم. دستام رو دور گردن کیارش حلقه کردم و بیشتر

بهش
چسبیدم . گریه می کردم خیلی خیلی غیر ارادی
شاید اشک خوشحالی بود شایدم از ترس بود.
کیارش من و محکم به خودش فشرد. هر چی می
گذشت گریه ام کم و کم تر می شد! تا جایی که
فقط هق هق
می کردم. کیارش گونه ام رو خیلی سریع و سطحی
بوسید و گفت:
-»بخواب پانته آ!«
سرم رو به شدت تکون دادم و خودم رو بیشتر
بهش فشردم.
-»نه!«
من دیگه هیچ وقت نمی خوابیدم. نمی دونم چقدر
تو اون حالت بودم ... یه ساعت یا بیشتر!
کیارش خسته بود ولی همش کمرم رو نوازش می

کرد. مشخص بود که خیلی خوابش میاد. نمی ذاشتم بره
یعنی .... نمی تونستم!! کم کم روی تختم دراز کشید و من و تو بغلش گرفت. زیر گوشم زمزمه کرد:»من اینجا می مونم! بخواب!«
روی تخت یک نفره من تو بغل هم بودیم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم و گفتم:
»کیارش من خیلی خیلی متاسفم!!!«
-»بخواب پانته آ. نمی خواد به این چیزا فکر کنی. بخواب!«
سینه اش رو آروم بوسیدم و گذاشتم تا اشک سرگردونی که زیر پلکم بود راه خودش رو به بیرون پیدا کنه!
سرم رو پایین انداخته بودم و کنار جوب آب راه می رفتم. قدم هام و می شمردم. جدول های سبز و

سفید کنار
جوب خیلی برام فریبنده بودند. دلم می خواست
روشون راه برم. اما نمی خواستم مردم انگ
دیوونگی بهم
بزنند. سرم رو بلند کردم و به بقیه نگاه کردم. هیچ
کس حواسش به من نبود. همه با عجله دنبال کار
خودشون
بودند و وقت نداشتند تا به من نگاه کنند. لبخندی
زدم و روی جدول رفتم. راه رفتن روی جدول ها رو
از
بچگی دوست داشتم. نمی دونم االن دارم کجا
میرم. از خونه اومدم بیرون تا یه کم پیاده روی کنم.
اعصابم
خیلی داغونه! بازم به خاطر کیارش! عشق نمی تونه
انقدر بی رحم باشه شاید من فکر می کردم که

عاشقم
شاید عاشق نبودم و گرفتار جنون شده بودم. کدوم دختر حاضر میشه کنار کیارش تحت این شرایط زندگی
کنه و بازم دوستش داشته باشه؟ اگه یه بار دیگه به دنیا می اومدم تا اونجا که می تونستم از اینجا دور می
شدم تا هیچ وقت کیارش رو نبینم! ما برای همدیگه فقط درد و رنج داشتیم!!! امروز تیر درد بدجور قلبم رو
نشونه رفت. کیارش وقتی صبح زود از خواب بیدار شدم بهم فهموند که هیچ وقت رفتار دیشبش رو تکرار
نمی کنه. گفت فقط در مقابلم احساس مسئولیت می کنه و ازم عذر خواهی کرد به خاطر این که

وقتی دزد بهم
حمله کرد خونه نبوده و قول داد که هیچ وقت شب
ها دیر نیاد خونه. اون می ترسید که رفتاراش رو
به عشق
تعبیر کنم. خوب من این کار و کرده بودم و برام
خیلی سخت بود باور کنم اون هیچ عشقی بهم
نداره و من
براش جذابیت ندارم. بهش نشون ندادم چقدر از
حرفش ناراحت شدم، خودم رو به بی تفاوتی زدم،
بعدشم از
خونه زده بودم بیرون تا متوجه حالم نشه! بعضی
وقتا از عشق دیوونه می شدم بعضی وقت ها تنفر
وجودم
رو اشباع می کرد. اون از این که من و بغل کرده
بود ناراحت بود. شاید می خواست محبتش رو

برای پریسا
نگه داره! اما پس من این وسط چی می شدم؟ یعنی هیچ حقی نداشتم؟ یعنی خدا من و فراموش کرده بود؟ سرمرو بلند کردم تا از چشم های آسمون جواب سوالم رو بگیرم اما نور خورشید چشمم رو زد. از هوای آفتابی خوشم نمی اومد. من عاشق هوای ابری و بوی بارون، نم نم بارون و عطر خاک بارون خورده بودم. تو اون هوا می شد عشق واقعی رو احساس کرد. حتی وقتی هم که عاشق نباشی وقتی هوای ابری رو ببینی دل تنگ میشی. من این دلتنگی رو دوست داشتم. خودم رو جلوی خونه مهران پیدا کردم . چرا اینجا اومده بودم؟!

دستم رو روی زنگ فشردم و چند لحظه بعد صدای مهران رو شنیدم:
-»بله؟«
-»پسر عمو مهمون نمی خوای؟«
-»پانته آ تویی؟«
صداش از شدت تعجب باال رفته بود. حق داشت تعجب کنه! من دو سه بار بیشتر نیومده بودم خونه اش. در
باز نشد.
-»مهران راهم نمی دی؟! برم؟!«
صدای پر شتابش اومد:
-»بیا تو. بیا تو« و در رو زد.
در و هل دادم و وارد حیاط خونه شدم.
خونه ای که مهران خریده بود ساختار قدیمی داشت. یه خونه نسبتا بزرگ وسط یه حیاط بزرگ

تر. که تو
اون حیاط یه حوض خوشگل با ماهی های قرمز
چشم رو خیره می کرد. درخت های سیب ردیفی
کنار حیاط
سبز شده بودند و بویی از خودشون ساطع می
کردند که آدمو مست می کرد. کنار حوض صبر
کردم. دستم
رو داخل آب خنک حوض کردم. می خواستم
دنبالشون کنم اما مهران از پشت بغلم کرد.
-»دختره ی بی معرفت چی شده یادی از من
کردی؟«
خندیدم و دست های پر قدرت مهران رو از دورم باز
کردم و به سمتش برگشتم. تازه اون موقع بود که
فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود. خودم رو تو
آغوشش حل کردم. گرم گرم بود، اشکام رو میگم.

آغوش
مهران از اشکامم گرم تر بود. مهران محکم بغلم کرد و سرش رو روی سرم گذاشت. باالخره کمبودی رو توچند روز گذشته احساس می کردم تو این آغوش پیدا کردم. مهران چند لحظه بعد من و از آغوشش بیرون
کشید و دستم رو گرفت و داخل خونه برد. روی اولین مبلی که دیدم نشستم. مهران رو به روم زانو زد. سعی
کردم اشکام رو کنترل کنم. سریع رد پاشون رو از صورتم محو کردم و سرم رو بلند کردم. چشمای غمگین
مهران تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت . خاک بر سرت کنم پانته آ نمیای نمیای وقتی هم که میای دردات و

واسش میاری. مهران چه گناهی کرده؟ لبخندی زورکی زدم و دست مهران رو کشیدم تا از زمین بلند بشه!

-»وای ببخشید داداشی، دلم خیلی برات تنگ شده بود. نمی خواستم گریه کنم اما ... «

مهران با خنده ای از جنس لبخند من از زمین بلند شد و کنارم نشست و گفت:

»یعنی انقدر من و دوست داری؟«

-»معلومه خیلی زیاد. این دیگه سوال کردن نمی خواد.«

-»اگه این جوریه چرا خیلی کم میای پیشم؟«

-»این سوالیه که من می خوام ازت بپرسم!«

-»چقدر پررویی پانته آ، تو اصال ازم دعوت نکردی که بیام خونت!«

-»راست میگی ؟؟؟!!!! ..... ببخشید حواسم نبود،

ولی تو که اهل این حرفا نیستی که!! تو هر جا دلت بخواد
میری چه دعوت باشی چه نباشی!«
دستم را در دستش گرفت و نوازش کرد و گفت:
»درست میگی. ولی نمی تونم اینجوری بیام خونه تو!«
اخم کردم و گفتم: »چرا نمی تونی؟«
-»شیطون من، من با کیارش زیاد آشنایی ندارم و انقدر باهاش راحت نیستم که همین طور سرم رو بندازم پایین و بی دعوت بیام خونش!«
-»اونجا خونه منم هست! .... خوب چرا بهم زنگ نمی زدی؟«
-»پانته آ در این مورد حق داری، اما باور کن فکر و حواسم اصال سر جاش نیست.«

-»بله می دونم، حواستون پیش نسرین خانومه!«
-»دست رو دلم نزار که خون! من تو عمرم دختر به این نپزی ندیده بودم. هیچ رقمه باهام راه نمیاد. دارم ازدستش دیوونه میشم.«
-» یه چیزی و می دونی؟ به نظرم اشکال از توئه«
-»از من؟ چرا این و می گی؟«
-»تو نمی خوای یه چای به من بدی؟ دهنم خشک شد!!..!.. راستی ناهار چی داری؟ صبحونه نخوردم خیلی
گشنمه!«
-»پانته آ جواب سوالم رو بده! بعد هر چی خواستی بهت می دم!«
-»باشه بابا می گم، روشی که باهاش می خوای نسرین رو به دست بیاری غلطه!«
گیج و منگ نگاهم کرد. مجبور شدم توضیح بدم:

-»تو هنوزم التماسش رو می کنی؟«
سریع گفت:
-»نه ..... خب یه کم!«
-»من بهت یاد می دم که چی کار کنی تا نسرین رو بدست بیاری!«
تمام وجود مهران گوش شده بود. از دیدن قیافش خنده ام گرفت.
-»چی کار باید بکنم؟«
-»حسادت خیلی کارها می تونه بکنه، باید حسادتش رو تحریک کنی!«
مهران خندید و گفت:
-»حسادت؟! .... اما چطوری این کار و کنم؟«
-»این مساله دیگه به من مربوط نمیشه! خودت یه فکری بکن! حاال یه فکری به حال شکمم بکن.«
یکی نیست بگه تو که الالیی بلدی چرا خوابت نمی

بره؟ خب ... من می دونستم که نسرین به مهران عالقه
داره ولی نشون نمی ده غرورش نمی ذاشت. اگه یه کم فشار بهش وارد می شد به عالقه اش اعتراف می
کرد. اما کیارش هیچ حسی به من نداشت پس نمی تونستم از این روش برای بدست آوردنش استفاده کنم!!!!
غم از قلبم سرازیر شد.بعد از ناهار یه کم استراحت کردم و بعد با مهران رفتیم تو خیابونا تا قدم بزنیم. سر راهمون مغازه های لباس
فروشی رو هم نگاه می کردیم. تو یکی از مغازه ها یه لباس چشمم رو گرفت. انگشتم رو به سمت اون لباس
گرفتم و گفتم:

»مهران اون لباس قشنگ نیست؟!«
مهران یه نگاه به اون لباس انداخت یه نگاه به من.
-»پانته آ تو خجالت نمی کشی که می خوای این و بپوشی؟ شبیه لباس خواب می مونه!! سانت پارچه هم
نبرده!«
-»اما خیلی قشنگه!!!«
مهران نفس عمیقی کشید و گفت:
»اگه دلت می خواد بخرش. تو خونه می خوای بپوشی دیگه پس موردی نداره!«
-»اگه موردی هم داشت تو نمی تونستی حرفی بزنی!«
-»بله؟ به نسرین می گم پوستت رو مثل سیب زمینی بگیره تا یاد بگیری دیگه به شوهر جونش توهین

نکنی!«
-»شتر در خواب بیند پنبه دانه ...«
-»پانته آ خیلی زبون دراز شدی! زبونت و از
حلقومت بیرون می کشما!«
خندیدم و وارد مغازه شدم. وقتی لباس رو از
نزدیک دیدم متوجه حرف مهران شدم اما خب در
عین این که
خیلی باز بود زیبا هم بود. مهران پولش رو پرداخت
کرد وقتی بهش اعتراض کردم گفت:
-»تو هم بعدا برام یه چیز بخر! االنم دیگه لطفا غر
غر نکن! این یه هدیه برای توئه!«
وقتی خواستم دوباره اعتراض کنم انگشتش رو روی
لبم گذاشت و وادارم کرد سکوت کنم. دستم رو
کشید و
به سمت پارکی که اون سمت خیابون بود برد. عصر

شده بود و صدای بچه های کوچولو همه ی پارک رو
برداشته بود. مهران دو تا بستنی قیفی خرید و خوردیم. بعد هم من و برد و سوار تاب کرد. همه ما رو نگاه
می کردند خیلی خجالت می کشیدم اما مهران بی خیال بود. کم کم منم مثل مهران شدم. صدای خنده هام بهگوشم نا آشنا بود. مهران کاری کرد که من بعد از یکسال بتونم دوباره بخندم. درست مثل همون روزایی که
کیارش تو زندگیم نبود. اسم کیارش رو تو ذهنم خط خطی کردم. دیگه اجازه نمیدم به حریم ذهنم وارد بشه!
شام رو تو رستوران خوردیم. تمام مدت به فکر غذای کیارش بودم. عادت !!!! امروز خیلی فعالیت

کرده
بودم و از خستگی داشتم می افتادم. مهران بهم
گفت که شبیه معتادای خمار شدم. با آزانس من و
تا خونه
رسوند. گونه اش رو بوسیدم و خداحافظی کردم. از
ماشین پیاده شدم. مهران با مهربونی نگام میکرد
لبخندی
زدم و براش دست تکون دادم. ماشین راه افتاد و
دور و دورتر شد. من هنوز جلوی خونه ایستاده
بودم و
کیسه ی لباسم رو تو دستم می پیچوندم. نگاهی به
ساختمون انداختم. دوباره عذاب شروع شد. آهی
کشیدم و
وارد ساختمون شدم. با آسانسور باال رفتم. نای
باال رفتن از پله ها رو نداشتم. طبقه ی دوم!

کلید انداختم و در آپارتمان رو باز کردم. همه جا تاریک بود. چرا کیارش تا حاال خونه نیومده؟ وارد شدم و
در و پشت سرم بستم. کیسه رو روی مبل انداختم و چراغ رو روشن کردم. وقتی برگشتم نزدیک بود سکته
کنم. کیارش روی مبل لم داده بود و داشت نگام می کرد. دستم رو روی قلبم که با سرعت می تپید گذاشتم و
گفتم:
»چرا تو تاریکی نشستی؟ سکته کردم از ترس!«
دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:
»تاریکی رو بیشتر دوست دارم ..... تا االن کجا بودی؟«
-»رفتم یه کم بگردم.«

-»از صبح تا االن تو خیابون می گشتی؟ اونم تنهایی؟« لحنش تمسخر آمیز بود. عصبانیم می کرد.

-»نخیر با مهران بودم.«

راست نشست و گفت:

»مهران؟!«

-»آره«

تشنه ام بود. رفتم آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم . وقتی برگشتم لباسی رو که خریده بودم دست کیارشدیدم. از خجالت نزدیک بود بمیرم. کیارش با دقت داشت بهش نگاه می کرد. با عجله رفتم و لباس رو از

دستش بیرون کشیدم و پشتم گرفتم و گفتم:

»کی به تو اجازه داد به وسایلم دست بزنی؟«

با عصبانیت به چشمام خیره شد و گفت:

»با پسر عمو جونت رفتی این لباس رو خریدی؟ ... چطوری روت شد؟«
-»به تو ربطی نداره!«
پشتم رو بهش کردم تا برم تو اتاقم. بازوم یهو تیر کشید. استخونش زیر فشار انگشتای کیارش داشت می
شکست. صدای لرزان و عصبانیش تا مغز استخونم نفوذ کرد.
-»پانته آ مراقب رفتارت باش .... «
-»دستم رو داری می شکنی ولم کن .... آی ....ولم کن دیوونه«
دستم رو به آرومی رها کرد. منم با سرعت به اتاقم پناه بردم. پسره ی دیوونه!
مانتوم رو به سرعت در آوردم و به سمت چوب لباسی شوت کردم. خودم رو روی تخت انداختم و

سرم رو
زیر بالشم پنهان کردم. با این که نفسم سنگین شده
بود ولی بالش رو از روی سرم بر نداشتم. کم کم
چشمام
سنگین شد و خواب قلعه چشمام رو فتح کرد.
زیر نگاه سنگین و عصبانی کیارش نشسته بودم و
سعی میکردم صبحانه ام رو بخورم. لقمه نون و
پنیرم رو
تو دهنم گذاشتم و آروم آروم جویدم. وقتی می
خواستم قورتش بدم عین سنگ تو گلوم گیر کرد.
سرم رو باال
آوردم و با عصبانیت به کیارش نگاه کردم و گفتم:
-»میشه انقدر به من زل نزنی؟ عصبی میشم!!!«
پوزخندی تحویلم داد و عصبانی ترم کرد.
دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-»دلم می خواد بکشمت!« کارد رو تو دستم چرخوندم.
-»مال این حرفا نیستی! یه حرفی بزن که بهت بیاد «-»می خوای امتحان کنی ببینی بهم میاد یا نه؟« خندید و گفت: »یعنی می خوای شوهرت رو بکشی؟ دیدن تو پشت میله های زندان چه قدر میتونه جالب باشه!«
-»تو شوهر من نیستی!!! این و تو گوشت فرو کن! ما هیچی مون شبیه زن و شوهرا نیست جز این که زیر یه سقف با هم زندگی می کنیم.« چاییم رو با عصبانیت سر کشیدم.
کیارش دوباره خندید. این دفعه رگه هایی از عصبانیت رو تو صداش تشخیص دادم.

صدای زنگ تلفن بلند شد. نگاهی به لبخند کج کیارش انداختم و از پشت میز بلند شدم. همون طور که به
سمت تلفن می رفتم سنگینی نگاه کیارش رو روی خودم احساس می کردم. با بی حوصلگی گوشی رو برداشتم و گفتم:
-»بله؟«
-»سالم به روی ماهت عروس گلم. حالت خوبه؟« مادر شوهرم!!!!! آخرین نفری که انتظارش رو داشتم.
-»سالم .... من خوبم. شما چطورید؟«
-»من هم خوبم. زنگ زدم تا هم بهتون تاریخ جشن رو بگم هم برای شام دعوتتون کنم.«
-»جشن؟!«
-»آره دیگه! همون جشنی که برنامه اش رو چیده

بودیم!«
به پیشانیم کوبیدم و گفتم:
»آه . متوجه شدم!«
-»پانته آ جون سه روز دیگه تولد کیاناست. ما فکر کردیم که موقعیت خوبیه تا تو رو به همه معرفی کنیم!«
دلشوره عجیبی داشتم.
-»پانته آ جان چیزی شده؟ با تاریخ مشکلی داری؟!«
-»نه مسئله این نیست ... یکم دلشوره دارم!«
صدای خنده ی مالیمش گوشم رو پر کرد.
-»نگران نباش عزیزم، خودم کنارت هستم! تو فقط به فکر لباس و این جور چیزا باش!«
-»باشه .. ممنونم!«
-»برای شام منتظرتون هستم. حتما بیاید!«

-»مزاحمتون نمی شیم!«
-»این چه حرفیه عزیزم؟ زود بیاید، منتظرم نزارید!!«
-»باشه!«
-»پس تا شب!«
-»خداحافظ!«
گوشی رو روی دستگاه گذاشتم و برگشتم. از دیدن کیارش که پشت سرم ایستاده بود تعجب کردم.
کنار زدمش
و راهم رو باز کردم.
-»مامانم بود؟« دنبالم می اومد.
-»آره!«
-»خب چی گفت؟«
-»سه روز دیگه قراره جشن برگزار بشه!! «
به سمتش برگشتم و گفتم:

»امشبم واسه شام دعوت شدیم!«
-»سه روز دیگه؟«
به اتاقم رفتم. باید برم یه لباس مناسب بخرم. با این نیت آماده شدم و از اتاقم بیرون رفتم. کیارش جلوی
تلویزیون نشسته بود و فوتبال نگاه می کرد. سرش رو به سمت من برگردوند.
-»کجا میری؟!« دارم میرم جهنم. به تو چه آخه؟
-»بیرون.«تلویزیون رو خاموش کرد و از جا بلند شد. اشاره ای به لباس هایم کرد و گفت:
-»دارم می بینم. ولی دقیقا کجای بیرون می خوای بری؟«
-»می رم برای جشن لباس بخرم.« جلوم ایستاده بود.
-»پس واجب شد منم باهات بیام.«

-»الزم نکرده! برو اون ور میخوام رد شم!« جلوی در رو گرفته بود.
-»البد میخوای با مهران جونتون تشریف ببرید! نه؟« عصبانی شده بود.
-»شاید!!! برو اونور!«
-»اگه من نیام تو میری یکی از اون لباس های نصفه نیمه رو می خری و تو مهمونی می پوشی! این چیزا با
سلیقه ی من جور نیست. من جذب زن هایی که اینجور لباس می پوشند نمیشم!«
چرا انقدر آسمون ریسمون می بافه؟
-»ببین کیارش به من ربطی نداره که تو جذب چه جور زنایی میشی«
-»خیلی هم ربط داره. اگه تو از این لباس ها بپوشی من نمی تونم تظاهر کنم که ازت خوشم

اومده. بدبختانه
همه سلیقه من و می دونند.«
-»همه غیر از من!«
-»خوبه خودت به این موضوع اعتراف میکنی!«
-»ببین اگه می خوای بیای تو کارم فوضولی کنی
بهتره اصال نیای چون ضایعت میکنم!«
-»از مادر زاده نشده که بتونه من و ضایع کنه!«
با کیفم محکم به بازوش کوبیدم و گفتم:
-»حاال می بینیم! بجنب دیگه شب شد. باید زود
لباسم رو بخرم بعدشم بریم خونه شما برای شام!«
از جلوی در کنار رفت و گفت:
»گوش شیطون کر امشب از غذای رستوران نجات
پیدا می کنیم!«
از در اومدم بیرون و گفتم:»تو که آشپزیت خوبه
چرا برای خودت غذا درست نمی کنی؟«

-»حس و حالش رو ندارم.«
پرادو مشکی کیارش تو پارکینگ منتظرمون بود.
روی صندلی کنار کیارش لم دادم و شیشه رو پایین کشیدم.
کیارش سریع و با مهارت رانندگی می کرد. از سرعت خوشم می اومد. نگاهم به دست کیارش دوخته شده
بود، هیچ حلقه ای تو دستش نبود. گاهی هم زیر چشمی یه نگاهی به صورتش می انداختم. بعد از یه ربع به
مرکز خرید رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و در و بستم.
خم شدم و گفتم:
»من می رم تو پاساژ، تو هم ماشین و پارک کن و بیا.«

سری تکون داد و رفت. یه نگاه به پاساژ انداختم و سرم رو تکون دادم. فکر کنم تا خود شب باید عالف بشیم.

جلوی ویترین یه مغازه ایستادم و به لباس های مجلسی نگاه کردم. همشون بدون استثناء دکلته بودند. قدشونم

تا سر زانو ها بود. من هیچ وقت همچین لباسایی رو نمی پوشم. آهی کشیدم و برگشتم تا یه مغازه دیگه رو

نگاه کنم. کیارش پشت سرم ایستاده بود و به لباس ها نگاه می کرد. گفتم:

»بیا یه مغازه دیگه رو نگاه کنیم. از این لباس ها خوشم نیومد.«

-»مطمئنی که خوشت نمیاد؟«

لحنش خیلی عصبانیم می کرد. باید حرصش رو در

می آوردم.
-»کیارش من انقدر بی قید و بند نیستم که حاضر بشم این لباس ها رو بپوشم. ولی پریسا جونتون اگه اینجا
بود حتما یکی از اینا رو می خرید.«
کیارش عصبانی شد.
-»پانته آ مراقب حرفی که از دهنت بیرون میاد باش!«
-»اگه مراقب نباشم چی کار می کنی؟ مگه دروغ می گم؟ .....اگه واقعا سلیقه ات اینجوریه پس کامال با
پریسا تفاوت داشتی!«
کیارش با عصبانیت مضاعف چنگی به موهاش زد و گفت:-»پانته آ تمومش کن. اینجا جای مناسبی برای دعوا کردن نیست. وقتی رسیدیم خونه از

خجالتت در میام.«
پوزخندی زدم و گفتم:
»شایدم من از خجالتت دربیام!! بعدا معلوم میشه!«
کنار هم دونه دونه مغازه رو می گشتیم. کاش می تونستم دستش رو تو دستم بگیرم و حرفای شیرین در
گوشش بزنم! مثل بقیه زن و شوهرای جوونی که با هم می اومدند خرید. اما اون هیچ احساسی برای من تو
وجودش نداشت. دیگه داشتم کم می آوردم. یهو یه لباس ماکسی یشمی رنگ توجهم رو جلب کرد. آستین کت
کیارش رو کشیدم و گفتم:
»پیداش کردم کیارش!«

به ویترین نزدیک تر شدم و با دقت به لباس خیره شدم. روی لباس سنگ دوزی شده بود. یقه ی لباس باز
بود. تنها مشکلش همین بود. به غیر از این مشکلی نداشت. نگاهی به کیارش انداختم تا نظرش رو بدونم.
چهره اش ناراضی بود.
-»به نظرت خوبه کیارش؟!«
-»پانته آ یقه اش خیلی بازه، خوب نیست!«
-»خیلی ام خوبه!« با سرعت داخل مغازه رفتم تا کیارش فرصت مخالفت کردن رو پیدا نکنه!
-»پانته آ نرو «!!! کیارش به دنبالم وارد مغازه شد.
کیفم رو دست کیارش دادم. لباس رو گرفتم و وارد اتاق پرو شدم. چقدر جنس پارچه اش لطیف بود . لباس

رو با احتیاط پوشیدم. نمی تونستم زیپ پشت لباس رو ببندم. دستم نمی رسید. موهای مزاحمم رو از روی
کمرم کنار زدم و دوباره سعی کردم. این بار تونستم زیپ رو باال بکشم. خودم رو تو آینه نگاه کردم. یقه رو
یه کم باال کشیدم تا سینه هام رو بیشتر بپوشونم. اما چندان تفاوتی با حالت قبلش نداشت. تقه ای به در اتاق
پرو زده شد و من از جا پریدم.
-»پانته آ چرا انقدر لفتش میدی؟ یه لباس پوشیدن که انقدر طول نمی کشه!«
-»پوشیدمش!«-»خوب در و باز کن تا ببینم!«
موهام رو رو قسمت های جلویی لباس پخش کردم تا کیارش کم تر بدنم رو ببینه! در و باز کردم. نگاه

کیارش اول رنگ حیرت گرفت بعد خریدارانه شد.
می تونستم رضایت رو تو چشماش ببینم.
-»موهات و بزن کنار تا یقه ات رو ببینم!«
دستم رو روی موهام گذاشتم و گفتم:
»الزم نکرده!«
-»پانته آ تو که نمی خوای من به زور این کار و بکنم؟« لحنش خیلی جدی بود. حتم داشتم که این کار و
میکنه! قسمتی از موهام رو جا به جا کردم. خون با سرعت هر چه تمام تر زیر پوست کیارش پخش شد.
نگاهش رو به زیر انداخت و گفت:
-»این لباس خوب نیست!« صداش خش دار بود.
-»کیارش پام دیگه داره تاول می زنه! این از همه ی لباس هایی که تا حاال دیدیم بهتره دیگه! می

تونم یه شال
بندازم رو شونه ام.«
-»نه!!«
نگاهی به چهره ی عصبانی کیارش انداختم.
نگاهش را به جلو دوخته بود و ظاهرا تمام
حواسش به رانندگیش
بود. سرعتش خیلی بیشتر شده بود. داشتیم می
رفتیم خونه پدر و مادرش. نمی خواستم کیارش از
دستم
ناراحت بمونه، نه امشب! می دونستم پدر و
مادرش تو همون سالم و علیک اول همه چیز رو از
قیافه ی
درهمش می فهمند. بعدشم البد پوزخند های کیانا
شروع می شد. مطمئن نبودم که این بار بتونم در
مقابل

رفتار های کیانا ساکت بمونم. شاید باید یه کم حالش رو می گرفتم تا بفهمه با کی طرفه! به من میگن پانته آ!!!

-»کیارش این چه قیافه ای که برای خودت درست کردی؟ مگه داری میری مجلس ختم؟!«

با غضب نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

»با کارایی که تو می کنی مگه میشه حالم بهتر از این باشه؟.... تو.... من و..... دیوونه..... می کنی!!!«

-»اوه حاال چرا انقدر شلوغش می کنی؟ مگه من چی کار کردم؟«-»بگو چی کار نکردی؟ ... اون لباس مسخره رو خریدی و به نظر منم اهمیت ندادی!«

-»کیارش راستش نظر تو زیاد مهم نیست این منم که می خوام اون لباس رو بپوشم نه تو!«

-»یه چیزی رو می دونی؟ بعضی وقتا دلم می خواد

اون موهات و بگیرم و چند دور، دور دستم بپیچونم بعد
با تمام قدرت بکنمشون تا حالت جا بیاد!«
خندیدم و گفتم:
-»به قول خودت: تو مال این حرفا نیستی!«
جوابم رو نداد. نگاهم رو از شیشه به بیرون دوختم. برگای درختا دیگه تقریبا نارنجی آتیشی بودند. دلم می
خواست زودتر بریزند تا روشون راه برم و صدای جیغشون رو بشنوم.
-»پانته آ می خوام یه سوالی ازت بپرسم !!! لطفا راستش رو بهم بگو!«
سرم رو تکون دادم و گفتم:
»بپرس!«
زیر چشمی یه نگاه مردد بهم انداخت و گفت:

»خیلی وقت که می خوام این سوال رو ازت بپرسم!
... اگه .. یه روز پری برگرده تو ... حاضری که ... ما رو به هم برسونی؟!«
خشم شدیدی که تو وجودم احساس کردم خیلی خیلی برام ناراحت کننده بود. مکثم خیلی طوالنی شد و کیارش
سرش رو برگردوند تا صورتم رو ببینه! از تظاهر کردن خسته بودم. گذاشتم تا چهره ی حقیقیم رو ببینه. آب
از سرم گذشته! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
»نه کیارش، من هیچ وقت این کار و نمی کنم!«
چشم های حیرت زده ی کیارش به من دوخته شده بود!
-»چرا؟!«
-»تو از من چه انتظاری از من داری؟ فکر کردی

انقدر با گذشت و فداکار هستم که اجازه بدم خواهرم به تو
نزدیک بشه؟....! اگه این طوره باید بگم اشتباه کردی!« نگاه سردم رو به چشماش دوختم!-»یعنی تو انقدر از من متنفری که می خوای این جوری جلوی خوشبختیم رو بگیری؟«
کی گفته تو با پریسا خوشبخت می شدی؟ نگاهم رو از چشمای زیباش بیرون کشیدم و به آسمون زل زدم.
-»کیارش اشتباه تو همین جاست .... من هیچ وقت از تو متنفر نبودم ....«
کیارش با بی قراری پرسید:
»پس مشکل چیه؟!«
دلم رو به دریا زدم. مرگ یک بار شیون یک بار!
چشمام رو بستم و گفتم:

» ..... من عاشقتم!«
صدای حبس شدن نفس کیارش رو شنیدم.
منحرف شدن ماشین و صدای جیغ الستیک ها باعث شد چشمام رو
به سرعت باز کنم. هم زمان با باز شدن چشمام ماشین به چیزی برخورد کرد. کیارش به جدول کوبیده بود.
بوق ماشین های پشت سرمون گوشم رو داشت کر می کرد. راهشون رو بسته بودیم. به سمت کیارش برگشتم
تا بهش بگم که حرکت کنه اما چشم های بهت زده اش لبام رو بهم دوخت. به هم خیره شده بودیم.
حساب
زمان و مکان از دستم رفته بود. گرمای شدیدی تو قلبم احساس می کردم. با ضربه ای که به شیشه ی

کناری
کیارش خورد کیارش یکم به خودش اومد. برگشت و شیشه رو پایین داد. یکی از اون راننده های عصبی
بود.
-»آقا چرا حرکت نمی کنی؟!«
-»متاسفم االن حرکت می کنم!« کامال مشخص بود که حواسش به اطرافش نیست.
-»یکم زودتر! همه رو از کار و زندگی انداختی!«
مطمئن بودم اگه کیارش تو این وضع نبود االن خشتک یارو رو می کشید رو سرش!
کیارش با سرعت راه افتاد. جرات نمی کردم بهش نگاه کنم. اونم مطمئنا به من نگاه نمی کرد. بغضی که تو
گلوم شکل می گرفت سرکش تر از اون بود که

بتونم مهارش کنم. به جایی رسید که نفس کشیدن برام خیلی
سخت شد. نمی خواستم گریه کنم. نمی خواستم غرورم رو بیشتر از این به لجن بکشم. من هیچ وقت فکرشم
نمی کردم که به یه مرد ابراز عالقه کنم، اما االن این کار و کرده بودم ..... کاش هیچ وقت به دنیا
نمیاومدم. پشتم رو به کیارش کردم. طعم شور اشک رو روی لبم احساس کردم. سریع پسشون زدم. اما اشکام
لجوج تر از من بودند. دیگه مقاومت نکردم. سعی کردم بی صدا گریه کنم تا کیارش متوجه اشکام نشه! دستم
رو تو کیفم کردم تا یه دستمال کاغذی پیدا کنم اما نبود. آبریزش بینی ام کم کم داشت شروع می شد.

کاش
امشب نمی رفتیم خونه مادر و پدر کیارش. اصال حوصله نداشتم. دلم می خواست تو اتاقم بودم و برای
سرنوشت شوم عشق زندگیم زار می زدم.
ناخواسته صدای گریه ام بلند شد و لرزش شونه هام شروع شد. دیگه نمی تونستم این وضعیت رو تحمل کنم.
-»پانته آ چرا گریه می کنی؟!«
صدای کیارش متعجب بود. نکنه انتظار داشت بلند بشم براش قر بدم اونم بعد از اون برخوردش!
ماشین رو
کنار زد و ایستاد. صورتم رو با دستام پوشوندم.
دستش رو روی شونه ام گذاشت و خواست من و به طرف

خودش برگردونه با عصبانیت دستش رو پس زدم.
-»به من دست نزن عوضی!«
مثل این که اونم عصبانی شد چون این بار با خشونت من و به طرف خودش برگردوند.
-»پانته آ این بچه بازیا چیه از خودت در میاری؟!«
دستش رو با نفرت از روی شونه ام کنار زدم و گفتم:
»بچه بازی؟! احساس حماقت می کنم به خاطر این که اجازه دادم تو احساسم رو بدونی! تو لیاقتش رو نداشتی! هیچ وقت «
صحبت هام به خاطر هق هق هام بریده بریده بود.
-»پانته آ تو راست می گی! من لیاقت ندارم! چرا به خاطر یه آدم بی لیاقت گریه می کنی؟!«
-»سعی نکن با حرفات من و خام کنی!!! دیگه هرگز بهت اجازه نمی دم که با احساساتم بازی کنی!«

-»من نمی خوام تو رو خام کنم. دارم حقیقت رو بهت می گم! تو لیاقتت خیلی بیشتر از ایناست. تو لیاقت یه
زندگی خوب و یه .... مرد عاشق رو داری! نمی خوام عذابت بدم!«
-»تو هر دقیقه با اون چشمات عذابم می دی! دلم می خواد ازت متنفر بشم!«-»خواهش می کنم پیش من گریه نکن! دیدن اشکات خیلی ناراحتم می کنه!« دستش رو جلو آورد تا اشکم رو
پاک کنه! دستش رو با تمام قدرت از خودم دور کردم.
-»گفتم به من دست نزن! ....«
دستش رو با کالفگی تو موهاش فرو کرد و از ماشین پیاده شد. به کاپوت تکیه داد. از پشت سر نگاهش می

کردم. عشقش بازم به دلم خنجر زد. چرا عشق انقدر دردناکه؟! از جعبه ی دستمال کاغذی ماشین شش تا
دستمال بیرون کشیدم و بینی ام رو پاک کردم. تو آینه یه نگاهی به خودم انداختم. چشمای قرمز، بینی قرمز و
صورت رنگ پریده! کیارش تو آخرش من و دیوونه می کنی!
کیارش نزدیک یه ربع بیرون بود. وقتی تو ماشین نشست بهش گفتم:
»من امشب نمی آم خونه پدر و مادرت. بهشون بگو حالم خوب نبود«
صدام بی نهایت سرد بود. همین مساله باعث تعجب کیارش شد.
»خوب .... منم نمی رم!«

چشمام رو بستم و گفتم:
»هر کاری می خوای بکن، برام مهم نیست! ... فقط من و ببر خونه مهران می خوام شب اونجا باشم!«
نگاه عصبانیش رو روی خودم احساس کردم.
-»نمیشه!« صدای اونم خیلی خشک بود.
چشمام رو با عصبانیت باز کردم و گفتم:
»تنها چیزی که االن می خوام اینه که پیش مهران باشم .... این فکر که پیش تو بمونم دیوونه ام می کنه!«
-»شب با یه پسر جوون؟! تنها؟!« صداش از عصبانیت می لرزید.
-»آره بهش کامال اعتماد دارم ولی به تو ....
)پوزخندی زدم و گفتم:(اصال.«
-»تو اونجا نمی ری این حرف آخرمه!«
-»تو نمی تونی برام تصمیم بگیری!«

-»یادت رفته من کیم؟! .... محض یاد آوری شوهرت!«فریاد زدم و گفتم:
»تو شوهر من نیستی! چند دفعه باید بگم؟! ما هیچ وجه تشابهی با زن و شوهرا نداریم.«
نگاه عصبانیش رو تو چشمم انداخت و گفت:
»دنبال وجه تشابه می گردی؟!« مسیر نگاهش عوض شد. از چشمام پایین اومد تا زمانی که روی لبم متوقف
شد. نه!!! امکان نداره! برای این که جلوش رو بگیرم دیر شده بود. دستش رو پشت سرم گذاشت و من و به
سمت خودش کشید. نفسش به صورتم خورد و لبای داغش لبای سردم رو در بر گرفت. من و تو آغوشش
محکم گرفته بود. انقدر من و بوسید که نفس کم

آوردم. سرم گیج می رفت. لباش چقدر تشنه بودند. باالخره
من و رها کرد و آهسته گفت:
»اینم وجه تشابه!«
خشم ناگهانی ام رو به صورت یه سیلی تو صورتش خوابوندم. لبام رو با پشت دستم پاک کردم. اشکام دوباره
جاری شده بودند. کیارش بهت زده بود. دستش رو روی گونه اش گذاشته بود. دیگه تحمل نداشتم. از ماشین
بیرون پریدم و شروع به دویدن کردم.
صدای کیارش رو پشت سرم شنیدم که با بی قراری فریاد می زد:
»پانته آ ..... برگـــــــــــــرد!«
سردمه!! دستم رو برای پیدا کردن پتو روی تخت

کشیدم. با یه کم گشتن باالخره پیداش کردم.
خودم و زیر
پتوی گرم و نرم مخفی کرد . چشمای خسته ام رو
بیشتر به هم فشردم تا بلکه خوابم ببره اما بی
فایده بود!
سردرد شدیدم بهم اجازه خواب نمی داد. با کالفگی
روی تخت نشستم و سرم رو تو دستام فشردم.
احساس می
کنم که تا جنون فاصله ای ندارم. سر دردم بخاطر
گریه های زیادم نیست به خاطر فکر و خیاالت توی
سرمه! خاطره اون بوسه تلخ از ذهنم نمی ره! دست
لرزونم رو روی لبم کشیدم. هنوزم می تونستم اثر
لب
های داغ کیارش رو احساس کنم. طعم لباش با
هیچ کدوم از طعم هایی که تا حاال چشیده بودم

قابل مقایسه
نبود. بی نظیر ترین چیزی بود که تا حاال احساس کرده بودم. این احساس من و خیلی ناراحت می کرد چون
می دونستم که کیارش از روی عشق اون بوسه رو بهم هدیه نداده فقط برای نشون دادن قدرتش این کار وکرده بود. اون اصال احساسات من و نمی فهمید! فقط با احساساتم بازی می کرد! کاش یه ذره کمتر دوستش
داشتم. اون وقت می تونستم ترکش کنم تا بیشتر از این عذاب نکشم. اما االن حتی فکر ندیدن کیارش دیوونه
ام می کرد. دوباره عطر نفس های مست کننده کیارش تو ذهنم پیچید. واقعا گیج شدم. نمی دونم که دقیقا چه

احساسی دارم. یه لحظه عصبانیم یه لحظه افسرده یه لحظه عاشق. طره ای از موهای بلندم رو با انگشتم پیچ
می دادم. به امید این که بتونم چیزی رو پیدا کنم تا یکم سرگرمم کنه نگاهم رو به گوشه و کنار اتاق انداختم.
چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود! اتاقم! خونه پدریم! کمد لباسم! همه چی درست مثل وقتیه که این خونه رو
ترک کردم. خب همه چیز که نه! وقتی این خونه رو ترک می کردم سر و صدای پریسا و بی بی خونه رو پر کرده بود ولی االن تو ای خونه بزرگ و درندشت فقط من بودم و باغبون و زنش که تو خونه نسبتا کوچیک ته باغ زندگی می کردند. آقا غالم و نرگس خانم به درخواست پدرم تو این خونه مونده بودند

و به
اوضاع خونه تو نبود پدرم رسیدگی می کردند. از
تختم پایین اومدم و پشت میز آرایشم نشستم.
چشام خیلی
برق می زدند. عین چشای گربه که تو تاریکی مثل
دو تا تیله براق برق می زنند. قیافم خیلی بهتر از
صبح
شده! تقه ای آرام به در اتاقم کوبیده شد.
-»بفرمایید!«
نرگس خانم وارد اتاق شد. چشماش و ریز کرد و تو
تاریکی اتاق دنبالم گشت. خنده ام گرفته بود.
نرگس خانم
من و یاد بی بی می انداخت. چقدر دلم براش تنگ
شده بود.
-»چراغ و روشن کن نرگس خانم!«

-» ا ... ببخشید خانم. چشام دیگه سو نداره!«
نور چشمام رو زد. برای چند لحظه چشمام رو بستم و بعد باز کردم. نرگس خانم رو به روم ایستاده بود.
-»ببخشید خانم، این وقت شب مزاحمتون شدم، می خواستم ببینم به چیزی احتیاج دارید یا نه!«
لبخندی زدم و گفتم:
»عیب نداره نرگس خانم، من به چیزی احتیاج ندارم. دستتون درد نکنه!«
-»خانم آخه شما شام نخوردید! گرسنه نیستید؟!«
دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:
»نرگس خانم اشتها ندارم، برید استراحت کنید، نمی خواد نگران من باشید.«
-»مطمئنید؟!«
-»آره! «.... با لبخند بدرقه اش کردم. نرگس خانم

زن مهربونی بود، آقا غالم خیلی خوش شانس بود که با
همچین زنی زندگی می کرد.
خمیازه ای کشیدم، خوابم گرفته بود. با اشتیاق روی تختم دراز کشیدم و سرم رو روی بالش پر گذاشتم. بین
خواب و بیداری بودم که احساس کردم در اتاقم دوباره باز شد. حتما نرگس خانم بود. در به آرومی بسته شد.
خودم رو زیر پتو بیشتر جمع کردم. لذت خواب به چشمام تازه داشت مزه می کرد. صدای نفس های تندی به
گوشم خورد. نرگس خانم حتما خیلی خسته میشه که این همه پله رو می ره پایین و میاد باال! رو تختم نشست

و با مهربونی موهام رو نوازش کرد. فرصت زیادی نداشتم که از نوازشش لذت ببرم چون یه کم بعد خوابم
برد و دیگه هیچی نفهمیدم!
صدای دعوای گنجشکا اتاقم رو پر کرده بود. بدون این که چشام رو باز کنم ریه هام رو به یه نفس عمیق
مهمون کردم. چقدر احساس خوبی دارم. به نظرم امروز یه روز خوبه! دستام رو از هم باز کردم تا یه کش و
قوسی بهشون داده باشم. اما دستم به چیزی برخورد کرد. با کنجکاوی چشمام و باز کردم تا ببینم دستم به چی
خورده از چیزی که دیدم نزدیک بود به سالمت عقلم شک کنم! کیارش کنارم خوابیده بود! به

سرعت روی
تخت نشستم. این سرعت باعث شد سرم گیج بره!
اما سرگیجه اصال مهم نبود. باورم نمی شد که
کیارش
واقعی باشه، حتما دیوونه شده بودم! انگشتم رو به
آرومی به شونه ی کیارش نزدیک کردم. واقعی
بود. می
تونستم بدنش رو احساس کنم! کی اومده بود
اینجا؟! به چهره اش خیره شدم. تو خواب خیلی
معصوم به نظر
می رسید بر عکس بیداریش! کم کم یادم اومد که
از دستش دلخورم! دستم آروم آروم به سمت بالشم
رفت.
االن یه کاری می کنم سکته کنی کیارش! بالش رو
باالی سرم بردم و با قدرت هر چه تمام تر تو صورت

کیارش کوبیدم.
برخورد بالش با صورت کیارش صدای بلندی ایجاد کرد. کیارش به بدترین نحو ممکن از خواب بیدار شد.بالش رو از روی صورتش برداشت و به سرعت برق روی تخت نشست و به دور و برش نگاه کرد.
گیج
بود، خب تو این مورد بهش حق می دادم. این که بخوای اینجوری از خواب بیدار بشی یه شکنجه ی واقعی
واسه تمام روز محسوب میشه! نگاه کیارش رو من ثابت موند. بهش اخم کردم.
-»چته وحشی؟!«
-»اینجا چی کار میکنی؟!«
چشماش رو مالید و گفت:
»این دیگه چه کابوسیه؟!«

پتو رو دورم پیچیدم و گفتم:
»اینجا چی کار می کنی کیارش؟!« جیغ جیغ می کردم.
با عصبانیت به من خیره شد و گفت:
»تو اینجا چی کار می کنی؟!«
-»تو چقدر پر رویی!!! اینجا خونه پدرمه ها!«
-»پانته آ تو خیلی بد ذاتی! ...می دونی دیروز کجاها رو که دنبالت نگشتم؟ خیلی نگرانت شده بودم! بعد
جنابعالی اومدید اینجا واسه خودت راحت گرفتی کپیدی!«
از رو تخت بلند شدم و گفتم:
»بد ذات تویی آقا کیارش، چقدرم رو داری! سنگ پای قزوین انگشت کوچیکت نمیشه! بعدشم با اون کار

زشتی که کردی انتظار رفتار بهتری از من
داشتی؟....! اصال من نمی خوام باهات حرف بزنم
زود باش برو
بیرون!«
-»کدوم کار زشت؟!«
چشمام و ریز کردم و گفتم:
»خودت و به اون راه نزن!«
-»کدوم راه؟! من اصال متوجه حرفات نمیشم! یه
کم واضح تر حرف بزن!«-»کیارش با اعصاب من
بازی نکن.«
-»خوب من متوجه نمیشم منظورت از کار زشت
چیه!«
نفسم رو به شدت بیرون دادم و گفتم:
»کیارش تو خیلی خیلی بی شخصیتی! ...«
-»هر چی دوست داری بگو! من به حرفات اهمیتی

نمی دم. من هیچ کار زشتی نکردم!«
با حرص موهام و از جلوی چشمم کنار زدم و گفتم:
»بله ... بایدم این و بگی! بجای این که معذرت خواهی کنی ازم، داری برام بلبل زبونی می کنی!«
-»برای چی باید ازت معذرت خواهی کنم؟!«
-»برای اون بوسه!«
لبخندی زد و گفت:
»خب؟! ... یعنی از هدیه ام خوشت نیومد؟!«
-»کیارش خجالت بکش ... تو نبودی که می گفتی عاشق من نیستی؟!«
سرش را به عالمت تایید تکون داد و گفت:
»چرا من بودم.«
-»چرا من و بوسیدی؟!«
-»پانته آ خودت خواستی!«
-»چرا چرت و پرت می گی؟! من کی ازت خواستم

که من و ببوسی؟!«
-»خیلی غیر مستقیم این و خواستی!«
به نگاه بهت زده ام نگاهی کرد و گفت:
»ازم یه وجه تشابه خواستی!«
-»سعی نکن خودت و تبرئه کنی. کار تو خیلی ناراحتم کرد، تو هیچ فکر کردی که این کارت با احساس من
چی کار می کنه؟!«-»پانته آ این مساله رو گنده نکن! چیزی نشده که ... فقط یه بوسه بود!«
خیلی عصبانی شده بودم.
-»تو زن بازی؟!«
اخم کرد و گفت:
»بار آخرت باشه که همچین حرفی زدی!«
-»ولی به نظرم تو زن بازی، چون خیلی راحت در مورد اون بوسه مسخره حرف می زنی!«

از تخت پایین اومد و به سمتم قدم برداشت.
»به نظرت اون بوسه مسخره بود؟!«
به دروغ گفتم:
»خیلی!«
رو به روم ایستاد، خشم تو چشماش باعث شد سرم رو پایین بندازم. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و وادارم
کرد به چشماش نگاه کنم! تو نگاه طوسیش آزردگی خیلی راحت دیده می شد.
-.....» پانته آ می خوام به یه چیزی اعتراف کنم،..... من عاشقت نیستم ولی خیلی به تو وابسته ام، یه جورایی بهت عادت کردم. وقتی نیستی انگار یه چیزی رو گم کردم!« صداش خیلی سنگین بود.
نگاهم رو از چشماش دزدیدم. نمی خواستم خوشی زود گذرم رو ببینه! قلبم تند می زد. از خوشحالی به

پرواز
در اومده بود. کاش می شد بفهمم اگه االن کیارش به جای این که بگه بهم عادت کرده می گفت دوستت دارم
قلبم چه واکنشی نشون می داد. شاید یادش می رفت که باید بتپه! از کیارش فاصله گرفتم.
-»پانته آ من معذرت می خوام، می دونم که نباید اون شکلی ... باهات رفتار می کردم ولی تو خیلی من و
عصبانی کرده بودی، یه لحظه کنترلم رو از دست دادم و «... روش رو ازم برگردوند. به سمت تراس رفت.
منم تو این فرصت نفس های کوتاه و بریده بریده کشیدم! وای من دارم به کیارش وابسته تر میشم این اصال

برام خوب نیست! من اون بوسه رو دوست داشتم و به کیارش گفته بودم که به نظرم مسخره بوده! اینم جزء
دروغ های سیاه زندگیم بود. من فقط از انگیزه کیارش خوشم نیومده بود. بالتکلیف سر جام ایستاده بودم. نمیدونستم که باید چی کار کنم! برم پیش کیارش یا سر جام وایسم؟!
-»پانته آ برو صبحونه ات رو بخور تا زودتر برگردیم خونه!«
-»کیارش ... من ... میشه چند روز ...؟!«
اخمش ادامه حرفم رو خورد.
-»نه نمیشه!!! زود باش لباست و بپوش باید بریم! الکی هم وقت تلف نکن.«
از جام تکون نخوردم. کیارش نزدیکم اومد و گفت:
»پانته آ باور کن من نمی خواستم با احساسات تو

بازی کنم! من بهت حق میدم که از دستم دلخور باشی ولی
بهت اجازه نمی دم که خونه من و ترک کنی!«
-»کیارش تو من و خیلی گیج می کنی!!!
احساساتت خیلی ضد و نقیض اند. یه روز ازم می خوای که تو رو
به پریسا برسونم یه روز بهم می گی که به من وابسته ای! احساسات تو برای من واقعا مبهم اند.
من نمی تونم
به احساست اعتماد کنم.«
-»اعتماد با گذشت زمان به دست میاد! نمی خواد به این موضوع فکر کنی! زود باش آماده شو!«
نگاهی بهم انداخت و گفت:
»خیلی خسته ام زود باش، می خوام برم خونه ی خودم تا یه استراحت جانانه بکنم! هنوز خستگی

دیروز تو
تنم مونده. امشبم برای این که دلخوری رو از دلت
در بیارم شام می برمت بیرون!«
خمیازه ای کشید و از اتاق بیرون رفت.
ته قلبم کیارش رو بخشیده بودم، خیلی سریع
مانتوم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم تا به
کیارش بپیوندم.
نگاهم به درختایی که به سرعت از کنار ما می
گذشتند خیره مونده بود! فضای آروم داخل ماشین
با آهنگ
مالیمی شکسته می شد! تو این فضا دلم بیشتر از
هر لحظه ی دیگه ای عشق کیارش رو طلب می
کرد! این
خواستن چیزی نبود که با گذشت زمان کمرنگ
بشه، پر رنگ تر می شد. عشق تار و پود وجودم رو

اسیر
خودش کرده بود. سنگینی نگاه کیارش رو روی
خودم احساس کردم. نگاهم رو از درختا جدا کردم
و به
سمت کیارش چرخیدم. چشمای طوسیش زیر نور
سرخ خورشید دم غروب می درخشید. لبخندی به
نگاهشزدم!
-»چرا انقدر ساکتی؟«
شونه هام و باال انداختم و گفتم:
»حرفی برای گفتن ندارم.«
-»از سکوت خوشت میاد؟!«
به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:
»بعضی وقتا سکوت رو به هر چیزی ترجیح می دم!
.... بعضی وقتا انقدر حرف برای گفتن دارم که نمی
دونم چطوری باید اونا رو بگم برای همین سکوت

می کنم!«
-»هیچ وقت برام پیش نیومده که از زیادی حرفام سکوت کنم!«
لبخندی زدم و نگاهم رو آسمون نسبتا تاریک دوختم. ستاره ها کم کم عشوه هاشون رو شروع می کردند. هوا
کم کم رو به سردی می رفت. مدت نسبتا زیادی رو برای رسیدن به رستوران مورد نظر کیارش تو راه بودیم! برای این که به قول خودش دلخوری رو از دلم در بیاره داشت من و برای شام می برد بیرون! این
اولین باری بود که من و کیارش با هم برای شام بیرون می رفتیم ..... باالخره رسیدیم. با نگاهم رستوران
رو ارزیابی کردم، خیلی شیک بود. کیارش که متوجه

نگاه تحسین آمیزم شده بود گفت:
»خوشت میاد؟!«
-»آره، خیلی قشنگه!«
لبخندی زد و گفت:
»منم اینجا رو خیلی دوست دارم، همیشه با دوستام می اومدم اینجا!«
-»پس خاطرات زیادی اینجا داری! نه؟!«
-»آره. خیلی زیاد، هم شیرین هم تلخ!« جمله ی آخرش رو خیلی آهسته گفت.
برام جای سوال بود که کیارش چه خاطرات تلخی می تونه داشته باشه!
-»خاطرات تلخت در مورد چیا هستن؟ «لبخند درد آلودش تنها جوابی بود که گرفتم! قلبم بهم نهیب زد که بیشتر از این کنجکاوی نکنم! شاید از جوابی که کیارش ممکن بود بده می ترسیدم.

کیارش ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم! کنار کیارش به راه افتادم. وقتی کنارش راه می رفتم ظرافتم بیشتر
خودش رو نشون می داد. کیارش بازوش رو به طرفم گرفت و بهم نگاه کرد. لبخندی زدم و با اشتیاق دستم
رو دور بازوش حلقه کردم. با هم وارد رستوران شدیم. از اون چیزی که فکر می کردم بزرگ تر بود. صدای گیتار فضا رو پر کرده بود و رستوران پر بود از دختر ها و پسر های جوون. از نگاه بیشترشون می
تونستم عشق رو بخونم. کاش تو چشمای کیارش می تونستم عشق رو ببینم! عشقی که فقط متعلق به من باشه
نه کس دیگه!

کیارش میز دو نفره ای رو که تو خلوت ترین قسمت رستوران قرار داشت رو انتخاب کرد. صندلی رو برام عقب کشید، پشت میز نشستم و کیفم رو گوشه ی میز گذاشتم. کیارش رو به روم نشست. صدای خنده ی ریز دختری باعث شد توجهم جلب بشه. نگاهم برای دیدن دختر به پرواز در اومد. سه میز اون طرف تر تونستم پیداش کنم. زیبا بود. از صورتش خوشحالی می بارید و به پسری که رو به روش نشسته بود لبخند می زد!
از زیبایی لبخندش، لبخندی رو لبام نشست. نگاه دختر به نگاهم گره خورد. سریع نگاهم رو دزدیدم و به

سمت کیارش نگاه کردم. کیارش به من خیره شده بود. خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
»چرا اینجوری نگام می کنی؟!«
کیارش نگاهی به سمت دختر انداخت و گفت:
»می خواستی تا صبح بهشون خیره بمونی؟!«
-»نه!! فقط یه لحظه توجهم جلب شد! همین.«
کیارش منو غذا رو برداشت و نگاهی اجمالی بهش انداخت و گفت:
»چی باعث شد توجهت جلب بشه؟!«
دستم رو زیر چونه ام زدم و گفتم:
»صدای خنده اش!«کیارش بدون این که نگام کنه لبخندی زد و گفت:
»اون لبخندت واسه چی بود؟!«
-»وای ... کیارش چرا ازم بازجویی می کنی؟!«
نگاهی بهم انداخت و گفت:

»من ازت بازجویی نمی کنم .... فقط دوست دارم که بدونم!«
-»خب .... لبخندش خیلی قشنگ بود!«
-»من چیز قشنگی تو لبخند اون دختر ندیدم!«
-»ولی به نظر من خیلی زیبا بود!«
-»به نظر من لبخند تو خیلی قشنگ تره!«
گونه هام به سرعت حرارت گرفتند. حرکت خون زیر پوستم رو می تونستم احساس کنم. کیارش نگاهی به
صورتم انداخت و لبخند زد. سرم رو پایین انداختم و گفتم:
»داری مسخره ام می کنی؟! «
-»نه! من هیچ وقت بهت دروغ نمی گم! از این بابت مطمئن باش!«
خندیدم.

غذای اون شب به نظرم خوشمزه ترین غذایی بود که تو عمرم خورده بودم. نه به این خاطر که آشپزش خوب
بود به خاطر این که مردی کنارم نشسته بود که مرکز دنیای من بود!
****

-»پانته آ آماده شدی؟! .... دیر شد.« از پشت در بسته ی اتاقم صداش رو به وضوح می شنیدم.
-»انقدر غر نزن کیارش االن کارم تموم میشه!« صاف کردن موهام یکم زیادی وقتم رو گرفته بود. آخه موهام خیلی پر پشت بود.
-»دیگه کی کارت تموم میشه؟! نصفه شب شد.«
-»تو برو منم وقتی کارم تموم شد میام!«-»هللا اکبر، بجنب دختر مهمونی تموم شد!«
-»کیارش انقدر هولم نکن!«

-»ببین من دارم می رم، تو هم وقتی کارت تموم شد بیا.«

-»باشه!«

من و کیارش با هم نمی تونستیم بریم چون من امشب فقط دوست کیانا بودم نه همسر کیارش!

امشب شبی بود

که از دو سه شب پیش استرسش رو داشتم! شب جشن! شبی که باید نقش دوست کیانا رو بازی می کردم، این

کار خیلی خیلی برام سخت بود! اما خب چاره ای نیست! جلوی آینه رفتم و به چشمای سیاهی که بهم خیره

شده بودند لبخند زدم.

چشمای آرایش شده ام زیر سایه ی مژه های بلندم خودنمایی می کردند. نگاهم کم کم به سمت یقه

ی لباسم
کشیده شد. باز بودنش بیشتر از هر وقت دیگه ای به چشمم اومد. کاش یه کم بیشتر می گشتم تا یه لباس بهتر
بخرم! اما االن دیگه واسه تاسف خوردن وقت ندارم. باید برم، االنشم خیلی دیر شده! از کمدم شال حریر
همرنگ لباسم رو برداشتم و تو کیفم گذاشتم.
صدای زنگ آیفون بلند شد، احتماال آژانسه.
مانتوم رو سریع
پوشیدم و برای بار آخر به آینه نگاه کردم. همه چیز عالی بود.
هیچ وقت فکر نمی کردم خانواده کیارش تا این اندازه پولدار باشند، خونه پدری کیارش از خونه پدر من

بزرگ تر بود. جلوی در خونه ماشین های مدل بالا
پشت هم قطار شده بودند.
صدای راننده آژانس من و از فکر بیرون آورد.
»خانم پیاده نمی شید؟!«
به سرعت گفتم:
چرا، چرا! االن پیاده میشم «.
حساب راننده رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده
شدم. ماشین به آرومی به راه افتاد و دور شد.
نگاهی به در
بزرگ ورودی خونه انداختم. نفس عمیقی کشیدم و
دلشوره ام رو پس زدم! قدم های آرومم باالخره
من و
پشت در رسوندند. انگشتم رو بالا آوردم تا روی
زنگ فشار بدم که صدای موبایلم بلند شد. دستم رو
تو کیفم

کردم و موبایلم رو بیرون کشیدم. شماره ی کیارش رو صفحه افتاده بود!-»بله؟!«
-»تو کجایی دختر؟! « مشخص بود که سعی میکنه صداش رو آروم نگه داره!
-»پشت در!«
-»پشت در خونه ما؟!«
-»آره دیگه!! پس می خواستی پشت در خونه خودمون باشم؟!«
-»خب چرا نمیای تو؟!«
-»آخه همین االن رسیدم!«
-»خیله خب! زود بیا تو!«
خونه تو نور و موسیقی مالیم و خنده غرق شده بود و مثل یه تیکه الماس وسط باغ می درخشید.
سعی کردم
قدمام رو بلند تر بردارم. در بزرگ سالن به وسیله

پیش خدمتا برام باز شد، هم زمان با باز شدن در موج
قوی تر از خنده به گوشم رسید. وارد سالن شدم. نسبتا شلوغ بود. نگاهم رو برای پیدا کردن کیارش به
اطراف گردوندم. هنوز مشغول جستجو بودم که دستی به شانه ام خورد! به سرعت به سمت عقب برگشتم.
کیانا با لبخندی بهم نگاه می کرد. لبخندی زدم و گفتم:
»سالم کیانا!«
لبخند کیانا پر رنگ تر شد.
-»پانی چرا انقدر دیر اومدی؟! مردم از بس منتظرت موندم!« دستاش و برای بغل کردنم از هم باز کرد و

من و تو آغوش گرفت. نمی دونم تعجب از صورتم خونده میشد یا نه!!! من انتظار همچین رفتاری از کیانا
نداشتم! انقدر گرم! دستام و که بیکار بودند دور کیانا حلقه کردم. خب حاال که انقدر کیانا طبیعی رفتار می
کنه منم باید سعی کنم مثل اون باشم! فرض می کنم که دارم نسرین رو بغل می کنم!
کیانا من و از آغوشش بیرون کشید و به صورتم خیره شد. نمی دونم تحسینی که تو نگاش بود جزئی از
برنامه بود یا نه!
-»پانته آ برو طبقه باال اونجا می تونی خودت رو آماده کنی! بعدش بیا پایین تا به بقیه معرفیت کنم! می خوامهمه دوست عزیزم رو بشناسند.«

-»باشه!«
کیانا پیش خدمتی رو صدا کرد تا راه رو بهم نشون بده. هر چند نیازی نبود. از همین جا می تونستم پله هایی
که به طبقه ی باال ختم می شدند رو ببینم!
همزمان که پشت سر پیش خدمت می رفتم سرم رو به اطراف می
چرخوندم تا بلکه کیارش رو ببینم. هر چی می گردم کمتر پیدا می کنم! چشمام رو برای یه لحظه بستم تا
بتونم عصبانیتم رو کنترل کنم! محکم به کسی برخورد کردم و تعادلم رو از دست دادم. جیغ خفه ای که
کشیدم خیلی غیر ارادی بود. خیلی سریع به کت مردی که بهش برخورد کرده بودم چنگ انداختم تا

روی
زمین نیفتم! دستای مرد دورم حلقه شد تا از
افتادنم جلوگیری کنند. با میل و رغبت کمک مرد رو
قبول کردم
و بیشتر بهش چسبیدم. باالخره تونستم صاف
وایسم! سرم رو پایین انداختم و از خجالت چشمام
رو بستم! من
یه دست و پا چلفتی ام.
صدای گیرایی من و خطاب قرار داد.
-»خانم حالتون خوبه؟!«
چشمام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم کراوات
شیک مرد بود. سرم رو بااال گرفتم تا از ناجی ام
تشکر
کنم! کسی که بهش برخورد کرده بودم یه مرد
جوون و خوشتیپ بود با یه صورت جذاب. ازش

فاصله گرفتم
و با عجله گفتم:
»وای .... واقعا ببخشید، من اصال شما رو ندیدم!«
مرد سرش رو پایین انداخته بود و کتش رو صاف می کرد. گفت:
»البته که ندیدید، آخه کی با چشمای بسته می تونه ببینه که شما دومیش باشید؟!«
خودم رو دوباره به خاطر حماقتم سرزنش کردم و گفتم:
»واقعا متاسفم.«
موهای روغن زده مرد توجهم رو جلب کرد. موهاش زیبا بودند. هنوز داشتم به موهاش نگاه می کردم که
سرش رو بلند کرد. چشمای سیاهش تو نگاهم نشست ... ترس ناشناخته ای وجودم رو پر کرد.

اصال دلیلیبرای این ترس پیدا نمی کردم. پاهام داشتند کم کم عقب نشینی می کردند. خیلی سریع گفتم:
»من باید برم! بازم ازتون عذر میخوام.« تعجب رو تو نگاه سیاه مرد می دیدم.
برگشتم و با سرعت تمام راه طبقه ی باال رو در پیش گرفتم. در اتاق سومی باز بود. وارد اتاق شدم و در و
بستم. شاید اگه االن یه جن دیده بودم کمتر وحشت زده می شدم! چشمای اون مرد خیلی من و می ترسوند.
جلوی آینه قدی اتاق ایستادم. آشفتگی از تمام اجزای صورتم هویدا بود. مانتوم رو در آوردم و شال حریر رو
روی شونه هام انداختم. سیلی آرومی به گونه ام

زدم تا حالم جا بیاد! دلم نمی خواد پایین برم، نمی خوام
دوباره اون و ببینم! اما مجبورم که این کار و بکنم.
شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون اومدم. موقع پایین
اومدن از پله سعی کردم کیارش رو پیدا کنم.....!
پیداش کردم! به ستون وسط سالن تکیه داده بود و به
اطراف نگاه می کرد.
با سرعت بیشتری پله ها رو پایین اومدم می
خواستم برم سمت کیارش که یادم اومد نباید این کار و بکنم.
نفسم رو با افسوس بیرون دادم. نگاهم هنوز ازش جدا نشده بود.
-»پانته آ؟!«

به سمت کیانا که من و صدا کرده بود برگشتم.
-»کجا موندی دختر؟! یک ساعته که منتظرم!« تا خواستم جوابش رو بدم دستم رو کشید و گفت:
»نمی خواد توضیح بدی! بیا بریم تا به بقیه معرفیت کنم!« جوابی ندادم. سرم رو چرخوندم و به کیارش یه
نگاه کوچولو انداختم!
انگار از چیزی کالفه بود!
-»نسرین از وقتی اومده سراغت و می گیره!!!«
-»کی اومد؟!«
-»یه ساعتی میشه!«
از دور نسرین رو دیدم که روی یکی از مبل های سالن لم داده بود. چشم هاش و ریز کرده بود و مثل پیرزن
های فضول داشت زاغ سیاه بقیه رو چوب می زد.

چشمش به من افتاد. روی مبل صاف نشست و بهم چشمغره رفت.
خدا به دادم برسه. اانه که بزنه شلم کنه!
وقتی نزدیکش شدیم گفت:
»پانته آ خانم می ذاشتی فردا صبح می اومد!!! «
کنارش نشستم و گفتم:
»اَه ... نسرین تو رو خدا انقدر گیر نده!! حاال که اومدم!«
پوزخندی زد و گفت:
»زحمت کشیدی .... لطف کردی تشریف آوردی!«
کیانا گفت:
»نسرین فعال این حرفا رو تموم کن باید پانته آ رو به همه معرفی کنیم! بعدا می تونی پوستش و بکنی!«
اعتراض کنان گفتم:

»دستت درد نکنه کیانا، تو هم دست کمی از نسرین نداریا!«
-»حقته!!«
دوستای کیانا اولین کسایی بودند که بهشون معرفی شدم. بیشترشون از طبقه ی مرفه جامعه بودند. بعدش
نوبت فامیل ها رسید. تمام مدت سعی می کردم لبخند رو روی لبم نگه دارم. نگاه مادر کیارش همه جا دنبالم
بود. واقعا گیج شده بودم. تعدادشون خیلی زیاد بود. اما چیزی که فکرم رو مشغول کرده بود این بود که اون
مرد چشم سیاه هیچ جا نبود! هر چند ته دلم خوشحال بودم که دیگه نمی بینمش! کسی کیانا رو صدا کرد و

اون مجبور شد که بره!
نسرین گفت:
»ایکبیری!!!«
-»با منی؟! «
چشماش رو بست و گفت:»نه بابا، با اونی ام که کنار کیارش واستاده!«
با کنجکاوی برگشتم تا ببینم کی کنار کیارش ایستاده. خشکم زد. یه دختر به کیارش آویزون شده بود و گونه
اش رو می بوسید. کیارش یه کم معذب به نظر می اومد. ناخن هام و با حرص کف دستم فشار دادم. ابروهام
همچین به هم گره خورده بودند که انگار هیچ وقت قرار نیست که از هم باز بشند. من که زن کیارش بودم

هیچ وقت بهش آویزون نشده بودم اونوقت این دختره ی عوضی خودش و تو بغل کیارش من انداخته! تنها
چیزی که اون لحظه می خواستم این بود که دختره رو به بگیرم و تا می خورد بزنمش!
با ضربه ای که نسرین به شونه ام زد نگاهم رو از دختر برداشتم!
-»پانته آ این چه وضع نگاه کردنه؟! «
-»اون دختره کیه؟!«
-»یادته گفتم دو تا دختر خاله عوضی دارم؟! «
سرم رو به عالمت تایید تکون دادم. نسرین ادامه داد:
»این یکی از اوناست. سارا!!!«
-»دلم می خواد بکشمش!«
-»خدا رو شکر یکی پیدا شد که حال من و درک

کنه! ... هر موقع خواستی این کار و بکنی خبرم کن تا
کمکت کنم!«
-»نسرین سر به سرم نزار! .... نگاه کن این دختره چطوری آویزون کیارش شده!!!!«
با دلخوری دوباره نگاهی به سارا و کیارش کردم. از دست کیارش هم عصبانی شده بودم!
-»خب اینا که نمی دونن کیارش زن داره، فکر می کنن می تونن قاپش و بدزدن!«
دستم رو روی پیشونیم کشیدم و گفتم:
»امشب شب شکنجه منه!«
-»انقدر سخت نگیر!«
-»نسرین تو هیچ وقت برای به دست آوردن عشق کسی تالش نکردی .... ولی من خیلی زحمت کشیدم همهاش می ترسم یکی پیدا بشه و عشقی

که من نتونستم به دست بیارمش رو مال خودش کنه!«

نسرین سرش رو پایین انداخت و گفت:

»از کجا می دونی که من تالش نکردم؟!«

چشمام و ریز کردم و گفتم:

»تالش کردی؟!«

-»امروز زنگ زدم به مهران، نگرانش بودم آخه چند روز بود که بهم زنگ نزده بود! .... «

با کنجکاوی گفتم:

»خب؟!«

-.».... یه زن جواب داد!!! « صدای نسرین می لرزید.

-»چی؟؟! یه زن؟«

سرش رو تکون داد! اون زن کی بود؟!

کیانا پیشمون اومد و گفت:

»پانته آ بیا می خوایم صحنه ی اصلی نمایش رو اجرا کنیم! ... معرفی کردن تو به کیارش!«
با کیانا و نسرین به سمت کیارش رفتم. سرش هنوز شلوغ بود. داشت با دو تا دختر دیگه بگو بخند می کرد.
دلخوریم بیشتر شد. نسرین دستم رو تو دستش گرفت. کیانا بلند گفت:
»کیارش!!!«
کیارش همون طور که داشت می خندید به سمت ما چرخید. نگاهش تو نگاهم نشست. لبخندی که رو لبش بود
کم کم محو شد. نگاهش رو هنوز ازم برنداشته بود. مثال داشت وانمود می کرد که محو جمال من شده ...
کیارش و کیانا بازیگرای خیلی خوبی بودند، خیلی

طبیعی نقششون رو بازی می کردند، جاشون تو هالیوود
بود. سارا که کنار کیارش ایستاده بود با دیدن حال کیارش نگاهش رو به من انداخت و با تحقیر سر تا پام رو
برانداز کرد. از نگاهش چندشم شد.
کیانا نگاه کوتاهی به من و سارا کرد و گفت:«
کیارش می خوام دوستم پانته آ رو بهت معرفی کنم!«
سارا گفت:
»چرا تا حاال ندیده بودمش؟!«
-»چون خارج از کشور بوده!«
کیارش دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
»سالم، از آشنایی تون خوشوقتم پانته آ خانوم!«
دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم:

»منم همینطور!!«
حرارت دستش زیاد بود. خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم، ولی بهم اجازه نمی داد.
دستم رو محکم گرفته بود. سارا که از حرص قرمز شده بود دست کیارش رو از دستم جدا کرد و به سردی دستم رو فشرد.
با نفرت بهش نگاه کردم. سنگینی نگاه کیارش رو روی خودم احساس می کردم.
صدای آشنایی به گوشم خورد:
-»کیارش!!!!«
به سرعت به سمت صدا برگشتم و نگاه دو چشم سیاه رو دوباره تماشا کردم.
ترس دوباره به دلم چنگ انداخت. یه قدم خودم رو عقب کشیدم.

کیارش به مرد نزدیک شد و گفت:
»کجا رفتی یهو؟!«
مرد نگاهی به من انداخت و گفت:
»یه مشکلی پیش اومده بود رفتم بهش رسیدگی کنم!«
نگاهم رو به جای دیگه ای دوختم. ترجیح می دادم به صورت سارا نگاه کنم تا به چهره ی زیبای مرد.
نگاه
مرد روم سنگینی می کرد. به سمتش چرخیدم.
-»کیانا خانوم نمی خواید دوستتون رو بهم معرفی کنید؟! «کیانا لبخندی زد و گفت:
»ایشون دوستم پانته آ هستند!«
چشم های مرد گشاد شد. گفت:
»پانته آ ؟؟؟!«
نگاه سریعی به کیارش انداخت. کیارش نگاهش رو

با لبخندی عجول پاسخ داد. لبخندش فکرم رو مشغول
کرد. مرد سریع خودش رو جمع و جور کرد. انگار داشت سعی می کرد بهتش رو پنهان کنه! دستش رو به
سمتم دراز کرد و گفت:
»از آشنایی با شما خوشبختم پانته آ خانوم، من شاهین دوست و شریک برادر کیانا خانوم هستم!«
دستم رو با اکراه تو دستش گذاشتم. انگاری تو حال و هوای خودش نبود. کیارش با اخم به دستم نگاه کرد.
برای خالی نبودن عریضه گفتم:
»منم از آشنایی با شما خوشبختم!«
شاهین سری تکون داد و دستش رو عقب کشید.
کیانا دستاش رو بهم کوبید و گفت:

»خیله خب، االن وقت بریدن کیکه، می خوام کیکم رو ببرم! «
چقدر خوبه که همیشه بهونه ای واسه فرار پیدا میشه! کنار نسرین روی مبل نشستم. همه ی مهمونا منتظر
بودند تا کیانا کیک رو ببره!
نسرین گفت:
»پانته آ چرا انقدر رنگت پریده؟«
-»رنگم پریده؟!«
-»مثل گچ دیوار شدی!!!«
نگاهی به دور و اطراف انداختم. شاهین هنوز هم بهم نگاه می کرد! زیر گوش نسرین گفتم:
»من اصال از شاهین خوشم نمیاد، .... خیلی من و می ترسونه!«-»وا؟!!! چرا؟! اون که خیلی پسر خوبیه!«

-»نمی دونم، ولی از چشماش خیلی می ترسم، آخه شبیه چشمای اون دزده که اومده بود خونمون!«
-»چشمای اون سیاه بود؟!«
-»آره، تنها چیزی که خیلی واضح از اون شب یادم میاد رنگ و حالت چشمای اون دزد!«
نسرین سرش رو تکون داد و گفت:
»نمی دونم چی بگم .... حتما خیلی برات سخته که باهاش چشم تو چشم بشی!«
به دست های یخ زده ام نگاه کردم، با این که سرد بودند اما عرق کرده بودند.
-»تحمل کن !! همین یه امشبه. از این به بعد دیگه نمی بینیش!«
-»مگه اون دوست کیارش نیست؟! ..... اینجوری احتمالش زیاده که دوباره ببینمش!«
-»فعال به این موضوع فکر نکن تا ببینیم بعدا چی

پیش میاد!!!!«
سرم رو تکون دادم. سعی کردم خط فکریم رو با ملودی شادی که به گوشم می رسید هماهنگ کنم.
کیانا با
خنده پشت کیک قرار گرفت. همه ی مهمون ها به افتخارش دست زدند. چاقوی روبان پیچی شده تو دست
کیانا انتظار وقتی رو می کشید که بتونه کیک سه طبقه ای رو لمس کنه! خاطره آخرین جشن تولدم تو ذهنم
نشست. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم. نباید به این چیزا فکر می کردم، این خاطره ها برام چیزی
جز رنج و عذاب نداشتند. کیانا باالخره کیک و برید.
نگاهم به کیارش افتاد که نزدیک کیانا ایستاده

بود!
کیارش امشب واقعا بی نظیر شده بود. یه لحظه به
خودم حسودی ام شد. من همسر این مرد بی
نظیر بودم هر
چند هنوز نتونسته بودم قلبش رو تصاحب کنم.
نگاه کیارش به من افتاد، لبخندی زد و مسیر
نگاهش رو
عوض کرد. ..... مهم نیست که قلب کیارش به
من تعلق نداره! عشق من انقدر زیاد هست که جای
خالی
عشق کیارش رو پر کنه!
با خستگی کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و در
آپارتمان رو باز کردم. وارد شدم و در رو با پام
بستم. کفش
های پاشنه بلندم رو با بی قیدی در آوردم و هر

کدوم رو یه طرف پرت کردم. خیلی خسته ام کرده بودند.
روی کاناپه لم دادم و کیفم رو کنارم انداختم. سرم داره می ترکه. چشمام و بستم. نفهمیدم کی خوابم برد. باتکان های دست کیارش از خواب بیدار شدم.
-»چرا اینجا خوابیدی؟! بلند شو برو تو اتاقت!«
چشم هام و مالیدم و گفتم:
»کی اومدی؟!«
-»همین االن، مهمونا نمی رفتند که. مجبور شدم تا وقتی که میرند اونجا بمونم!«
پوزخندی زدم و گفتم:
»مجبور شدی؟!«
روی کاناپه نشست و گفت:
»آره!«
-»تو گفتی و من باور کردم!«

کیارش دستی به صورتش کشید و گفت:
»پانته آ االن خیلی خسته ام. جون عزیزت این حرفا رو تموم کن!«
-»بایدم خسته باشی! اگه منم اون همه رقصیده بودم خسته می شدم!«
-»تقصیر من نیست که همه ی دخترا می خوان باهام برقصند. همش بهم آویزون میشند.«
-»چقدرم که تو بدت میاد!«
خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم تا برم تو اتاقم. کیارش لباسم رو کشید. بی حس و حال تر از اون بودم
که بتونم خودم رو کنترل کنم. قبل از این که بفهمم چی شده خودم و تو بغل کیارش رو کاناپه پیدا کردم.
صورت هامون خیلی نزدیک هم بودند. می تونستم

نفس های داغش رو روی صورتم احساس کنم.
چشم های
کیارش مثل دو تا ستاره می درخشیدند.
-»چرا این شکلی می کنی کیارش؟! مگه مریضی؟!«
با کرختی سعی کردم از روی کیارش بلند شم.
دستای کیارش دور کمرم حلقه شدند و صدای
آرومش رو
شنیدم:»می خوام باهات برقصم!«
با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم:
»الزم نکرده! با اون دخترا به اندازه ی کافی
رقصیدی!!!«
-»ولی من می خوام با تو برقصم!«
-»کیارش دیوونه نشو! االن خیلی خسته ام و
حوصله ی رقصیدن ندارم!«
-»تا نرقصی اجازه نمی دم بخوابی!«

دستای کیارش کمرم رو رها کردند. کیارش من و روی کاناپه گذاشت و از جا بلند شد. دست تو جیب کتش
کرد و موبایلش رو بیرون کشید. یه کم با موبایلش ور رفت و بعد آهنگ مالیمی از گوشی پخش شد. گوشی
رو روی میز گذاشت و دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت:
»افتخار می دید؟!«
کیارش دیوونه بود ... البته منم دست کمی ازش نداشتم.
دستم رو تو دستش گذاشتم و از رو کاناپه بلند شدم. دستای کیارش دوباره دور کمرم حلقه شدند. خودم و بهش
نزدیک تر کردم و دستام و دور گردنش حلقه کردم.

عطر تن کیارش مثل شراب من و مست کرد. چشم های
خمارم رو به چشماش دوختم. نمی دونم می تونه
عشقم رو ببینه یا نه! با تمام وجودم می خوامش!
صورتم رو
تو سینه اش مخفی کردم. حاال می فهمیدم چرا
دخترا انقدر دوست دارند با کیارش برقصند،
رقصیدن با
کیارش مثل خوابیدن رو ابرا می مونه! دست
کیارش کمرم رو نوازش می کرد ..... آهنگ تموم
شد. اما از
کیارش جدا نشدم. دوست داشتم به صدای قلب
کیارش گوش بدم.
-»خوشت اومد؟! ..... دیگه از دستم عصبانی
نیستی؟! «

لبخندی زدم و یه کم ازش فاصله گرفتم.
-»هنوزم یه کم عصبانیم ولی اگه چیزی رو که می خوام بهم بدی قول می دم دیگه غر نزنم!«
-»خب چی می خوای ؟....! حاضرم هر کاری کنم تا تو دیگه غر نزنی!«
-....» اول صورتت رو بیار پایین تر!«مشکوک نگاهم کرد ولی حرفی نزد. صورتش رو بهم نزدیک تر کرد. روی پنجه ی پاهام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم!
کیارش با تعجب بهم خیره شد. لبخندی زدم و گفتم:
»االن دیگه عصبانی نیستم !!«
از آغوشش بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم!
کیارش هنوز سر جاش ایستاده بود. وقتی خواستم وارد اتاقم

بشم برگشتم و بهش نگاه کردم. دستش رو روی گونه اش گذاشته بود و به من خیره مونده بود.
بدون این که لباسم رو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم. قلبم از خوشحالی می رقصید. چشم هام و به امید
یه خواب خوب رو هم گذاشتم و خوابیدم!
رو آینه ی بخار گرفته حموم اسم کیارش رو نوشتم. می تونستم از پشت اسم کیارش چشم های براق خودم رو
ببینم. لبخندی زدم و حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم. در کمدم رو باز کردم تا لباس بردارم.
یهو نگاهم به لباسی افتاد که مهران برام خریده بود. برش داشتم و از نزدیک بهش نگاه کردم. یه دفعه هم

نپوشیده بودمش! کنجکاو شدم تا ببینم رو تنم چطوری میشه! به سرعت لباس پوشیدم و جلوی آینه ایستادم.
بیشتر باال تنه ام معلوم بود اما لباس خیلی بهم می اومد. از اتاقم رفتم بیرون! خونه تو سکوت فرو رفته بود!
معده ام غر غر کرد. خندیدم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم.
پشت میز نشستم و چایی رو روی میز گذاشتم! داشتم به معده ام سر و سامون می دادم که با شنیدن صدای
کیارش خشکم زد.
-»پانته آ اول صبحی چرا انقدر سر و صدا می کنی؟!« داشت از اتاقش می اومد بیرون و چشماش رو می

مالید.
-.....» تو خونه ای؟!«
-»می بینی که!« خمیازه ای کشید.
-»چرا؟!«
-»جمعه اس دیگه!«خودم رو جمع کردم و گفتم:
»ولی..... تو که جمعه ها هم می رفتی شرکت!«
بدون این که نگاهی به من بندازه وارد آشپزخونه شد و گفت:
»امروز کاری تو شرکت ندارم!«
با آشفتگی نگاهی به لباسم انداختم. اگه کیارش من و با این لباس ببینه افتضاح میشه باید برم لباسم رو عوض
کنم. از جام بلند شدم تا برم اتاقم که کیارش با یه لیوان چای از آشپزخونه بیرون اومد. دیگه فایده ای نداره!

سر جام نشستم و سرم رو پایین انداختم. سعی کردم به خودم تلقین کنم که من از کیارش اصال خجالت نمی
کشم و اصال دلیلی برای خجالت کشیدن وجود نداره! کیارش رو به روم نشست. هنوزم بهم نگاه نکرده بود.
خودم رو بیشتر جمع کردم. تلقین ها کار ساز نبودند. باید زودتر به اتاقم برگردم. تا خواستم از جام بلند بشم
کیارش گفت:
»می خوای امروز بریم سینما؟!«
-»سینما؟!« نگاهی به در بسته ی اتاقم انداختم.
-»آره شنیدم یه فی..... « فکر کنم یه کم واسه این که بخوام برم تو اتاقم دیر شده! نگاهم رو به سمت کیارش چرخوندم تا حالت چهره اش رو ببینم. علت

نصفه موندن حرفش دور از ذهن نبود! محو چهره اش
شدم.
نگاهش رو لباس می چرخید. کم کم اخماش تو هم رفت. چشماش رو بست و سرش رو پایین انداخت. زیر
لب چیزی گفت که نشنیدم. سکوتش داشت طوالنی می شد. سعی کردم وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده. گفتم:
»اسم فیلمه چیه؟!«
نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت:
»عشق جهنمی!!!«
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
»اسم عجیبیه!«کیارش با عصبانیت نفس عمیقی کشید و چشم هاش و بست. معموال وقتایی که

سعی می کرد خودش و کنترل
کنه این کار و انجام می داد.
دیگه نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم. جو
خیلی سنگین شده!
از پشت میز بلند شدم. کیارش چشم هاش و باز
کرد. این دفعه چیز عجیبی رو تو نگاهش دیدم. اما
نتونستم
تشخیص بدم که اون چیه!
از زیر نگاه عجیب کیارش فرار کردم و وارد اتاقم
شدم. با عصبانیت لباسم رو در آوردم و روی تخت
پرت
کردم. یه لباس آستین بلند از تو کمدم بیرون
کشیدم و پوشیدم. االن بهتر شد! چی می شد اگه
انقدر از کیارش
خجالت نمی کشیدم؟!

اشک صورتم رو پر کرده بود. با آستین لباسم اشکام رو پاک کردم و دماغم رو باال کشیدم. داشتم برای غذا
پیاز خورد می کردم. صدای زنگ در بلند شد. چاقو رو توی سینی گذاشتم و از جام بلند شدم تا برم در و باز
کنم. شاید همسایه بغلیمونه که مدام یخ می خواد. در و باز کردم. تنها چیزی که تو لحظه ی اول دیدم یه سبد گل رز بود. بعدش چشم های خوش رنگ مهران
که از پشت سبد گل به من خیره شده بودند.
-»سالم خانوم خوشگله، مهمون نمی خوای؟!«
سبد گل از جلوی صورت مهران کنار رفت.
جیغ کوتاهی کشیدم و خودم و تو بغل مهران انداختم و از گردنش آویزون شدم! مهران با صدای

بلند خندید و
بغلم کرد.
یه کم ازش فاصله گرفتم و گفتم:
»مهران واقعا خودتی؟!«
مهران لبخندی زد و گفت:
»معلومه که خودمم ..... هنوز کارت به اونجا
نکشیده که توهم بزنی!«
لبخند دندان نمایی زدم و دوباره بغلش کردم.-»
پانی انقدر آویزونم نشو! برو اونور .... می خوام بیام
تو!«
ازش جدا شدم و خیلی آروم به صورتش سیلی زدم
و گفتم:
»بیچاره خواستم یه کم مهمون نوازی کنم! مثال بار
اولیه که میای اینجا!«
مهران سبد گل رو تو دستم گذاشت و وارد خونه

شد و گفت:
»الزم نکرده مهمون نوازی کنی! ... من مهمون نیستم که! صاحب خونه ام!«
سبد رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم:
»چقدر تو پررویی!!«
مهران همونطور که اطراف رو نگاه می کرد گفت:
»پانته آ من و تو خیلی شبیه همیم! این و می دونستی؟!«
-»ایش!!! خدا نکنه!«
در و بستم و پشت سر مهران وارد سالن پذیرایی شدم.
-»خونه ی قشنگی داری!« روی کاناپه لم داد.
با ذوق به خونه نگاه کردم و گفتم:
»آره، ..... خیلی دوسش دارم! ..... «
لبخندی به مهران زدم و گفتم:

»میرم برات یه قهوه بیارم!«
فنجون قهوه رو جلوی مهران روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.
»خیلی کار خوبی که اومدی اینجا!«
-»کیارش خونه نیست؟!«
-»نه یه کاری براش پیش اومد مجبور شد بره شرکت! ....خوب چی شده یادی از فقیر فقرا کردی؟!«
-»پانته آ اومدم دنبالت تا ببرمت یه جایی!«
تعجب کردم.-»کجا؟!«
قهوه اش رو مزه کرد و گفت:
-»اینو بعدا می فهمی! ... فقط یه دست لباس با خودت بیار، فکر نکنم امشب برگردی خونه!«
-»رو چه حسابی فکر کردی که من باهات میام؟!«
-»اگه نیای، به زور می برمت!«

-»من نمیام!«
-»پانته آ مطمئنم بعد از این که بفهمی چه خبره، حسابی ازم ممنون میشی!«
کنجکاوی داشت کالفه ام می کرد! مهران نقطه ضعفم رو می دونست.
-»خیله خب میام، ولی شب باید برگردم خونه!«
سرش رو تکون داد و گفت:
»باشه اگه خواستی برگرد!«
تحمل ابهام جزء بدترین شکنجه ها برای من بود. کنار مهران تو ماشینش نشسته بودم و به اطراف نگاه می کردم.
-»ما کجا داریم میریم؟!«
مهران به پیشونیش کوبید و گفت:
»این دویست و چهل و سومین باریه که این سوال و می پرسی!!!«

-»خب یه بار جواب سوالم رو بده دیگه!«
-»بابا خیر سرم قراره سورپرایز باشه! .... تا چند دقیقه ی دیگه میفهمی!«
چشمام رو بستم تا یه کم از شدت کنجکاویم کم کنم. چند دقیقه ی بعد صدای هواپیما گوشم رو پر کرد. چشمام
رو باز کردم . ما نزدیک فرودگاه بودیم.
-»ما داریم می ریم فرودگاه؟!«
-»آره!«-»چرا؟!«
لبخند روی لب مهران رقصید. دیگه واقعا داشتم کالفه می شدم!
پشت سر مهران وارد سالن انتظار شدم. مهران نگاهی به برد پرواز انداخت و زیر لب گفت:
»نشسته!«
-»اینجا چه خبره؟!«

-»خبرا پشت سرته!«
به سرعت به عقب برگشتم و پشت دیوار شیشه ای فرودگاه بهترین مادربزرگ دنیا رو دیدم ..... بی بی!!
آهسته به دیوار شیشه ای نزدیک شدم. بی بی با چشمای مهربونش از اونور به من خیره شده بود. حتما دارم
خواب می بینم! دستم رو باال آوردم و رو شیشه گذاشتم ..... خواب نیستم!!! سرم رو یه کم کج کردم و با دقت
بیشتری به بی بی نگاه کردم. مهران دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
»از سورپرایزم خوشت اومد؟!«
با بی میلی نگاهم رو از چشمای بی بی جدا کردم و به سمت مهران برگشتم. چشم های مهران از

تعجب گرد
شد.
-»داری گریه می کنی؟! ..... فکر می کردم خوشحال میشی!«
دستم رو روی صورتم کشیدم. خیس بود. نمی دونم کی اشکام سد چشمام رو شکسته بودند!
-»باورم نمیشه!! .....حتما دارم خواب می بینم!«
دوباره به بی بی نگاه کردم.
آغوش بی بی هنوزم بوی عشق می داد. هنوزم گرم بود. هنوزم می تونستم توش دنیا رو فراموش کنم! همون
چیزی بود که بهش نیاز داشتم! خودم رو تا اونجا که می تونستم تو آغوش بی بی پنهون کردم. شاید بی بی
می تونست من و از احساس تنهایی جدا کنه!

دستای بی بی محکم تر دور کمرم حلقه شدند.
شونه هام از شدت
گریه می لرزید.
بی بی بوسه ای رو موهام زد و گفت:»گریه نکن
عزیزم! گریه نکن!!«
مهران که کالفه شده بود گفت:
»ای وای ..... من همش میگم از فیلم هندی
خوشم نمیاد اما کو گوش شنوا؟!«
خودم رو از آغوش بی بی بیرون کشیدم. بی بی با
عصبانیت به مهران نگاه کرد و گفت:
»باز تو فوضولی کردی؟! .... «
-»بی بی خوشگله من دارم میگم بریم خونه اونوقت
پانته آ گریه زاریش و شروع کنه! اصال انقدر گریه
کنه
که چشماش بزنه بیرون!«

گفتم:
»ایشاا... چشمای تو بزنه بیرون!«
بی بی دست انداخت دور شونه من و به مهران گفت:
»چمدونم رو بیار!«
مهران زیر لب گفت:
»حمالم شدم!«
بی بی ابروش و باال انداخت و گفت:
»چیزی گفتی؟!«
مهران دسته ی چمدون رو گرفت و گفت:
»نه بی بی جون، من غلط بکنم که چیزی بگم!«
****
کنار بی بی روی مبل لم دادم و گفتم:
»مهران شام چی داریم؟!«
مهران همونطور که لپه پاک می کرد گفت:

»واسه شما هیچی .... جنابعالی تشریف می برید خونه خودتون!!!«به بی بی نگاه کردم و گفتم:
»نخیر، من امشب اینجام!«
-»اینجا خونه ی منه و بهت اجازه نمی دم که شب اینجا بمونی!«
-»چرا؟!«
-»امروز حسابی اذیتم کردی!«
-»اگه تو رو اذیت نکنم کی رو اذیت کنم؟!«
-»برو به اون شوهرت سیخونک بزن!«
بی بی چشماش و بست و گفت:
»اعصابم رو خرد کردید .... انقدر ور ور نکنید! .... مثل سگ و گربه به هم می پرید!!!«
مهران سنگ ریزه ای رو از بین لپه ها بیرون کشید و گفت:
»بی بی عوض نشدیا، هنوزم خوب ضد حال می

زنی!«
-»سرت به کارت باشه! نمی خوام سنگ تو غذام پیدا بشه! .... تا دو ساعت دیگه باید شام آماده باشه!«
گفتم:
»من امشب اینجا می مونم!«
مهران گفت:
»نه!!!!!«
بی بی گفت:
»خدایا ..... چرا اینا آدم نمیشن؟!«
رو به من گفت:
»کیارش میدونه که تو اینجایی؟!«
».....نه!!!«
بی بی نفسش رو بیرون داد و گفت:»بلند شو زنگ بزن بگو بیاد اینجا!«

مهران گفت:
»بی بی من دارم سعی میکنم پانی رو بندازم بیرون، اونوقت تو کیارش رو دعوت می کنی؟!«
بی بی چپ چپ نگاش کرد و به من گفت:
»بلند شو دیگه!«
مهران شکلکی درآورد و رفت آشپزخونه!
من من کنان گفتم:
»فکر نکنم بیاد، آخه تا دیر وقت تو شرکت کار داره!«
-»بگو یه امشب کار و ول کنه!«
سرم رو خاروندم و از جام بلند شدم!
گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی موبایل کیارش رو گرفتم.
با دومین بوق صدای خسته اش تو گوشم نشست.
-»بله؟!«

دستم رو روی قلبم گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

»سالم!«

یه لحظه سکوت برقرار شد. صدای نفس های عصبی کیارش رو می شنیدم.

-»کیا؟!«

-»کدوم گوری هستی؟!« صداش خیلی سنگین بود. جوابش رو ندادم. انتظار همچین برخوردی رو نداشتم.

فریاد کیارش باعث شد تا گوشی تلفن رو از گوشم دور کنم:

-»کجایی پانته آ؟!«

-»چرا اینجوری می کنی کیارش؟!«-»چرا ؟! ..... از صبح تا حاال صد دفعه به موبایلت زنگ زدم اما یه دفعه هم جواب ندادی! ...«

-»ببخشید خب ... صداش و نشنیدم!«
نفس عمیقی کشید و گفت:
»االن کجایی؟!«
-»خونه مهران!«
صدای ساییده شدن دندون های کیارش رو شنیدم.
-»کی به تو اجازه داد که بری اونجا؟!«
دیگه داشتم عصبانی می شدم.
-»من به اجازه ی کسی احتیاج ندارم!«
-»دوست دارم بدونم وقتی من و می بینی بازم این حرف و می زنی یا نه!«
-»مطمئن باش که همین حرف و می زنم!«
-»بعدا معلوم میشه!«
-» ..... زنگ زدم تا بگم بیای اینجا!«
-» .... من نمیام! تو هم زودتر بیا خونه! «

چقدر راحت دستور می داد.
با حرص گفتم:
»امشب منتظرم نباش عزیزم، چون نمیام خونه !!
....«
-»جرات داری نیا خونه تا ببینی بعدا چه بالیی
سرت میارم!«
خندیدم و گفتم:
»خداحافظ عشق من! خوب بخوابی! ....«
صدای دو رگه ی کیارش رو شنیدم:
-»پانته آ!«خیلی آروم گفتم:
»دوست دارم!«
گوشی رو روی دستگاه گذاشتم و زیر زیرکی
خندیدم. صدای بی بی باعث شد از جا بپرم:
-»چی شد؟! میاد؟!«
قیافه ی بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:

»بی بی بهت گفته بودم که کاراش خیلی زیاده .... عذر خواهی کرد و گفت نمی تونه بیاد!«
من اصال یادم رفته بود به کیارش بگم که بی بی اومده! .... بی خیال، فردا بهش میگم!
پشت میز، رو به روی مهران نشستم و به غذاهای رنگارنگ روی میز نگاهی انداختم و گفتم:
»به به!!! ... چه خبره اینجا!!! ..... معلومه وقت شوهر کردنت رسیده ها!«
مهران لبخندی زد و گفت:
»دعا کن زودتر بختم وا بشه! بوی ترشیدگیم کم کم داره همه جا رو بر می داره!«
بی بی تشر زد:
»وقت غذا خوردن حرف نزنید!!..!.. چقدر باید یه چیز و تکرار کنم؟! ... زبونم مو در آورد!«
قاشقم رو پر از برنج کردم و تو دهنم گذاشتم. برای

اولین بار خواستم سی و دو بار جویدن غذا رو تمرین
کنم! .....وای چقدر خسته کننده .....
است. فکم درد گرفت. اصال فکر نمی کردم این کار انقدر با اعصابم بازی کنه!
صدای زنگ آیفون رشته ی افکارم رو پاره کرد.
مهران نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
»این دیگه کیه؟! « ... »پانته آ بپر ببین کیه!«
اخم کردم و گفتم:
»به من چه! اینجا خونه توئه!«
اشاره ای به غذاش کرد و گفت:»مگه نمیبینی سرم شلوغه؟!«
-»حال ندارم از جام بلند بشم!! خودت برو!«
صدای زنگ دوباره بلند شد. مهران گفت:
»طرف پشت در مرد .... زود باش دیگه!!!«

با عصبانیت زیر لب غر غر کردم و از جام بلند شدم.
پسره ی پر رو ! مگه من کوزتم؟!
با بی حوصلگی آیفون رو برداشتم و گفتم:
»بله؟!«
-....» باز کن!!!«
ابروهام خود به خود باال رفتند. به گوشام اعتماد نداشتم. این نمی تونه صدای کیارش باشه! هر چند که همون
خشونت رو داره!
با دودلی پرسیدم:
»شما؟!«
-...» باز کن در رو!!«
صدای مهران از سالن پذیرایی بلند شد:
»پانی! کی پشت دره؟!«
دستپاچه شده بودم. بدون این که در و باز کنم

آیفون رو گذاشتم و به مهران گفتم:
»نمی دونم، صدا نیومد ... میرم جلوی در ببینم کیه!!«
باید به کیارش بگم که بی بی اومده! باید بهش بگم که حفظ ظاهر کنه!
به سرعت حیاط رو طی کردم و پشت در ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و آروم در و باز کردم.
کیارش مثل یه شیر عصبانی پشت در آماده حمله کردن بود. چشماش از شدت خشم تیره تر به نظر می
اومدند. نفسم حبس شد. کیارش من و به عقب هل داد و وارد حیاط شد و در و پشت سرش بست! دستم رو به
تنه ی درختی که نزدیکم بود کشیدم. کیارش با عصبانیت یه قدم بهم نزدیک تر شد. با من من

گفتم:»سالم، .... «
با لحن خیلی سردی گفت:
».... آماده شو! باید بریم!«
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
»نمیشه آخه .... «
کیارش به موهام چنگ انداخت و گفت:
»واسه من آخه و اما نیار .... «
پوست سرم به سوزش افتاده بود. سعی کردم موهام و از دست کیارش بیرون بکشم اما نمی تونستم.
-»کیارش یه لحظه به حرفم گوش بده .... آی دردم میاد ... موهام و ول کن!«
صدای بی بی هر دو مون و از جا پروند:
-»پانته آ کجایی؟!«
ما تو قسمت تاریک حیاط ایستاده بودیم. بی بی

نمی تونست ما رو ببینه. کیارش نگاه متعجبش رو به بی بی
دوخته بود. دستش آروم آروم از موهام جدا شد.
اخمی به کیارش کردم و پوست سرم رو ماساژ دادم و گفتم:
»اینجام بی بی! االن میام!«
-»کی بود پشت در؟!«
کیارش نگاهی به من انداخت و به سمت بی بی قدم برداشت. پشت سر کیارش به راه افتادم. بی بی با تعجب
به کیارش نگاه می کرد. کیارش لبخندی زد و گفت:
»سالم بی بی، رسیدن به خیر!!!«
-»اممم ..... سالم پسرم، تویی ؟! ...فکر کردم نمیای!!!!! پانته آ گفت خیلی کار داری!«
کیارش با غیظ نگاهی به من انداخت و گفت:

»فقط به خاطر شما اومدم!!!«
پسره ی دروغ گو!بی بی لبخندی زد و گفت:
»لطف کردی کیارش جان! بیا بریم تو!!!«
چی؟؟؟!!! کیارش جان؟؟! یادم نمیاد بی بی قبال با کسی اینجوری صحبت کرده باشه!!! اصال به بی بی نمی اد
که انقدر مالیم صحبت کنه!!
کیارش دستم رو تو دستش گرفت و به سمت خونه به راه افتاد. با عصبانیت خواستم دستم رو از دستش
بیرون بکشم، اما دستم رو محکم تر گرفت و فشار داد. انگشتای دستم جیغشون در اومد. به بی بی لبخندی
زدم و زیر گوش کیارش گفتم:
»ولم کن وحشی!!«

-»حقته!!! .... تا تو باشی دیگه خبرا رو نصفه نیمه ندی!«
وارد خونه شدیم. بی بی پشت سر ما بود. نمی تونستم عکس العمل خاصی نشون بدم.
مهران هنوز داشت به شکمش می رسید. چشمش که به کیارش افتاد از پشت میز بلند شد و گفت:
»به به! باالخره چشممون به جمال شما روشن شد.!... سالم!«
کیارش دستم رو ول کرد و دست مهران رو تو دستش گرفت و گفت:
»سالم، ببخشید که این وقت شب مزاحم شدم!«
-»خواهش می کنم! این چه حرفیه؟! ... «
بی بی گفت:
»کیارش جان شام خوردی؟!«
کیارش نگاهی به غذاهای روی میز انداخت و

گفت:
»بله!!«
مهران صندلی رو برای کیارش عقب کشید و گفت:
»یه لقمه هم با ما بخور!«
-»ممنون، میل ندارم!«-»نمیشه که باید بخوری!!!
همش رو خودم درست کردم اال اون سیب زمینی
های سوخته! ... اونا کار پانته
آست!«
ا ا ا .... این مهران چه پرروئه. حاال باید حتما می
گفت که من اون سیب زمینی ها رو سرخ کردم؟!
دیگه
سوژه شدم رفت.
کیارش نگاه تمسخر آمیزی به من انداخت. با
عصبانیت روم و برگردوندم و گفتم:
»خوردن این سیب زمینی ها لیاقت می خواد!!!«

موقع شام خوردن زیر زیرکی به کیارش نگاه می کنم. اصال حواسش اینجا نیست! داره با غذاش بازی میکنه
فقط گه گاهی به بی بی نگاه میکنه! یه سوال رو تو نگاش می خونم.
چشمام خیلی خسته اند .... خمیازه ی بلندی کشیدم و گفتم:
»دارم بیهوش میشم!«
کیارش سرش رو بلند کرد و گفت:
»کم کم آماده شو که دیگه رفع زحمت کنیم! دیر وقته!«
بی بی گفت:
»کجا ؟! ....من نمی زارم برید، امشب همین جا هستید!!!«
کیارش به سرعت گفت:

»نه دیگه، بیشتر از این مزاحم نمی شیم!«
بی بی دور دهنش رو پاک کرد و گفت:
»این چه حرفیه پسرم!!! شما مراحمی!«
-»ممنونم، ولی اگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم!«
-»کیارش انقدر برای رفتن اصرار نکن، من نمی زارم برید .... دلم می خواد پانته آ امشب پیشم باشه، خیلی
وقته که درست و حسابی ندیدمش!«
کیارش دستی به موهاش کشید و به من نگاه کرد.سرم رو پایین انداختم و به سیب زمینی های برشته ی تو بشقابم خیره شدم!
بی بی گفت:
»پانی تو هم می خوای بری؟!«
سرم رو تکون دادم و گفتم:
»نه بی بی، من می خوام اینجا بمونم! ....«

بی بی لبخندی زد و گفت:
»خوبه !!! .... آقا کیارش امشب مجبوری ما رو تحمل کنی!!!«
کیارش لبخندی تصنعی زد و گفت:
»لطفا بیشتر از این خجالتم ندید! .... برام مایه افتخاره که کنار شما باشم!«
مهران دستی به شکمش کشید و گفت:
»وای ..... دارم می ترکم!«
بی بی گفت:
»اتاق مهران تخت دو نفره داره! می تونید اونجا بخوابید!«
نگاه سریع کیارش روی صورتم دوید. حرارت رو زیر پوست صورتم احساس کردم. سرم رو پایین انداختم
و گفتم:

»بی بی نمی خواد .... من ... من می خوام پیش تو بخوابم!«
بی بی نگاهی به کیارش انداخت و گفت:
»نه، تو باید پیش شوهرت باشی!«
آخه به چه زبونی به بی بی بفهمونم که نمیشه ....!
نگاهی سرسری به کیارش انداختم. کالفه بود و عصبی!
تمنای قلبم رو پس زدم .... من نمی تونم آرزوی چیزی رو داشته باشم که کیارش از اون متنفره! با سر
درگمی از پشت میز بلند شدم و گفتم:
»باید ظرف ها رو بشورم!«باید فکرم رو آروم می کردم!
بی بی گفت:
»نمی خواد ... تو برو بخواب!!! مهران می شوره!«

مهران منفجر شد:
»بی بی همش داری از من بیگاری میکشیا!! ....
مثال اگه پانی بشوره چی میشه؟!«
-»مگه نمی بینی؟! .... بچه ام خسته است!«
-»قبول نیست! .... منم خسته ام خب!!!«
بی بی با عصبانیت به مهران نگاه کرد و گفت:
»مهران یه کلمه دیگه حرف بزنی زبونت و از حلقومت می کشم بیرون!!! انقدر ور ور نکن!«
کیارش به زحمت سعی می کرد لبخندش رو پنهون کنه، حرفای بی بی براش تازگی داشت! خب ...
مثل این
که اوضاع اونقدرا که فکر می کردم قمر در عقرب نیست! ...
مهران لباش رو غنچه کرد و گفت:
»اصال من می رم خودم و می کشم!«

بی بی گفت:
»موفق باشی!!!! ....)به من نگاه کرد و گفت:(تو هم برو بخواب عزیزم!«
مهران با حرص گفت:
»آره تو برو بخواب ... یه بدبختی اینجا هست که ظرفا رو بشوره، تو اصال نگران نباش!«
لبخندی زدم و گفتم:
»پس شب بخیر!«
نگاه سنگین کیارش رو روی صورتم احساس می کردم. به سرعت از سالن پذیرایی بیرون اومدم. وارد اتاق مهران شدم و در و پشت سرم بستم. کلید برق رو زدم. قطره های درخشان نور فضای اتاق رو
روشن کردند. تخت دو نفره قلبم رو به لرزه انداخت. دوباره کلید برق رو زدم. تاریکی به قلبم

آشناتر بود.زبونم رو روی لبای خشکم کشیدم و به سمت تخت به راه افتادم. روی تخت نشستم و دستم رو روی رو تختی
مخملش کشیدم. قلبم با آرامش خداحافظی کرده بود! مطمئن بودم تا صبح نمی تونم بخوابم.
همیشه همینطور
بود! وقتی که کیارش کنارم بود آروم و قرار نداشتم.
آروم روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.
کاش کیارش من و دوست داشت! نفسم سنگین شد و قلبم
فشرده!!! انگاری داشت زیر فشار عشق له می شد!
... بعضی وقتا از عشق متنفر میشم!!! االنم یکی از همون موقع هاست!
نمی دونم چقدر گذشت که در اتاق دوباره باز شد.
چشمام و باز کردم. قد و قامت کیارش رو تو

تاریکی اتاق
تشخیص دادم. در پشت سرش بسته شد. دیدن
کیارش سخت تر شد! دستش به سمت کلید برق
رفت اما بهش
نرسید. نگاهی به سمتم انداخت و دستش رو
مشت کرد. با کالفگی اتاق رو باال و پایین کرد و
نفس عمیق
کشید. خیلی آروم گفت:
»آروم باش!!!« انگار داشت با خودش حرف می زد.
به سمت تخت اومد. چشمام و محکم تر از دفعه
قبل رو هم فشار دادم.
روی تخت نشست. خوشخواب تخت زیر فشار وزن
کیارش فرو رفت. سعی کردم تا اونجا که می تونم
طبیعی بازی کنم! انقدر تو نقشم غرق شدم که واقعا
خوابم برد.

از شدت تشنگی از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم ..... کیارش کنار من خوابیده
بود! از قشنگی صورتش لبخندی رو لبم نشست.
خم شدم و خیلی آروم پیشونیش رو بوسیدم. گلوم از شدت
خشکی تیر کشید. چرا انقدر تشنه ام شده؟! با اکراه از تماشای کیارش دست کشیدم. از تخت پایین اومدم و از
اتاق بیرون اومدم. داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که صدای زمزمه ای از سالن پذیرایی توجهم رو جلب
کرد. پاورچین پاورچین به سمت پذیرایی رفتم، صدای بی بی رو شنیدم.
-»من واقعا نگرانم!!!«

مهران جواب داد:
»یعنی انقدر وضعیت خرابه؟!«-»مهران هیچ کس نمی تونه جلوی این اتفاق و بگیره! اون تصمیمش رو گرفته!«
-» کی میاد؟!«
در مورد چی دارن حرف می زنن؟!
-»نمی دونم، ولی به زودی .....! من خیلی نگران پانته آم! اون زیر این فشار نابود میشه! اگه بفهمه چه
اتفاقایی افتاده .....! حتی نمی تونم واکنشش رو تصور کنم!«
آه افسرده بی بی فکرم رو بیشتر بهم ریخت!
بی بی ادامه داد:
»من نمی دونم حق و به کی بدم!«
دست لرزونم رو روی دیوار گذاشتم و با تمام وجود

گوش کردم.
مهران نفس عمیقی کشید و گفت:
»کی فکرش و می کرد که پریسا همچین کاری بکنه؟! ... اون دیوونه بود ولی نه تا این حد که بخواد
خودکشی کنه!«
چی؟؟!
یه کم طول کشید تا معنی حرف مهران رو بفهمم، ضربان قلبم به سرعت باال رفت، سرم رو سریع تکون
دادم ....نه ...نه .... نه ... همچین چیزی واقعیت نداره!! یه کم عقب رفتم، دیگه نمی خواستم این دروغا رو
بشنوم! صدای بی بی پاهام رو سستم رو سست تر کرد. صداش پر از غم بود!

»اولین بار رگ دستاش و زد ... درست ماه پیش بود..... هنوزم وقتی اون روز رو یادم میاد موهای تنم
سیخ میشه!!! .... خدا خیلی بهمون لطف داشت که دوباره پریسا رو به ما بخشید! ...از اون به بعد پریسا تحت
نظر یه روانشناس بود .... اما حال پریسا بهتر نمی شد، هر روز افسرده تر از روز قبل می شد! عین یه تیکه سنگ بی روح شده بود! شرایط خیلی سختی داشتیم. یک ماه پیش دوباره خودکشی کرد، این دفعه قرص
خورده بود! بازم تونستیم نجاتش بدیم!!! ...
روانشناسش گفت تنها راه درمان افسردگی پریسا اینه که با
احساسش رو به رو بشه! برای همین دارند میان

ایران ... من بیشتر از این که نگران پریسا باشم
نگران پانتهآم ... از چیزی که تو نگاش می بینم
اصال خوشم نمیاد ... چشماش پر از عشقه!
همچین عشقی رو تو نگاه
کیارش پیدا نکردم، اگه کیارش بخواد با پریسا
باشه پانته آ خیلی ضربه می خوره!!! نمی خوام به
حال و روز
پریسا بیفته! من طاقتش و ندارم ....«
اینا چی میگند؟! ... چرا سرم داره گیج می ره؟!!!
مهران گفت:
».... نمی دونم چی بگم بی بی، فکرم کار نمی کنه!«
-»برو بخواب پسرم، نصفه شبه!«
-»فکر نکنم خوابم ببره!«
-»اگه تو این و میگی پس من چی باید بگم؟! ....
بلند شو برو بخواب!«

مهران از روی مبل بلند شد و گفت:
»... پس شب بخیر!«
-»شب بخیر پسرم!«
به سرعت به سمت اتاق برگشتم، نمی خواستم مهران من و تو این وضع ببینه! تا جلوی در اتاق چند دفعه
سکندری خوردم! وارد اتاق شدم و در و پشت سرم بستم. به در اتاق تکیه دادم ... کیارش هنوز خواب بود!
قطره اشک بزرگی روی گونه ام خط انداخت! با بی حالی رو زمین نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم ... کاش مرده بودم و اون حرفا رو نمی شنیدم ... دلم می خواد داد بزنم و بلند گریه کنم!! کیارش غلتی زد! با
ترس بهش نگاه کردم، نکنه بیدار بشه؟! ... خدا رو

شکر بیدار نشد ... نفسم رو بیرون دادم و چشمام و بستم!
یعنی پریسا واقعا خودکشی کرده؟! هنوزم نمی تونم باور کنم که اون حرفا رو شنیدم!!! ... دارم خفه میشم،
نفسم باال نمیاد! به یقه ی لباسم چنگ انداختم تا یه راهی برای نفس کشیدن پیدا کنم! انگار یه چیز بزرگ تو
گلوم گیر کرده!
با سر در گمی از رو زمین بلند شدم و اشکام رو پاک کردم. اینجا نمی تونم نفس بکشم! سرگیجه ام هر لحظه
شدید تر میشه!تلو تلو خوران از اتاق بیرون اومدم و به سمت حیاط راه افتادم. نگران این نبودم که کسی من و ببینه احتماال

االن همه خوابیده بودند. تو ایوان خونه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ... اما اصال تغییری تو حالم ایجاد نشد،
باد سردی موهام رو پریشون کرد. خودم رو جمع کردم و به آسمون نگاه کردم. ابرای بنفش آسمون رو پر
کرده بودند و منتظر تلنگری بودند تا ببارند! تابی که زیر یکی از درختای ته حیاط تکون می خورد توجهم
رو جلب کرد .. به سمتش به راه افتادم ... دستم رو روی زنجیر سرد تاب کشیدم و روش نشستم.
پریسا ... پریسا ... پریسا .... یاد نگاه عسلی شادش قلبم رو سالخی کرد .. چه طور ممکنه که پریسا
خودکشی کنه؟! اونم دو بار!!! مگه چقدر افسرده

شده؟؟! هق هق گریه ام بلند شد!! همش تقصیر منه!! من
عشقش و ازش گرفتم!
قلب آسمون از شدت رعد و برق به لرزه افتاد و چشمش گریون شد. سرم رو بلند کردم و با چشمای خیسم به
آسمون نگاه کردم. رگه های نقره ای صاعقه تو پس زمینه تیره آسمون می درخشید! آسمون با اولین قطره
اشکش موهام رو نم دار کرد... کاش میشد تو جریان قطره های ریز و سرد و سریع بارون حل بشم!
از خودم متنفرم، با این که االن می دونم چه کاری با خواهرم کردم اما اصال نمی تونم عشقم رو باهاش تقسیم

کنم! اگه کیارش ترکم کنه ... اگه اینجوری بشه من می میرم! من یه خودخواه عوضی ام و اصال از بابت این
موضوع شرمنده نیستم! .... خدایا بهت التماس می کنم عشقم رو ازم نگیر!!! هق هق گریه ام بلند تر شد.
دستام رو جلوی دهنم گرفتم تا صداش کم بشه! دندونام بهم می خورد و می لرزیدم.
-»پانته آ ؟؟!!«
با بی حالی به سمت عقب برگشتم و کیارش رو دیدم که با نگرانی نگاهم می کرد.
-»پانته آ دیوونه شدی؟! زیر بارون چی کار می کنی؟!«
زخمم دوباره سر باز کرد ... چرا عشق انقدر سخته؟! با غم و حسرت بهش نگاه کردم!!

رو به روم ایستاد و سرم رو با دو دستش گرفت و گفت:
»چت شده؟!«از چهره اش نگرانی می بارید؟! برای چی نگران بود؟!
دستاش رو از سرم جدا کردم و به لبم نزدیک کردم ... با تمام احساسم کف دستاش رو بوسیدم، روح من
برای کیارش بود، برای همیشه! چه بخواد چه نخواد!
کیارش دست انداخت زیر بازوی من تا بلندم کنه!
اما من اصال نایی برای بلند شدن نداشتم.
دلم می خواست بخوابم!
فشار بیشتری به دستم وارد کرد و گفت:
»پانی بلند شو! ...«
جوابش سکوت بود. کیارش با عصبانیت آهی

کشید و رو دستاش بلندم کرد و محکم بغلم کرد و به سمت خونه
به راه افتاد. عطر تن خیسش مثل عطر شب بو های بهاری بود!
تو هال نشسته بودم و از پشت پنجره به نم نم بارون نگاه می کردم. صدای غر غر بی بی رو از آشپزخونه
می شنیدم!
-»معلوم نیست دیشب زیر بارون چی کار می کرده!! ... آخرش با این رمانتیک بازیا خودش و به کشتن می
ده!«
به شدت به سرفه افتادم و گلوم تیر کشید!
بی بی از آشپز خونه بیرون اومد و لیوان شیر داغ رو جلوم گذاشت و گفت:

»بخورش!!«
لیوان رو به لبم نزدیک کردم و گفتم:
»ممنون!«
بی بی با حرص گفت:
»تو هیچ وقت دست از حرص دادن من بر نمی داری! آخرش از دستت سکته می کنم! ... آخه چرا مثل ندید
بدیدا رفتار می کنی؟! تا دو قطره بارون میاد جو زده میشی و می ری زیرش میشینی...! «
لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:»بی بی تو رو خدا بس کن! سرم داره می ترکه، حوصله ی هیچی رو ندارم!«
-...» من از دست تو چی کار کنم؟! .... قرصت و خوردی؟!«
-»آره!!! .... االن دلم می خواد بخوابم!«

-»وقتی سوپت و خوردی می تونی بری بخوابی!«
-...» اصال اشتها ندارم!«
-»بیخود!! اگه نخوری می ریزم تو حلقت! ....«
با نگاه خسته ام به بی بی نگاه کردم! دیشب اصال خواب خوبی نداشتم!
-»چیه؟! چرا اینطوری نگام می کنی؟! ...«
-»بی بی بازم رفتی تو مود خانم مارپل؟!«
-»تو امروز یه چیزیت هست!! خیلی عجیب غریب رفتار می کنی!! ... از صبح تا حاال یه لبخند خشک و
خالی هم نزدی!«
-»بی بی کدوم مریضی رو دیدی که حال خندیدن داشته باشه؟!«
-»تو همیشه لبخند می زدی!«
پوزخندی زدم و گفتم:

»االن دلیلی برای لبخند زدن ندارم ... از زندگی خسته ام!«
بی بی خواست چیزی بگه که صدای زنگ آیفون بلند شد. نگاهش رو با اکراه از من برداشت و بلند شد تا در
و باز کنه!
مهران با سر و صدا وارد خونه شد. موهاش کامال خیس شده بود ... کیسه ی هویج و سیب زمینی رو به بی
بی داد و گفت:
»وای یخیدم !! چقدر هوا سرد شده ...«
بی بی گفت:
»من میرم سوپ درست کنم!« و به سمت آشپزخونه به راه افتاد.مهران دستاش و به هم مالید و به سمت من اومد و کنارم نشست و گفت:

»خواهر کوچولوی خودم چطوره؟!«
لبخند بی روحی زدم و گفتم:
»می بینی که! نمی تونم خودم و جمع و جور کنم!«
-»بنیه ات خیلی ضعیفه ... تا یه باد بهت می خوره مریض میشی!«
دستی به موهای خیسش کشیدم و گفتم:
»ببخشید به خاطر من مجبور شدی بری بیرون ... خیس شدی!«
-»این چه حرفیه؟! ...«
روی مبل جا به جا شدم. جای آمپولم سوخت و باعث شد ابروهام تو هم بره! هیچ وقت از آمپول خوشم نیومد
! یه جورایی از سوزن تیزش وحشت داشتم!
مهران بلند گفت:
»بی بی یه چایی داغ به ما بده یه کم گرم شیم!«

صدای بی بی از آشپزخونه بلند شد:
»االن میارم!«
دوباره به آسمون نگاه کردم و گفتم:
»یعنی انقدر هوا سرده؟!«
-»آره بابا، خیلی سرده ... انگار نه انگار پاییزه، هوای زمستونیه....! کیارش رفته؟! «
گوشام با شنیدن اسم کیارش سرخ شدند.
به محض این که خواستم جواب مهران رو بدم بی بی با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:
»آره رفته!! ... البته به زور فرستادمش که بره....
بعد از این که پانته آ رو برد دکتر، می خواست بمونه و
ازش مراقبت کنه اما نذاشتم. بیچاره کلی کار سرش ریخته بود!«
مهران سرش رو تکون داد و چاییش رو آروم مزه

کرد.چشمام و بستم و پشت پرده سیاهشون
مشغول طراحی لبخند کیارش شدم. عقلم این
عشق رو احمقانه خطاب
کرد و قلبم اون و زیباترین حقیقت!
مهران به شونه ام زد و گفت:
»بلند شو برو تو اتاقت بخواب ... انقدر چرت نزن!«
بی بی سریع مخالفت کرد و گفت:
»نه، پانته آ اگه بخوابه دیگه برای خوردن سوپش
بیدار نمیشه!«
معلومه که بیدار نمیشم، آخه همیشه از سوپ متنفر
بودم، یه جورایی اشتها کور کن بود .... ارزش این
و
نداشت که به خاطرش از خواب بیدار بشم!
مهران گفت:
»بی بی بزار بره بخوابه ... خودم بیدارش میکنم و

مجبورش می کنم سوپش و بخوره!«
بی بی ابروهاش و بااال انداخت و گفت:
»واقعا فکر می کنی می تونی حریفش بشی؟!«
-»معلومه که حریفش میشم!«
بی بی پوزخندی زد و گفت:
»پسره ی بیچاره ... چه توهماتی برای خودش داره!«
مهران ابروهاش و بااال انداخت و گفت:
»بی بی یعنی تو فکر می کنی من نمی تونم حریف این نی قلیون بشم؟!«
با اخم به مهران نگاه کردم .....
بی بی گفت:
»معلومه که نمی تونی!«
مهران نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:
»وضعیت داره حیثیتی میشه!«همچین میگه

حیثیتی یکی ندونه فکر می کنه بازی ایران و بحرینه!
خمیازه ای کشیدم و چشمام و مالیدم.
مهران گفت:
»بلند شو برو بخواب ... انقدر جلوم خمیازه نکش، منم خوابم می گیره!!«
لبخندی زدم و با کرختی از جام بلند شدم. تنم تو حسرت لمس تخت گرمم می سوخت!
روی تختم دراز کشیدم و چشمام و به ابرا سپردم ....
با تکان هایی که به شونه ام وارد می شد بیدار شدم ....و صدای مهران تو گوشم پیچید:
»پانته آ بیدار شو!!«
چشمام و باز کردم. نگاهم به ظرف سوپ افتاد.
خیلی خوشحالم که بینی ام کیپه و نمی تونم بوی

سوپ رو
احساس کنم! فکر کنم استعدادم رو تو آشپزی از بی بی به ارث بردم ...
چشمام و بستم و پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:
»ولم کن ... می خوام بخوابم!!«
مهران پتو رو از روی سرم کشید و گفت:
»امکان نداره .... باید به بی بی ثابت کنم که از پس تو بر می آم!«
-»شتر در خواب بیند پنبه دانه .... «
-...» ا اینجوریاست؟! باشه ... ولی یادت باشه خودت خواستی!«
کنجکاویم داشت تحریک می شد ... یعنی چی کار می خواست بکنه؟!
مهران کاسه ی سوپ روی میز کوچیک کنار تخت گذاشت و آستیناش و باال زد. به نگاه متعجبم

لبخند زد و
انگشتاش و تو هوا تکون داد. نه ....
چقدر از قلقلک بدم میاد! مهران درست روی نقطه ضعف من دست گذاشت! سعی کردم خودم رو زیر پتو
قایم کنم تا از دست مهران در امان باشم! دلم از شدت خنده درد گرفته بود. مهران هم بلند بلند می خندید. در
اتاق باز شد. به سمت در برگشتم تا از بی بی بخوام کمکم کنه اما نگاهم تو نگاه به خشم نشسته کیارشنشست!
لبخندم رو سریع جمع کردم و صاف نشستم. مهران با دیدن حالت من به سرعت به عقب برگشت و با دیدن
کیارش خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

»سالم کیا!! ... متوجه اومدنت نشدم، کی اومدی؟!«
کیارش نگاه سردی به من انداخت و گفت:
»اگه متوجه می شدید جای تعجب داشت!«
زیر لب گفتم:
»سالم!«
مهران یکم مکث کرد و گفت:
»اومده بودم سوپ پانته آ رو بهش بدم ...«
کیارش روی تخت کنارم نشست و به مهران گفت:
»ممنون، .... االن دیگه خودم این کار و انجام می دم!«
مهران لبخندی صمیمی زد و گفت:
»پس تنهاتون می زارم!!« و به سرعت از اتاق خارج شد.
با اخم به کیارش نگاه کردم و گفتم:

»چرا با مهران اینجوری حرف زدی؟!«
کیارش با خشم گفت:
»خیلی بهت خوش می گذره؟؟ نه؟؟«
با تعجب و ناراحتی به کیارش نگاه کردم و گفتم:
»منظورت چیه؟!«
کیارش با عصبانیت بهم خیره شد و گفت:
»پانته آ تو متاهلی! این و بفهم!«سرم رو تکون دادم و گفتم:
»یعنی تو ... اونطور که تو فکر می کنی نیست، من ...«
»دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ... این دفعه ی آخریه که همچین چیزی رو ندیده می گیرم!«
نمی دونستم چطوری جوابش رو بدم، ذهنم خیلی متالطم شده بود!
-.....» من هیچ کاری نکردم که تو بخوای اون و

ندیده بگیری ... هیچ اشتباهی نکردم ... نکنه از من انتظار
داری محبت خانواده ام رو رد کنم؟! .... مهران خیلی خوب من و درک می کنه و بهم احترام می زاره و من
حاضر نیستم به خاطر حساسیت بی مورد تو اون و از دست بدم! ....من خیلی تنهام از خانواده ای که یه
روزی فکر می کردم من و دوست دارند فقط بی بی و مهران برام موندند ... بقیه رو از دست دادم! دارم
کنار تو زندگی می کنم، کنار کسی که هیچ احساسی بهم نداره! می دونی این شرایط چه معنایی برای یه زن
داره ؟! ..... تو هیچ وقت نمی تونی احساسات من

و درک کنی! چون تو یه تیکه سنگی!!«
قطره های درشت اشک رو گونه هام پخش شدند.
جای خودم رو تو دنیا گم کرده بودم ...
صورتم رو از کیارش برگردوندم. کاش می تونستم از
این شرایط فرار کنم. سنگینی نگاهش رو احساس
می
کردم!
-»پانته آ؟!«
صداش خیلی مالیم شده بود! بهش نگاه نکردم، از
دستش خیلی ناراحت بودم!
کیارش از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره
رفت و به تماشای بارش مالیم بارون ایستاد.
نگاهی به قامت
بلندش انداختم!
صدای سنگینش گوشم رو پر کرد:

-»می دونی پانته آ؟! ... وقتی به خاطر رفتارای من گریه می کنی از خودم متنفر میشم!! ..من و ببخش! ولی
به خاطر خدا سعی کن یه کم من و درک کنی! ... من خود خواهم ... دلم نمی خواد تو به هیچ مردی توجه
کنی! حتی به مهران! توجه تو باید مال من باشه ...«
به سمتم برگشت و گفت:»می تونی من و ببخشی؟!«
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
»نمی خوام اینطوری در مورد من و مهران فکر کنی! اون طور که تو فکر می کنی نیست ... مهران مثل برادرم می مونه. اونم من و مثل خواهرش دوست داره نه چیزی بیشتر!«

کیارش نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست و گفت:
»پس من یه برادر زن دارم!«
لبخندی زدم و گفتم:
»آره ، ای تونی این و بگی!«
کیارش خم شد و کاسه ی سوپ رو از روی میز برداشت و گفت:
»خب، االن وقت سوپ خوردنه!«
نفسم رو با صدا بیرون دادم.
-»بهت حق می دم که از خوردن این سوپ خوشحال نباشی، ظاهر اشتها برانگیزی نداره! وقتی رفتیم خونه
خودمون برات یه سوپ درست می کنم که انگشتاتم باهاش بخوری ... یه کم که استراحت کردی بر می

گردیم خونه!«
-»فکر نکنم بی بی بذاره! مطمئنم تا وقتی که خوب نشدم من و همین جا نگه می داره!«
-»بی بی رو دیگه کجای دلم بزارم؟! .... خودم ردیفش می کنم!«
قاشق پر از سوپ رو به لبم نزدیک کرد و گفت:
»بگو آ ... هواپیما داره میاد!«
خندیدم و گفتم:
»من کجام شبیه بچه هاست؟!«
-»بخور کوچولو ... انقدر حرف نزن!« قاشق رو تو دهنم گذاشت و گفت:
»آفرین همین جوری ساکت بمون ...«چقدر به کیارش میاد که پدر بشه! پدر خیلی خوبی میشه!
کیارش آخرین قاشق رو به زور تو دهنم گذاشت و گفت:

»تموم شد!«
چشمام رو مالیدم و گفتم:
»خداروشکر ... می خوام بخوابم!«
-»کنار لبت رو پاک کن!«
سر سری دستی به لبم کشیدم و گفتم:
»پاک شد؟!«
کیارش دستش رو دراز کرد و گفت:
»نه یه کم مونده!«
تماس نوک انگشتای کیارش با لبم دستپاچه ام کرد! نگاهم رو به دیوار سفید رو به روم دوختم.
توقف
انگشتای کیارش رو لبم طوالنی شده بود. بهش نگاه کردم.
-»می دونی چقدر سخته؟!«
با تعجب گفتم:

»چی سخته؟!«
-.....» هیچی! ولش کن بگیر بخواب!«
روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روم کشیدم!
کیارش کاسه خالی سوپ رو برداشت و از اتاق بیرون رفت!
چشمام رو بستم، سوال کیارش تمام ذهنم رو پر کرده بود!
با کالفگی و دستپاچگی از حموم بیرون اومدم و حوله ام رو پوشیدم و کمربندش رو محکم گره زدم.
صدای
زنگ در دوباره بلند شد و به در کوبیده شد. به طرف در دویدم و آروم گفتم:
»دارم میام دیگه ... اَه یه ریز داره زنگ می زنه!«
در و باز کردم و از دیدن نسرین که پشت در داشت گریه می کرد خشکم زد. نسرین خودش و تو

بغلمانداخت و صدای گریه اش بلند شد.
-»پانی .....«
با بهت دستام و دور کمر نسرین حلقه کردم و داخل خونه کشوندمش. در و با پا بستم و گفتم:
»چی شده؟! .... این چه وضعیه؟!«
نسرین ازم فاصله گرفت و گفت:
»پانته آ ... بدبخت شدم .... بیچاره شدم!«
با سر در گمی به اشکاش نگاه کردم و گفتم:
»....ببینم .... نکنه با ماشین به کسی زدی؟!«
صدای گریه اش بلند تر شد و گفت:
»ای کاش اینطوری بود ... اما بدتر از این حرفاست!«
سرم رو تکون دادم و گفتم:
»داری من و گیج می کنی بیا بریم بشینیم ... درست و حسابی برام تعریف کن ببینم چی شده

....»
-»من یه احمقم به معنای واقعی کلمه!«
روی کاناپه نشستیم. با کنجکاوی بهش خیره شدم.
نسرین بینیش رو باال کشید و گفت:
-»پانی دلم می خواد خودم و ریز ریز کنم! .... گندی که زدم تا آخر عمرم یادم نمی ره!«
با بی صبری یه کم روی کاناپه جابه جا شدم و گفتم:
»نسرین جونت باال بیاد ... زود باش تعریف کن چی شده!« کنجکاوی داشت خفه ام می کرد.
نسرین با دو دلی بهم نگاه کرد و گفت:
»..... من از مهران خواستگاری کردم!«
-.».....هاااا؟! !«! نفسم گرفته بود!
نسرین خیلی سریع گفت:
»می دونم .... می دونم باورت نمیشه منم هنوز

باورم نمیشه همچین کاری رو کرده باشم! ... پانته آ باور کنمن نمی خواستم ازش خواستگاری کنم ... نمی دونم چطوری شد .... اگه بابام بفهمه من چی کار کردم من و
دار می زنه!«
هنوز محو تماشای نسرین بودم و هیچ کنترلی رو لبخندی که آروم آروم رو لبم خونه می کرد نداشتم!
نسرین
با دیدن لبخندم عصبانی شد و به بازوم کوبید و گفت:
»چرا می خندی؟! اونم وقتی که من دارم دق می کنم!«
-» ... داری شوخی می کنی دیگه؟! ... نه؟!«
صورت نسرین مچاله شد.
سرم رو تکون دادم و برای عوض کردن جو گفتم:

»خب ... حاال جوابش چی بود؟!«
نسرین با جیغ گفت:
»پانته آ ... من اصال نموندم که جوابش رو بگیرم،
به محض این که این پیشنهاد از دهنم بیرون پرید
از
جلوی چشمش فرار کردم!«
-»اصال چی شد که .... ؟!«
سرش رو پایین انداخت و گفت:
»تو یه کافی شاپ باهاش قرار گذاشتم که ببینمش،
دلم خیلی براش تنگ شده بود .... داشتیم قهوه
می خوردیم،
یه دختره اومد به مهران شماره داد، اونم گرفت ...
پسره ی عوضی آشغال جلوی چشم من شماره
گرفت ...
انقدر عصبانی شده بودم که نتونستم خونسردیم رو

حفظ کنم ... شماره رو ازش گرفتم و پاره کردم و بهش
گفتم که باید با من ازدواج کنه...! من می خواستم یه کاری کنم که اون ازم خواستگاری کنه اما ... « تو سرش کوبید و گفت:
»خاک بر سرم ... پر رو بود ، پر رو ترش کردم!«
-»نسرین اون تو رو دوست داره!«
-»بخوره تو سرش ... از نخ گرفتناش معلومه که چقدر دوستم داره!«خندیدم و گفتم:
»... اون می خواست تو حسودی کنی! همین!«
-...» من گوشام دراز نیست!!! ... حاال چی کار کنم؟! ...«
شونه هام رو باال انداختم و گفتم:
»یه چند وقتی جلوش آفتابی نشو .... اصال برو مسافرت تا یه کم فکرت آروم بشه!«

چشم های نسرین برق زدند. دستم رو گرفت و گفت:

»فکر خوبیه!!! ... پس بلند شو!«

-...» چی؟!«

نسرین اخم کرد و گفت:

»نکنه از من انتظار داری تنهایی برم مسافرت؟!«

خندیدم و گفتم:

»دیوونه شدی؟! .... من نمی تونم بیام!«

-»چرا می تونی ... یعنی باید بتونی! خیر سرت مثال تو دوست منی! دوست واقعی رفیقش رو تو شرایط

سخت تنها نمی زاره ... من فقط با تو راحتم!«

-»نسرین خب ... من ...«

-»انقدر وراجی نکن! سعی نکن بهونه بتراشی، تو با من میای .... یه سفر یه هفته ای به شمال!«

-»تو دیوونه ای .... می دونی شمال االن چقدر سرده؟!«
دستام و با هیجان تو دستاش گرفت و گفت:
»پانته آ باور کن خیلی بهمون خوش می گذره! .... به خاطر من قبول کن! خواهش میشه!«
خواهش چشم های شفافش دست و پاهام و بست! ای خدا .....
****
کیارش اخم کرد و گفت:»نمیشه!« روی مبل نشست.
نسرین گفت:
»کیارش پا تو کفش من نکن ... بد میبینی!«
کیارش پوزخندی زد و گفت:
»ریز می بینمت جوجه ... برو بزار باد بیاد!«
نسرین پاش رو محکم به زمین کوبید و گفت:

»کیارش خیلی بدی!! ... بابا پانته آ رو نمی خورم! قول می دم صحیح و سالم برش گردونم!«

کیارش نگاهی به من انداخت و گفت:

»اصال راه نداره! بیخود اصرار نکن!«

نسرین با التماس به من نگاه کرد. گفتم:

»کیارش من می خوام برم ... می خوام دریا رو تو پاییز ببینم ...«

کیارش ابروش و باال انداخت و گفت:

»نه!!! ....«

نسرین گفت:

»آخه چرا؟!«

کیارش گفت:

»محض ا راه! ... «

نگاهی بین من و نسرین رد و بدل شد.

****

داشتم لباسایی که می خواستم رو از کمد بر می
داشتم که تقه ای به در اتاقم زده شد.
-»بیا تو!«
در باز شد و هیکل چهار شونه کیارش تو قاب در
جای گرفت. لبخندی زدم و به طرف چمدون بازم
که رویتخت منتظر لباسام بود رفتم. کیارش آروم
نزدیک شد و روی تختم نشست و گفت:
»واقعا می خوای بری؟!«
خندیدم گفتم:
»می بینی که!«
-»کاش صبر می کردید تا یه کم سرم خلوت بشه ...
اونوقت خودم می بردمتون! ... لباس گرم بر
داشتی؟!«
-»آره! ...«
کیارش بهم نگاه کرد و گفت:

»مواظب خودت باش!«
از قصد نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:
»به همین زودیا از شر من راحت نمیشی! ...
مطمئن باش!«
لبخند کیارش خواستنی ترین چیزی بود که تا حاال دیده بودم!
چمدونم رو بستم و پایین تخت گذاشتم. کنار کیارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم.
کیارش همون طور که بهم خیره مونده بود دستم رو به لبش نزدیک کرد و پشتش رو بوسید! حس می کردم
دستم تنها عضو زنده وجودمه! انقدر احساس خوشبختی می کردم که واژه ای برای توصیفش پیدا نمی کردم
...

پا برهنه تو ساحل قدم می زدم، موهام با وزش باد بهم می ریخت. گه گاهی نگاهی به صدف های کوچولوی
شکسته ی زیر پام می انداختم و به حالشون دل می سوزوندم ... دور بودن از آغوش معشوقشون اونا رو
شکسته بود ... تنهاییشون قابل لمس بود! حداقل برای من!
روی زمین نشستم و به دریا خیره شدم. دریا تو پاییز هم بی نهایت جذاب بود. می تونست ساعت ها چشم ها
رو به خودش خیره نگه داره. همیشه تو ذهنم دریا رو جذاب و خود خواه تصور می کردم ...
پاهام و جمع کردم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم و به تالش بی حاصل موج ها برای رسیدن به

ساحل نگاه

کردم.نفسم رو آروم آروم بیرون دادم.

++++++

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم. نسرین هنوز خواب بود. همون طور که پرده ها رو کنار می زدم، گفتم:

»نسرین بلند شو، چقدر می خوای بخوابی؟!«

اصال تکون نخورد.

بلندتر گفتم:

»نسرین اگه بلند نشی می زنم لهت می کنم ... من و آوردی مسافرت که بگیری بخوابی؟! .... بیدار شو!«

نسرین پهلو به پهلو شد و با صدای خواب آلودش گفت:

»پانی جون عمه ات ولم کن! ... تا صبح دم گوشم

وراجی کردی و نذاشتی بخوابم حداقل بذار االن یکم
بخوابم! ... برو به اون شوهر جونت زنگ بزن و بیدارش کن!«
پتو رو از روش کشیدم و گفتم:
»شوهر جونم؟! ... به خاطر تو کیارش رو ول کردم اومدم اینجا!!! شاید تو این چند روز که پیشش نبودم رفته باشه یه زن دیگه گرفته باشه!«
نسرین با خستگی روی تخت نشست و گفت:
»نترس بابا اون بیچاره از تو چه خیری دیده که بخواد یه زن دیگه بگیره ... مگه دیوونه اس؟! ...«
چشماش و مالید و گفت:
»دلم براش می سوزه!!! بیچاره چه عذابی می کشید و من نمی دونستم ...«

-»تو دلت برای خودت بسوزه که االن باید بری ظرف های دیشب و بشوری!«

با ناله گفت:

»نه!«

صدای زنگ گوشیم بلند شد. گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و به صفحه اش نگاه کردم.نسرین پرسید:

»کیه؟!«

لبخندی زدم و گفتم:

»کیارش!«

از تخت پایین اومد و گفت:

»پس من می رم دنبال نخود سیاه!!«

با لبخند به رفتن نسرین نگاه کردم و دکمه ی سبز رنگ گوشی رو فشار دادم و گفتم:

»سالم!«

-»سالم آبجی کوچولو!!! حالت خوبه؟! ...«
روی تخت نشستم و گفتم:
»خیلی خوبم!«
-»چه خبرا؟! .... خوش می گذره؟!«
-»آره همه چی خوبه!«
-»بایدم همه چی خوب باشه، عیال من خیلی خوش مسافرته!!! می دونی پانته آ ... االن حاضرم همه چیزم و
بدم تا به جای تو کنار نسرین باشم!«
پوزخندی زدم و گفتم:
»فعال که عیالت به خونت تشنه اس!«
-»امان از حسادت این زنا!!! نمی دونستم نسرین انقدر حسوده!«
-»داری پر رو میشی ها ... حواست و جمع کن ... یه کاری نکن که اساسی حالت و بگیرم!«

-»دلت میاد؟! ... من گردنم از مو باریک تره!!!«
-»آره جون خودت! این حرفا رو به یکی بگو که جنس خراب تو رو نشناسه ...«
-»این چه حرفیه؟! ...«صدای نسرین از طبقه ی پایین ویال بلند شد:
»پانته آ تمومش کن دیگه ... انقدر قربون صدقه اش نرو، پر رو میشه! بیا پایین!«
گوشی رو یکم دور کردم و بلند گفتم:
»دارم میام!«
گوشی رو دوباره به گوشم چسبوندم و گفتم:
»مهران من دیگه باید برم. تا بعد!«
-»خداحافظ!«
پله ها رو سریع پایین اومدم و وارد آشپزخونه شدم. نسرین داشت چای می ریخت! پشت میز نشستم و گفتم:

»امروز بر می گردیم؟!«
سینی رو روی میز گذاشت و گفت:
»از دلتنگی داری دیوونه میشی؟!«
سرم رو پایین انداختم و با رو میزی بازی کردم.
جواب دادن به این سوال مسخره بود ...
نسرین نفس عمیقی کشید و گفت:
»کاش یکی به اندازه ای که تو کیارش رو دوست داری من و دوست داشت ... کیارش خیلی خوش شانسه!«
خندیدم و گفتم:
»تمام بدبختی هاش از همین خوش شانسیشه!«
نسرین فنجون چای رو به لبش نزدیک کرد و گفت:
»به نظر من اون تو رو خیلی دوست داره!!«
ابروهام رو باال انداختم و گفتم:
»چرا یه همچین فکری می کنی؟!«

نسرین لبخندی زد و چیزی نگفت!
لبخندش یعنی این که جوابم رو نمی ده!شونه هام و باال انداختم و خودم و به بی خیالی زدم ... در هر صورت کیارش عاشق من نیست! چه فایده ای داره که خودم و با چرت و پرتای نسرین دل خوش کنم؟!
-»پانی انقدر به دیوار زل نزن زودتر چایی ات و بخور تا بریم ساحل ... می خوام قلعه شنی بسازم!«
****

ریتم تند آهنگی که فضای ماشین رو پر کرده بود خط فکریم رو با خودش هماهنگ کرده بود! نسرین همون
طور که رانندگی می کرد زیر لب ترانه رو زمزمه می کرد. نگاهم به سرخی کمرنگ گونه های خورشید افتاد، کم کم داشت غروب می کرد. چقدر رنگش

قشنگ بود! گرمای داخل ماشین باعث شد که چشمام کم کم
هوای خواب رو بکنه! چشمام و بستم و خوابیدم.
با تکون های دست نسرین بیدار شدم.
-»پانته آ رسیدیم، بیدار شو!«
صاف نشستم و نگاهی به ساختمان انداختم و گفتم:
»چقدر زود!!«
-»تقریبا بیشتر راه رو خواب بودی!«
به نسرین نگاهی انداختم و گفتم:
»ببخشید، یه کم خسته بودم.«
-»عیب نداره!«
دوباره نگاهی به ساختمان انداختم از ماشین پیاده شدم. نسرین هم از ماشین پیاده شد. چمدونم رو از صندوق

عقب بیرون کشیدم و کنار پام روی زمین گذاشتم و گفتم:

»نمیای باال؟«

نسرین خمیازه ای کشید و گفت:

»نه دیگه، االن دلم می خواد برم خونه و تو وان آب گرم بخوابم!«

به آرومی بغلم کرد و گفت:»این یه هفته خیلی بهم خوش گذشت، همش و مدیون توام ... ممنونم که باهام اومدی و تنهام نذاشتی!«

-»به منم خیلی خوش گذشت! ...«

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم:

»دیگه برو، داری وسط خیابون از خستگی غش می کنی!«

گونه ام رو بوسید و گفت:

»خداحافظ!«

لبخندی زدم و گفتم:
»خداحافظ!«
به دور شدن ماشین نسرین نگاه کردم و دسته ی چمدونم رو تو دستم فشردم ...
در آپارتمان رو آروم باز کردم و بی سر و صدا وارد شدم. تو فضای نیمه تاریک خونه دنبال اثری از کیارش گشتم. ظاهرا خونه نبود. در و بستم و چمدونم رو کنار در گذاشتم. شالم رو از سرم برداشتم و روی
مبل انداختم. همون طور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم وارد اتاقم شدم. از دیدن کیارش که روی تخت
من خوابیده بود نزدیک بود دو تا شاخ ناقابل رو سرم سبز بشه! چرا اینجا خوابیده؟! به تخت نزدیک شدم و

روش نشستم. نگاهم از چهره ی کیارش جدا نمی شد. انگشتام رو به آرومی روی موهای آشفته ی کیارش به
حرکت در آوردم. مثل همیشه نرم بود. خم شدم و گونه ی کیارش رو بوسیدم، داشتم فاصله می گرفتم که
دستش دور کمرم حلقه شد ... محکم روی سینه اش افتادم، صدای آرومش رو زیر گوشم شنیدم:
»باالخره اومدی؟!«
-» ا؟! بیداری؟! «
سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و فاصله بگیرم اما دست کیارش دور کمرم محکم تر شد ....
آروم به سینه ی کیارش کوبیدم و گفتم:
»اذیت نکن دیگه! ولم کن!«
کیارش به زور چشمای خمارش رو باز کرد و گفت:»

انقدر وول نخور! ... بگیر بخواب!«
به دور و برم نگاه کردم و گفتم:
»میشه بگی کجا باید بخوابم؟! هیکل جنابعالی تمام تخت و گرفته! ... اصال بلند شو برو تو تخت خودت! اینجا
چرا خوابیدی؟!«
-»اینجا خونه منه! هر کجا که عشقم بکشه می خوابم .... تو هم که ریزه میزه ای همین گوشه کنار جا
میشی!«
ابروهام و باال انداختم و گفتم:
»من ریزه میزه ام؟«
کیارش به پیشونیش کوبید و گفت:
»پانته آ اگه انقدر من و به حرف بکشی خواب از سرم می پره، اونوقت تضمینی وجود نداره که کاری

دستت
ندم!«
یهو لرز رفت تو تنم و باعث شد بلرزم! کیارش لبخند زد و من و تو بغلش گرفت و کنار خودش خوابوند.
رو
اون تخت یه نفره تو بغل کیارش زیر پتو، جا خوش کرده بودم. با لذت خودم رو بیشتر به کیارش چسبوندم و
تو آغوشش فرو رفتم. گرم گرم بود. گه گاهی گرمی نفسش رو روی پوست سرم احساس می کردم. با اشتیاق
و عطر تلخش رو استشمام کردم. کیارش نفس عمیقی کشید و بازوهاش رو دورم محکم تر کرد و با صدای
خش داری گفت:

»دلم برات تنگ شده بود!«
به آرومی خودم رو عقب کشیدم و سرم رو باال گرفتم و به چشم های کیارش خیره شدم. یعنی واقعا اون این
حرف و زده بود؟! نگاه خیره اش از همیشه شفاف تر بود، می تونستم روحش رو لمس کنم! امکان نداشت که
بتونم بهش نزدیک تر از این بشم! نمی دونم چقدر به هم خیره موندیم، انگار چیزی به اسم زمان معنی خودش
و از دست داده بود! تمام وجودم از حرارت نگاهش تا مرز سوختن پیش رفته بود! دستم رو آروم به صورت
کیارش نزدیک کردم و روی گونه اش گذاشتم.
سنگینی نگاه کیارش رو روی لبام احساس می کردم

... خب... تالش برای دست نکشیدن رو لباش سخت تر از چیزی بود که به نظر می اومد. کاش می شد که همیشه
تو همین حالت باقی بمونیم! انگشت های کیارش الی موهام حرکت کردند. سرم رو باالتر گرفتم تا بهتر
چشماش رو ببینم. برای یه لحظه تنها چیزی که احساس کردم گرمی لبای کیارش رو لبام بود.
چشمام و بستم!
نفسم گرفت و قلبم از شدت هیجان به تپش افتاد.
طعم آشنای لباش رو دوباره چشیدم ... بی نظیر بود ...
دستش تو موهام قفل شد و لباش از لبم جدا شد.
صدای نفس های بریده بریده اش گوشم رو پر کرده بود.

منتظر موندم تا مثل همیشه ترکم کنه اما لباش
دوباره لبام رو به بازی گرفت .....طوالنی! ... چقدر
زیاده
خواه بود....! نمی خوام بگم که از این زیاده خواهی
ناراحتم، من خیلی وقته که انتظار همچین چیزی
رو می
کشم .... مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش
شدم و خودم رو بهش نزدیک تر کردم ....
*****
صبح زود با صدای بارون که به پنجره ی اتاقم می
خورد بیدار شدم، بدون این که چشمم رو باز کنم
پهلو به
پهلو شدم ... دردی که تو تمام بدنم مخصوصا
شکمم احساس می کردم باعث شد ناله کنم!
چشمم رو با

خستگی باز کردم.
از دیدن مالفه ی سفید که بدن برهنه ام رو پوشونده بود، آهی کشیدم و دوباره چشمام رو بستم ...نه .... یعنی
تمام اون اتفاقات واقعی بوده؟! ... من و کیارش ....؟!
جلوی آینه ایستادم و به بدنم خیره شدم. سر شونه ام یه کم کبود شده بود و لبام متورم! چه طور ممکنه که این
اتفاقات واقعی بوده باشه؟! نگاهم به بالش چروک روی تخت افتاد ... جهش خون رو زیر پوست صورتم
احساس کردم، لباسایی که پایین تخت افتاده بودند ... همه چی واقعی بود! ...اما کیارش کجا بود؟! با خستگی

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم!
دلم نمی خواست جواب سوالم رو بدونم! احتماال
االن داره
خودش و به خاطر حماقتش سرزنش می کنه!
مطمئنم از شدت خجالت دیگه نمی تونم سرم رو
باال بگیرم ....
االن خیلی خسته ام، بعدا در مورد این موضوع فکر
می کنم ..... ای کاش هیچ بعدی از راه نرسه!
نگاهم به عقربه های تنبل ساعت دوخته شده بود
چرا کیارش نمیاد؟! خیلی دیر وقته! یعنی به خاطر
اتفاق
دیشبه؟! یا این که ....صدای چرخیدن کلید تو قفل
حواسم رو پرت کرد. آب دهنم رو قورت دادم و یه
قدم عقب رفتم! در باز شد ...
با دستپاچگی به طرف اتاقم دویدم و سعی کردم

نسبت به کوفتگی بدنم بی اعتنا باشم! خودم رو تو اتاق انداختم
و در و بستم و پشت در روی زمین نشستم. صدای پای کیارش رو می شنیدم که به طرف اتاقم می اومد ....
دستم رو روی قلبم گذاشتم، صدای قلبم تمام گوشم رو پر کرده بود. قدم های کیارش پشت در اتاقم متوقف
شدند. چشمام رو بستم و منتظر صدای در شدم اما .... تنها چیزی که شنیدم صدای دور شدن قدم ها بود.
نمی تونم خودم رو قانع کنم که اتفاقی نیفتاده، نمی تونم تظاهر کنم که همه چی عادی، از نظر من هیچی
عادی نیست ... یکی از مهم ترین اتفاق های

زندگیم رو دو شب پیش تجربه کردم با مردی که عاشقانه
دوستش دارم! نمی دونم اون چه احساسی داره
ولی مطمئنم که از این اتفاق خوشحال نیست!
خجالت من انقدر
پر رنگه که خوشحالیم رو یه کم کمرنگ می کنه!
نمی دونم چطوری با کیارش رو به رو بشم! از اون شب
به بعد حتی برای یه لحظه هم ندیدمش ،... تمام دیشب رو به صدای قدم های عصبی و آشفته اش گوش داده
بودم! ...
سرم رو بین دستام گرفتم، احساس می کنم که تا دیوونگی فاصله چندانی ندارم!
نگاهم به تختم افتاد ... نفس های داغ کیارش رو

دوباره روی پوستم احساس کردم. با کالفگی دستی به گردنم
کشیدم. شاید اگه برم بیرون قدم بزنم یه کم حالم بهتر بشه!
کنار خیابون خلوت نزدیک خونه مون راه می رفتم. نگاهم از چکمه هام جدا نمی شد. سعی می کردم نفس
های عمیق بکشم تا یه کم اعصابم آروم بشه!
صدای بوق ماشینی من و از جا پروند. بدون این که بهش نگاه
کنم کنار رفتم تا رد بشه ... اما دوباره صدای بوقش بلند شد. حاال خیلی حال و روز درخشانی دارم اینم شده
قوز باال قوز! به عقب برگشتم و سرم رو باال گرفتم تا ببینم چه خبره!

بنز مشکی پشت سرم با تمام وجود خودنمایی می کرد. شیشه های ماشین دودی بود، نمی تونستم راننده رو
ببینم! زیر لب غر غر کردم و برگشتم تا به راهم ادامه بدم که صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم اما به عقب نگاه نکردم، مگه بیکارم که هی به پشت سرم نگاه کنم؟!
صدای قدم هایی رو پشت سرم شنیدم! برای یه لحظه ترسیدم ، اینجا یه خیابون خلوته، اگه مزاحمم بشن چیکار می تونم بکنم؟! ... قدم هام رو تند تر کردم و با اضطراب به پشت سرم نگاهی انداختم!
از چیزی که دیدم دهنم باز موند و پاهام بی حرکت شدند. نمی تونم باور کنم که آدمی که رو به روم واستاده

حقیقیه! ناخن بلندم رو تو کف دستم فرو کردم تا مطمئن بشم که بیدارم.
لبام رو به سختی تکون دادم و گفتم:
»بابا؟!«
صدای لرزون پدرم گوشم رو پر کرد:
-»پانی کوچولو!!« نزدیک تر اومد و دستاش و از هم باز کرد و گفت:
»دخترم نمی خوای بیای تو بغل بابا؟!«
اشک جلوی دیدم رو گرفته بود، نمی تونستم چهره شکسته ی بابام رو خوب ببینم ... پاهام داشت می لرزید.
مطمئنم که حتی یه قدمم نمی تونم جلوتر برم. انگار پاهام به زمین چسبیده اند!
با شک گفتم:
»واقعا خودتی؟!«

بابام محکم بغلم کرد و به خودش فشرد! اینجا آخر دنیاست؟!
دستای بال تکلیفم رو دور کمر بابام حلقه کردم!
نگاهم رو به بخاری که از فنجون قهوه ی داغ بلند می شد دوخته بودم! گرمای مالیم تو کافی شاپ آرامش
بخش بود! از همه مهم تر حضور پدرم بود! ...
نگاهم رو از فنجون دور کردم و به صورت پدرم نگاه کردم.
به من خیره شده بود. لبخندی زدم و به تماشای چهره اش مشغول شدم. موهاش کامال سفید شده بود و
صورتش شکسته! ... آهی کشیدم!
-»خیلی پیر شدم؟!«
نگاهم رو از صورت پدرم برداشتم و راست نشستم

و گفتم:
»مهم نیست که پیر شدی یا نه! ... تو ذهن من همیشه جوونی!«
فقط یه لبخند کج جوابم بود!انگشتم رو روی لبه ی فنجون به حرکت در آوردم. نمی دونستم باید چه حرفی به پدرم بزنم. قبلنا فکر می
کردم که اگه پدرم رو ببینم می تونم کلی باهاش درد و دل کنم اما االن هیچ حرفی توی ذهنم نیست! حس می
کنم دیگه اون رابطه ی صمیمی بین من و بابام وجود نداره! شاید اگه یه کم زودتر می اومد هنوز حرفام رو
یادم می اومد اما االن ...
بابام دستشاش رو بغل کرد و گفت:
»بگو!«

با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:
»چی بگم؟!«
لبخندی زد و گفت:
»همون چیزایی که تو اون سر کوچولوت می گذره!
... «
پوزخندی زدم و گفتم:
»اتفاقا االن داشتم فکر می کردم که چرا هیچ حرفی
برای گفتن ندارم!«
-»مطمئنم که داری!« چشماش و ریز کرد و گفت:
»هر چی می خوای بگو!«
به چشماش خیره شدم ... حاال یه سوال خیلی
مهم داشتم.
لبام و به سختی تکون دادم و گفتم:
»می دونم که به خاطر من برنگشتی. به خاطر
پریسا برگشتی! می خوام بدونم اگه پریسا مریض

نمی شد و
خودکشی نمی کرد بازم برمی گشتی؟! اصال تو این مدت دلت برای من تنگ شد؟! به من فکر می کردی؟!
...»
بابام با پریشونی شقیقه هاش و مالید و گفت:
»این چه سوالیه که می پرسی پانته آ ... ؟! مگه پدری هست که دلش برای بچه اش تنگ نشه؟!«
به انگشترم خیره شدم و گفتم:»نمی تونم رفتارت رو برای خودم توجیه کنم! تو ترکم کردی ... من و به نامزد خواهرم تحمیل کردی ...
می دونی؟! چیزی که بیش تر ناراحتم می کنه اینه که تو واسه من ارزش قائل نشدی ...! عین یه تیکه آشغال
از خونه ات پرتم کردی بیرون ...! حرفم و باور

نکردی .. «
-»بس کن!«
صداش می لرزید!
-»دیگه ادامه نده! ... نمی خواد حماقتام رو به روم بیاری! ... من بد بودم و بد کردم! تقاصشم دارم پس می
دم. می دونی یه خواب راحت برام یه آرزو شده؟! ... از ترس این که مادرت رو تو خواب ببینم شبا نمی
خوابم! ... ازش خجالت می کشم! ... می ترسم ازم سراغ تو رو بگیره و من جوابی براش نداشته باشم!«
سرم رو تکون دادم و فنجون قهوه ام رو به لبم نزدیک کردم و مزه ی تلخش رو با لذت پذیرا شدم.
نگاهم رو

به شیشه ی بخار گرفته کافی شاپ دوختم. یه کم از فضای بیرون رو می تونستم ببینم. می تونستم دختر بچه
های دبستانی رو ببینم که پز چترای رنگارنگشون رو به هم دیگه می دادند. دست گرمی رو روی دستم احساس کردم. نگاهم رو به دست بزرگ پدرم دوختم.
لبخندی زد و گفت:
»پانته آ بهم کمک می کنی که همه چیز و جبران کنم؟!«
فنجون رو روی میز گذاشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:
».... چطوری باید کمکت کنم؟!«
لبش رو جوید و سرش رو پایین انداخت. منتظر جوابش موندم! باالخره سرش رو باال آورد و نگاهم

کرد.
لبش به آرومی تکون خورد:
»از کیارش جدا شو!«
اخمام تو هم رفت. به آرومی دستم رو از زیر
دستش بیرون کشیدم و گفتم:
»چی؟! ...«
بابام به سرعت حرفش رو ادامه داد:»پانته آ یه
لحظه به حرفام گوش بده ... من خیلی راجع به
این موضوع فکر کردم، اگه تو از کیارش جدا
بشی همه چی مثل قبل میشه «!
با عصبانیت گفتم:
»همه چی مثل قبل میشه؟! ... تو اصال به
احساسات من فکر می کنی؟! ... چرا می شینی
واسه زندگی من
نقشه می کشی؟! ... ها؟! مگه من عروسک تو

دستتم که هر جوری دلت می خواد باهام رفتار می کنی؟!«
بابام با پریشونی انگشتش رو روی لبش گذاشت و به اطراف نگاه کرد و گفت:
»آروم تر! همه دارند ما رو نگاه می کنند!«
به اطراف نگاه کردم. همه زیر زیرکی ما رو می پاییدند. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل
کنم! دستی به پیشونیم کشیدم! کالفه بودم.
بابام در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت:
»قرار بود پریسا امروز بره شرکت کیارش تا باهاش صحبت کنه! فکر کنم االن پیش اونه!«
قلبم یخ زد. یعنی کیارش و پریسا االن پیش همن؟! یه چیزی تو سرم فریاد می کشید و بهم می گفت که باید

عجله کنم وگرنه همه چیز و از دست می دم! اما ...
دقیقا نمی دونم برای چه کاری باید عجله کنم!
کیفم رو تو دستم فشردم. به سرعت از پشت میز
بلند شدم و به سمت بیرون دویدم. صدای پدرم رو
پشت سرم
می شنیدم که اسمم رو فریاد می زد ولی من وقتی
برای تلف کردن نداشتم! انقدر حواسم پرت بود که
متوجه
تاکسی ای که به سمتم می اومد نشدم! با صدای
بوق گوش خراشش به خودم اومدم! اما از جلوش
کنار نرفتم.
دستم رو براش تکون دادم. جلوی پام وایستاد.
خودم رو تو ماشین انداختم و آدرسی که برام تازگی
داشت رو
به زبون آوردم. شرکت کیارش!!!

تاکسی جلوی ساختمون بزرگی متوقف شد. کرایه رو حساب کردم. از ماشین پیاده شدم. با عجله نگاهی به
ساختمان بزرگ انداختم و واردش شدم. جلوی آسانسور واستادم و دکمه شو فشار دادم! نمی دونم چرا همه
چی کند پیش میره! این پا و اون پا کردم. باالخره درش باز شد. وارد شدم و شاسی رو فشار دادم. از جاهای بسته بدم میاد! یه جور احساس خفگی بهم می ده! در آسانسور دوباره باز شد. کیفم رو روی دوشم جابه جا کردم و به سرعت وارد دفتر کیارش شدم. دفتر مجللی بود. خیلی شیک و تمیز! منشی پشت میزش
نبود! بهتر!!! حوصله سوال جواب پس دادن رو ندارم! در اتاق کیارش نیمه باز بود و زمزمه ی نا

مفهومی
از داخل به گوش می رسید ... شایدم صدای هق
هق گریه! با دلهره به اتاق نزدیک شدم و از الی در
به
داخل نگاه کردم. کاش هیچ وقت نگاه نمی کردم.
کیارش و پریسا تو بغل همدیگه گریه می کردند.
شونه های
پهن کیارش می لرزید. پریسا دستاش و دور کمر
کیارش حلقه کرده بود و سرش رو روی سینه اش
گذاشته
بود، کیارش هم محکم اون و بغل کرده بود و زیر
گوشش یه چیزی زمزمه می کرد! نمی تونم حالم رو
توصیف کنم! احساس می کنم که به ته جهنم
پرتاب شدم! احساس تهی بودن می کنم! با عجز
ناخن هام و تو

گچ دیوار فرو کردم. من باختم! من یه عاشق بازنده ام! احساس گناه ....! نمی دونم این احساس گناه از کجا
میاد! شایدم می دونم و خودم و به اون راه می زنم! لبم به لبخندی عصبی باز شد ... عجییه! دیگه اشکی
برای ریختن ندارم ...! ... خودم می دونستم که یه روزی همچین اتفاقی می افته. کیارش هیچ وقت مال من
نبود! همیشه سعی می کردم خودم رو گول بزنم، اینم نتیجه اش ...
نفسم دیگه بالا نمی اومد، حتی حس و حال حسادت کردن هم نداشتم. کیفم رو با بی قیدی روی دوشم جابه جا
کردم و برگشتم تا از دفتر خارج بشم اما دل

شکسته ام بی قراری کرد و وادارم کرد یه بار دیگه کیارش رو
از الی در ببینم ... کیارش هنوزم پریسا رو محکم بغل کرده بود و موهایی که از زیر روسری پریسا بیرون
زده بود رو می بوسید. صدای هق هق پریسا قلبم رو سوراخ کرد ... نگاهم رو با نا امیدی از اون دو تا جدا
کردم و با پاهای سست از دفتر خارج شدم. در آسانسور این بار باز بود.
تو آسانسور تنها بودم. خوبه! دوست ندارم بقیه به حال و روز خرابم نگاه کنند! نفس عمیقی کشیدم البته با
بغضی که االن تو گلوم احساس می کردم این کار راحت نبود ... نگاهم به آینه تو اتاقک افتاد. یه زن

شکست
خورده رو دیدم، زن با ناباوری به من خیره شده بود ... چونه اش برای یه لحظه لرزید! اشک رو گونه هاش
خط انداخت. بغضم با صدای خیلی بلندی شکست. تمام بدنم می لرزید. با ناتوانی کف آسانسور نشستم و خودم
رو بغل گرفتم! گریه ام هر لحظه شدیدتر می شد. این چه تقدیری بود؟! مگه من چه گناهی کرده بودم که الیق
همچین عشقی شدم؟! ... یعنی انقدر آدم بدی هستم که باید همچین عذابی بکشم؟! با دستم جلوی دهنم رو گرفتمو دوباره به آینه نگاه کردم. نمی تونم به خاطر این که کیارش عاشقم نیست ازش متنفر بشم، امروز اوج

عشقش رو دیدم ... حاال حس و حالش رو خوب درک می کنم ... اونم عاشقه فقط اون عشق مال من نیست!

همین .....!

االن باید کاری رو بکنم که خیلی وقت پیش باید انجام می دادم، اون و ترک می کنم ... می دونم که این کار

خیلی سخته. اما من از اولشم مهم نبودم! مطمئنم که دیگه رنگ خوشبختی رو نمی بینم ولی به اون اجازه می

دم که خوشبخت بشه. شاید با دیدن خوشبختی اش منم خوشحال بشم! ... انگار دارم می میرم!

آسانسور ایستاد و درش به آرومی باز شد، نای بلند شدن نداشتم! نگاهم به یه جفت کفش مردانه واکس زده

افتاد. سرم رو به آرومی بلند کردم. نگاهم از کت و شلوار شیک مرد عبور کرد و روی صورتش نشست. شناختمش .... !!! شاهین بود که با بهت به من نگاه می کرد. یه قدم نزدیک اومد و گفت:

»پانته آ؟؟؟!!! .... چرا این طوری شدی؟؟!! ... حالت ... «

با بی حالی نگاهش کردم و گفتم:

»می تونی کمکم کنی از اینجا برم؟!«

ترس از شاهین االن برام بی معنی شده بود. حاضر بودم برای فرار از این جهنم به هر چیزی چنگ بندازم!

نگاه شاهین خیلی سریع تغییر حالت داد. خونسردی تو چشماش نشست. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

»کجا می خوای بری؟!«

کجا؟؟!! نمی دونم ... فقط دور از اینجا، دور از کیارش، دور از پریسا، دور از پدرم، دور از خودم ... نگاهم رو به چشمای مطمئن شاهین دوختم و دستم رو تو دستش گذاشتم .....
نگاهم رو به قطره های بارونی که برف پاک کن ماشین از رو شیشه بر می داشت دوخته بودم. رو به روی
خونه هستم ولی نمی خوام از ماشین پیاده شم! فکرم درگیره، درست مثل یک سال پیش!!! اون موقعی که یه
جرقه زندگیم و به آتیش کشید ... تازه داشتم به این آتیش و گرماش عادت می کردم که دوباره همه چی بهم
ریخت! سرم رو چرخوندم تا از شیشه ی کنارم به پنجره های خونه نگاه کنم ولی بخار روی شیشه

مانع شد.
دستی روی شیشه سرد و بخار گرفته کشیدم و نگاه کردم. چراغا خاموش بود!!! یعنی خوابه؟! نگاهی بهساعتم انداختم. نزدیک صبحه.
کلیدی رو که محکم تو مشتم فشار می دادم رو تو قفل در انداختم و چرخوندم. در به نرمی باز شد. به آرومی
تو تاریکی خونه قدم گذاشتم و در و بستم. صدای قدمم رو سکوت خونه خط انداخت. دستم رو روی کلید برق
گذاشتم. هم زمان با صدای تیک ضعیفش نور ضعیفی تو فضا پخش شد. تو همون نور کم هم می تونستم
تمیزی خونه رو تشخیص بدم. به سمت کاناپه که با بی قراری انتظارم رو می کشید قدم برداشتم و

تن خسته
ام رو به دستاش سپردم! چشمام و بستم، صدای تیک تیک عقربه های ساعت دیواری عین یه مته به جون
اعصاب خرابم افتاد. چشم هام و باز کردم و به سمتش چشم غره رفتم! ... یه چیزی ته وجودم وادارم کرد که
به سمت اتاق پانته آ نگاه کنم ... به در بسته ای که پشتش یه اتفاق مهم افتاده بود! غم وجودم و به التهاب
کشوند. غمم برای خودم نیست، برای زنیه که همیشه عذابش دادم ... زنی که بازم قراره به خاطر من عذاب
بکشه! چطوری باهاش رو به رو بشم و بگم که زندگی مثال مشترکمون دیگه به آخر خط خودش

نزدیک
شده؟! ... چطوری همه چیز و براش بگم ؟! اونم
بعد از اون اتفاقی که بینمون افتاد! از عصبانیت
محکم به
پام کوبیدم! وقتی به این موضوع فکر می کنم
دیوونه میشم! چرا من نتونستم خودم رو کنترل
کنم؟! چرا کاسه
ی صبرم لبریز شد؟! اون همه تالشی که برای کنترل
خودم کرده بودم تو یه لحظه دود شد و رفت هوا!
من...
یه مردم، نتونستم ازش بگذرم ای کاش ازش
میگذشتم تا االن چیزی داشته باشم که تحویلش
بدم ... می دونم
که ازم متنفر شده! وقتی هم که بهش بگم می خوام
با پریسا باشم بیشتر ازم متنفر میشه! از روی

کاناپه بلند
شدم و دستی به موهام کشیدم، به اتاق پانته آ
نزدیک شدم و دستم رو روی دستگیره کشیدم.
آروم در و باز
کردم و از الی در به داخل نگاه کردم. هیچ چیز
مشخص نبود ... مجبور شدم در و بیشتر باز کنم ...
وارد
اتاق شدم، چند لحظه منتظر موندم تا چشمم به
تاریکی اتاق عادت کنه ... تخت پانته آ خالی بود و
برعکس
همیشه مرتب! ... یعنی کجا رفته؟!
از اتاق بیرون اومدم. حتما بازم رفته خونه مهران ...
فردا صبح می رم دنبالش باید باهاش صحبت
کنم! این
کار اصال آسون نیست!

به محض این که بیدار شدم دوش گرفتم و به سمت خونه ی مهران حرکت کردم. تو ذهنم تمام حرفایی که میخواستم به پانته آ بزنم رو پشت سر هم ردیف می کردم. نمی دونم چه عکس العملی نشون می ده!

باالخره رسیدم. خونه ی پیر ولی باصفای مهران به من خیره شده بود. تو آینه نگاهی به خودم انداختم و پیاده

شدم. پشت در واستادم و صدام رو صاف کردم و زنگ در و فشار دادم! بعد از چند لحظه صدای مادربزرگ

پانته آ تو گوشم نشست.

-»کیه؟!«

-»سالم بی بی، منم کیارش!«

مکث بی بی طوالنی شد اما باالخره به حرف اومد:

»بیا تو!« در با صدای ضعیفی باز شد! در و هل دادم و وارد شدم! بی بی روی ایوون ایستاده بود.
با دیدنم
گفت:
»منتظرت بودم!«
با آرامشی ساختگی از پله ها باال رفتم و رو به روی بی بی ایستادم! از چهره بی بی معلوم بود که گول ظاهر آرومم رو خورده ... همیشه تو مخفی کردن حالت واقعی ام موفق بودم! دلم نمی خواد کسی واقعا
احساس درونیم رو بفهمه! کم پیش میاد که احساسم و نشون بدم!
بی بی با سردی نگاهی به من انداخت و وارد شد. پشت سرش وارد خونه شدم. بوی غذا فضای خونه رو پر

کرده بود! نگاهم رو برای پیدا کردن پانته آ به اطراف چرخوندم ... اما پیداش نکردم. حتما تو یکی از
اتاقاست ...

-»باالخره تصمیمت و گرفتی؟!«

سرم رو به سمت بی بی چرخوندم و گفتم:

»تصمیمم؟! ... «

بی بی روی مبل لم داد و نگاهم کرد.

رو به روش نشستم و گفتم:

»می خوام با پانته آ حرف بزنم ... بیداره؟!«نگاه بی بی پر از غم شد. لباش به سختی تکون خوردند:

»اون اینجا نیست.«

با تعجب نگاهی به بی بی انداختم و گفتم:

»یعنی چی؟! ... شوخی نکنید، من مطمئنم که اون اینجاست!«

بی بی چشماش و بست و گفت:
»اون اینجا نیست ... من نمی دونم کجاست!«
خنده ای عصبی کردم. ایستادم و گفتم:
»دارید دروغ می گید! اون جز اینجا هیچ جای دیگه ای نمی ره!«
بی بی هم ایستاد و تو چشام زل زد و گفت:
»اون دیگه ترکت کرده ... رفته ... دیگه دلش نخواست کنار تو باشه... االن راحت شدی؟!«
تو چشمای بی بی زل زدم. نمی تونم حرفش و باور کنم! امکان نداره پانته آ به این راحتی من و ترک کنه
.... ولی تو چشماش می تونستم رنگ حقیقت رو ببینم! چشمم و برای یه لحظه بستم و به بی بی پشت کردم و
به سمت پنجره بزرگ سالن رفتم و به حیاط نیمه

عریان خونه خیره شدم! صدای نشستن بی بی روی مبل رو
شنیدم. نگاهم رو حتی برای یه لحظه از پنجره جدا نکردم ...
بی بی بعد از یه مکث طوالنی با آرامش گفت:
»پانته آی من یه دختر ساده بود، خیلی با احساس بود، تو ذهنش از دنیا یه تصویر قشنگ داشت فکر می کرد
همه چی رو می دونه ولی هیچی نمی دونست ...
اون ذات امثال تو رو نمی شناخت .... اگه یه جو عقل تو
سرش بود هیچ وقت حاضر نمی شد کنار تو بمونه ولی موند چون دوستت داشت، اما در عوض تو چی کار
کردی؟! ... تو حتی سعی نکردی جای خالی خانواده

اش رو براش پر کنی...! برای تنهایی هایی که تحمل
کرد نمی بخشمت.«
آرامشی غیر معمول و عجیب تو رگام جریان داشت!
بدون این که به سمت بی بی برگردم گفتم:
»من احتیاجی به بخشش شما ندارم .... تنها کسی که مهمه پانته آست، اون باید من و ببخشه نه شما! من نمیدونم راجع به من چطوری فکر می کنید ... منم غم و غصه های خودم و داشتم، از شدت عصبانیت کنترلم
رو از دست داده بودم و با همه دعوا داشتم، زندگیم به کلی مختل شده بود ... عشقم رو از دست داده بودم،
چرا سعی نمی کنید من و درک کنید؟...!«
آروم به سمت بی بی چرخیدم و نگاهش کردم.

سرش رو پایین انداخته بود.
با مالیمت گفتم:
»می خوام با پانته آ حرف بزنم، بگید کجاست!«
بی بی نگاهم کرد و گفت:
»بهت گفتم که! ... نمی دونم! اصال احتیاجی به حرف زدن نیست اون راه و برات باز کرده! ... چند وقت
دیگه بر می گرده و کارهای طالق رو انجام می ده و بعد از این ماجرا تو دوباره یه مرد آزاد میشی و می
تونی هر کاری که دلت می خواد بکنی!«
***
پشت میزم نشسته بودم و سعی می کردم حواسم رو روی کارم متمرکز کنم. احساس سنگینی می کنم! می

دونم این سنگینی از کجا میاد ... غرورم زخمی شده! نمی تونم قبول کنم که پانته آ به همین سادگی ازم گذشته

باشه! تقه ای به در خورد و شاهین وارد اتاق شد! لبخندی زد و به سمتم اومد و گفت:

»کیا زونکن خرید های ماه قبل دست توئه؟!«

نگاهم رو دوباره متوجه پرونده رو به روم کردم و با دست اشاره ای به قفسه ی بزرگ پشت سرم کردم و

گفتم:

»بیا بگرد ببین اینجا هست یا نه!«

شاهین میز رو دور زد و رو به روی قفسه ایستاد. همون طور که قفسه رو می گشت گفت:

»باز چی شده؟!«

خودم رو به نشنیدن زدم و به کارم ادامه دادم ولی

شاهین دست بردار نبود.
»از صبح تا حاال پاچه ی همه رو گرفتی! کارمندا از دستت عاصی شدند ...«سرم رو تکون دادم و گفتم:
»کارت و سریع تر انجام بده و برو بیرون، حوصله ی هیچی رو ندارم!«
شاهین دستش و رو شونه ام گذاشت و گفت:
»چت شده رفیق؟! تو که دیروز خوشحال بودی!«
با کالفگی دستش و پس زدم و گفتم:
»دیروز، دیروز بود. امروز امروزه!«
شاهین یه کم من من کرد و گفت:
»باز با پانته آ مشکل داری؟!«
خودکارم رو روی میز انداختم و به سمت شاهین چرخیدم و گفتم:
»نه! مشکالتم تموم شده! همه چیز عالیه ... اگه تو زودتر بری بیرون عالی ترم میشه!«

شاهین با بی خیالی روی میز بزرگم لم داد و گفت:
»تو هر وقت از چیزی ناراحت میشی، سعی می کنی با عصبانیت اون و مخفی کنی! انقدر بهت نزدیک
هستم که این و بدونم! بهم بگو چی شده؟!«
دستی به موهام کشیدم. شاهین همیشه بدترین مواقع رو برای بحث کردن انتخاب می کرد درست موقع هایی
که دنبال یه خرخره برای جویدن می گشتم!
بهش خیره شدم و گفتم:
»شاهین اگه با زبون خوش نری، با اردنگی پرتت می کنم بیرون! االن تو حکم اون موش مزاحمی رو داری
که دلم می خواد بکشمش!«
شاهین لبخندی زد و گفت:

»کیا داری کور میشی! من کجام شبیه اون موش؟!«
فقط نگاهش کردم. لبخندش رو خورد و از رو میز پایین اومد و گفت:
»تا اطالع ثانوی نمیشه باهات شوخی کرد. نه؟!«
خودم و مشغول نشون دادم. شاهین همون طور که زیر لب غرغر میکرد از اتاق بیرون رفت! به محض
خارج شدن شاهین پرونده رو بستم و گوشه ی میز انداختم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم.
چند دقیقه
ی بعد در اتاقم به آرومی باز شد، نخیر، این شاهین آدم بشو نیست ... تا از زیر زبونم حرف نکشه
همینجوری هی میره هی میاد! صدای پاشنه های یه کفش زنونه باعث شد تا به سرعت چشمام و باز

کنم!
پریسا با یه لبخند زیبا رو به روم ایستاده بود.
-»سالم عزیزم«
لبخندی زدم، از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:
»سالم، چی شده یاد ما کردی؟!« دست پریسا رو که به سمتم دراز شده بود تو دستم گرفتم و به سمت مبل
های رو به روی میزم هدایتش کردم.
پریسا روی مبل نشست و گفت:
»دیدم تو یادی از من نمی کنی! مجبور شدم خودم بیام سراغت!«
لبخندی زدم و گفتم:
»نمی دونی چقدر کار رو سرم ریخته که! وقت سر خاروندن ندارم!«

پریسا با دقت به اطراف نگاه کرد و منم فرصت پیدا کردم تا خوب به چهره اش نگاه کنم. خیلی الغر تر از
گذشته شده بود اما این الغری از زیبایی اش کم نکرده بود ... شاید زیباترش هم کرده بود! شال لیمویی رنگی
که روی سرش گذاشته بود گیرایی چشمای آرایش شده اش رو بیشتر کرده بود، نگاه پریسا متوجه من شد،
لبخندی زد و گفت:
»دکوراسیون اینجا رو کی عوض کردی؟!«
-»ماه پیش!«
-»قشنگ تر شده!«
-»چی می خوری؟! آب میوه ، قهوه ..؟!«
دستش رو تکون داد و گفت:»هیچی نمی خوام،

اومم دنبالت تا با هم دیگه بریم بیرون یه کم بگردیم!«

-»بریم بیرون؟! کجا؟!«

پریسا به چشماش گردشی داد و گفت:

»هممممم ... بریم سینما!«

***

موضوع فیلم خیلی کسل کننده بود! ترجیح میدادم به جای گوش دادن به دیالوگای فیلم به زمزمه های دختر و
پسر ی که پشت سرمون نشسته بودند گوش بدم، حرفاشون به مراتب از فیلم هیجان انگیز تر بود! پسره داشت
گوش دختره رو با چاخاناش پر می کرد ... بعضی موقع ها اونقدر منم، منم می کرد که نزدیک بود از خنده

بترکم! ولی پریسا فیلم رو تماشا می کرد و هراز گاهی به سمت من بر می گشت و نگام می کرد.
تمام توجهم
به حرفای پسره بود که یهو دست پریسا رو روی دستم احساس کردم.
انگشتای پریسا به نرمی روی پوست دستم کشیده می شد. تماس پوست لطیفش پوستم رو به آتیش کشید... هر
چند این آتیش دیده نمی شد ولی گرماش کامال احساس می شد. به چشمای پریسا خیره شدم تو اون تاریکی
سایه ی کمرنگی از عمق چشماش رو دیدم. دستش رو تو دستم گرفتم و باز بهش خیره موندم. چند لحظه بعد
احساس تازه ای رو از دستای گرم پریسا دریافت

کردم. یه جور بی تابی و هیجان! نگاه ملتهبش این احساس
رو تایید می کرد .... االن که همه چیز کامل به نظر می رسه یه چیزی بدجور آزارم می ده ... شیرینی گناه
و یه احساس تلخ ... اسم خیانت محکم تو سرم طنین انداز شد و تصویر پانته آ جلوی چشمم کشیده شد. به
سرعت دست پریسا رو رها کردم و از جا بلند شدم.
-»کیارش!«
نیم نگاهی به چهره ی بهت زده ی پریسا انداختم و از سالن بیرون اومدم. احساس خفگی می کنم، از سینما
بیرون اومدم و به پارک رو به روش رفتم. روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم و تکیه دادم. بوی

چمن آب
خورده همه جا رو برداشته بود اما این بو هم
نتونست آرومم کنه! چی شد که کارم به این جا
کشیده شد؟! ...
چرا ...؟! با پام رو زمین ضرب گرفتم. چرا یادم رفت
که یه مرد متاهلم؟! چشمام رو بستم و سعی کردم
فقطرو صدای فواره بزرگ پارک تمرکز کنم ... چند
دقیقه ی بعد صدای پای پریسا تمرکزی رو که به
سختی به
دست آورده بودم رو از بین برد. چشمام رو باز
نکردم. پریسا به آرومی کنارم نشست. منتظر موندم
که
حرفاش و شروع کنه ... ولی مثل این که قصد
نداشت شروع کننده باشه! چشمام و باز کردم و به
سمتش نگاه

کردم. سرش رو پایین انداخته بود و به کفشام زل زده بود. صورتش از شدت ناراحتی پژمرده شده بود. جهت
نگاهم رو عوض کردم. منم نمی خوام حرف بزنم، توضیح مساله ای که هنوز کامال برای خودم روشن نیست
گیج کننده اس!
-»تو چت شده کیا؟!«
باالخره سکوتش رو شکست.
زیر لب گفتم:
»دارم دیوونه میشم!«
-»مگه چه اتفاقی افتاده؟!«
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
»پری ... رابطه ما ... من یه مرد متاهلم!«
پریسا دستاش و مشت کرد و گفت:

»البته که نه ... تو متاهل نیستی!«
خنده ی تلخی کردم و گفتم:
»بیا خودمون رو گول نزنیم ... من هنوز متاهلم! تو هم خواهر زن منی!«
پریسا با عصبانیت ایستاد و گفت:
»بس کن ... من خواهر زن تو نیستم، من فقط پریسام ... همین و بس!«
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
»انکار تو چیزی رو عوض نمی کنه ... احساس می کنم که یه خائنم. خیانت به پانته آ خیلی غیر منصفانه
اس! اون انقدر خوب بود که من خجالت می کشم حتی تو فکرم بهش خیانت کنم.«پریسا با ناراحتی روی نیمکت نشست و گفت:
»چه وفادار ...! دلم می خواد بدونم تو نبود من

انقدر به من وفادار موندی؟!«
باالخره پرسید. سوالی رو که منتظرش بودم رو
باالخره شنیدم. وفاداری؟!
پا رو پا انداختم و گفتم:
»می خوای حقیقت رو بدونی؟!«
پریسا با دلهره به نیم رخم خیره شد و ساکت موند!
دستی به پیشونیش کشید و لباش رو برای گفتن
حرفی از
هم باز کرد ولی چیزی نگفت. می دونستم باالخره
حرفش رو می زنه ... منتظر موندم!
سرش رو پایین انداخت و گفت:
»... چند بار؟!«
سریع بهش نگاه کردم. یعنی پریسا انقدر احمقه که
همچین سوالی ازم می پرسه؟! انتظار داره چی
جوابش و

بدم؟!
از روی نیمکت بلند شدم و به سمت ماشینم که کنار خیابون پارک شده بود به راه افتادم.
-»کیارش؟! کجا میری؟!«
بدون این که برگردم به راهم ادامه دادم. صدای دویدن پریسا رو پشت سرم شنیدم.
-»کیا، صبر کن!«
ریموت رو از جییم بیرون کشیدم. پریسا به کتم چنگ انداخت. با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:
»ها؟! ... چیه؟!«
پریسا در حالی که نفس نفس می زد به زحمت گفت:
»کیا خواهش می کنم نرو! بیا با همدیگه صحبت کنیم!«

پوزخندی زدم و گفتم:
»صحبت درباره چی؟...! درباره این که چند شب با زنم بودم؟! یا این که از اون شبا چقدر لذت بردم؟! ها؟!

کدومش؟! ...«پریسا سرش رو پایین انداخت و گفت:

»معذرت می خوام، نمی دونم چی شد که این سوال و پرسیدم ... بیا فراموشش کنیم! مهم اینه که ما االن کنار

همیم و هیچی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه! پانته آ هم باالخره میره سراغ زندگی خودش و ما رو راحت

می زاره! من می دونم که کنار همدیگه خیلی خوشبخت می شیم، مطمئنم ...آره ... آره، من مطمئنم که تو

عاشقمی! ... تو من و دوست داری!«
انگار داشت سعی می کرد به خودش تلقین کنه!
نفسم رو با صدا بیرون دادم و به اطراف نگاهی انداختم.
پریسا آروم نوک انگشتام رو گرفت و گفت:
»بگو که من و دوست داری!«
بهش خیره موندم. زبونم سنگین شده بود. پریسا دستم رو تکون داد و گفت:
»بگو دیگه! تو من و دوست داری؟!«
چشمام و بستم و گفتم:
»آره!«
-»منم دوستت دارم!«
***
پشت در بزرگ خونه ترمز کردم و با بی حوصلگی دستم رو روی بوق فشار دادم. سرایدار خونه به

سرعت
در و باز کرد و کنار ایستاد و بلند گفت:
»سالم آقا خوش اومدید!«
سرم رو تکون دادم و به سرعت وارد خونه شدم. تو آینه سرایدار رو دیدم که در بزرگ رو به زحمت می بست!
در سالن رو هل دادم و وارد شدم. مامان روی مبل کنار شومینه نشسته بود و داشت کتاب می خوند
وقتی
صدای در و شنید سرش رو بلند کرد. به نگاه متعجبش لبخند زدم و گفتم:
»سالم مامان!«لبخند بزرگی زد و گفت:
»سالم عزیزم!«
کتاب رو بست و به سمتم اومد. لبخندی زدم و آغوشم رو براش باز کردم. محکم بغلم کرد، روی

پنجه ی
پاهاش بلند شد، صورتم رو پایین آوردم تا راحت تر من و ببوسه!
یه کم خودش و عقب کشید و گفت:
»پسره ی بی معرفت! می دونی چند وقته که نیومدی پیشم؟!«
صورتش رو بوسیدم و گفتم:
» ا؟! مامان تو رو خدا گیر نده، تو که می دونی چقدر کار سرم ریخته! از جام نمی تونم تکون بخورم!«
مامان به بازوم کوبید گفت:
»آره جون عمه هات! برو این بهونه ها رو واسه یکی بیار که حرفات و باور کنه! من که جنست و خوب می
شناسم! ... برو بشین بگم برات یه قهوه بیارن!«

خندیدم و همون طور که به سمت مبل ها می رفتم گفتم:
»بابا خونه نیست؟!«
مامان از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست و گفت:
»تو بابات و نمی شناسی؟! تمام زندگیش شرکتشه! نصفه شب به زور میاد خونه!«
-»کیانا کجاس؟!«
مامان نفس عمیقی کشید و گفت:
»رفته پیش پریسا!«
لبای مامان جمع شده بود، هر وقت نگران چیزی بود اینجوری می شد!
با صدای آهسته ای گفت:
»کیارش؟!«
همون طور که بهش خیره شده بودم گفتم:»بله؟!«

مستخدم با سینی فنجون قهوه وارد سالن شد. به محض بیرون رفتن مستخدم از سالن مامان گفت:
»راسته که می خوای از پانته آ جدا بشی؟!«
سرم رو پایین انداختم و جواب ندادم.
مامان با نگرانی ادامه داد:
»کیارش اون دختر خیلی خوبیه! چرا داری این کار و می کنی؟!«
با صدای سنگینم گفتم:
»خودت که خوب می دونی مامان!«
دستش رو روی پام گذاشت و گفت:
»کیارش شاید اون چیزایی که فکر می کنیم بهترینن، بهترین نباشند! شاید اون چیزی بهترین باشه که خیلی
راحت و بی تفاوت از کنارش عبور می کنیم!
حواست و جمع کن ... نمی خوام خودت و بدبخت

کنی!«
دستی به موهای لخت مادرم کشیدم و گفتم:
»مامان من خودم و بدبخت نمی کنم ... من می دونم که چی می خوام و چی برام خوبه! اینم می دونم که پانته
آ خیلی دختر خوبیه!«
مامان دستم رو تو دست ظریفش گرفت و گفت:
»امیدوارم اون روزی که اشتباهت و می فهمی وقت واسه جبران داشته باشی! اون دختر می تونست تو رو
خوشبخت کنه! من پانته آ رو خیلی دوست داشتم!«
به مامان حق می دادم که پانته آ رو دوست داشته باشه، پانته آ همون عروسی بود که مامانم تو رویاهاش

تصور می کرد! فنجون قهوه رو از روی میز برداشتم و به چشم های نگران مادرم لبخند زدم!
قهوه هم مزه ی احساسم بود... تلخ... نمی دونم چرا ولی احساس خوبی ندارم.
صدای مامان رشته ی افکارم رو پاره کرد.
-»کیارش؟!«بدون این که بهش نگاه کنم، گفتم:
»بله؟!«
-»تو چرا نمیای اینجا زندگی کنی؟!«
به سمتش چرخیدم و گفتم:
»مامان من خونه خودم و دارم، واسه چی بیام اینجا؟!«
-»چرا می خوای تنها باشی؟! بیا اینجا بمون دیگه!«
لبخندی زدم و گفتم:
-»مامان ما تا حاال هزار دفعه سر این موضوع بحث کردیم ... هر دفعه هم دالیلم و برات توضیح

دادم! من
دوست دارم مستقل باشم ... دیگه داره سی سالم
میشه نمی خوام تو خونه پدریم زندگی کنم!«
مامان تابی به موهاش داد و گفت:
»پسره ی تخس! ... خب حداقل امشب پیشم
بمون!«
دستم و رو چشمم گذاشتم و گفتم:
»چشم امشب اینجا می مونم، امر دیگه ای
ندارید؟!«
-»داداشی!«
صدای جیغ کیانا از فاصله ای نه چندان دور باعث
شد اعصابم خط خطی بشه! با عصبانیت به
سمتش برگشتم
و گفتم:
»یرقان! درد و مرض داداشی ... این طرز ابراز

احساساته؟! گوشام کر شد!«
کیانا بدون توجه به عصبانیتم کیسه های خریدش رو روی زمین انداخت و به سمتم دوید و خودش و تو بغلم
انداخت و دستاش و دور گردنم حلقه کرد. همون طور که صورتم رو می بوسید گفت:
»آخی، دلم برای فشاتم تنگ شده بود!«
مامان زیر زیرکی می خندید. همون طوری که سعی می کردم کیانا رو از خودم جا کنم گفتم:
»انقدر به من نچسب! برو اونورتر ... نمی خوام رنگ ضایع رژ لبت رو صورتم بمونه ... اَه ...«کیانا انگار سمعکش و خاموش کرده بود چون انگاری اصال صدای من و نمی شنید و به کار خودش ادامه
می داد. نفسم رو به شدت بیرون دادم و گفتم:

»مامان این دخترت و بکش اونور!«
مامان همون طور که از روی مبل بلند می شد گفت:
»چی کار داری به بچم؟! ... داداشش رو دیده ذوق زده شده! بزار خوشحال باشه! من میرم آشپزخونه به
شمسی بگم واسه شام چی درست کنه!«
صدای کیانا رو بیخ گوشم شنیدم:
»داداشی الهی قربونت برم!!! دلم خیلی برات تنگ شده بود!«
همچین ابراز احساسات می کنه که انگار چند ساله من و ندیده...! من نمی تونم مثل کیانا احساساتم رو نشون
بدم از بچگی فقط غرورم رو بهش نشون دادم نه احساسم رو! االنم نمی تونم اخالقم و عوض کنم ...

اصال
واسه چی باید عوضش کنم؟! همینجوری خوبه
!!.!.. ترک عادت موجب مرضه!
با هزار مصیبت کیانا رو کنار خودم نشوندم و گفتم:
»کیانا مثل بچه ی آدم بشین سر جات ... داری
عصبانیم می کنی!«
کیانا با لبخند کنارم نشست و گفت:
»می دونی از کجا میام!«
دستی به صورتم کشیم و گفتم:
»آره!«
ابروهاش و باال انداخت و گفت:
»از کجا میام؟!«
-»از پیش پریسا!«
کیانا اخم کرد و گفت:
»مامان همش خبرای بیات شده رو واسه من می

زاره!«تکیه دادم و گفتم:
»خبر چندان مهمی نبود که بیات شده اش واسه تو بمونه! از اولم بیات بود!«
کیانا با هیجان دستاش و تکون داد و گفت:
»چطور می تونی این و بگی؟! من دارم از پیش عشقت میام!«
پوزخندی زدم و اشاره ای به کیسه هایی که روی زمین افتاده بودند کردم و گفتم:
»اینا دیگه چیه که خریدی؟!«
کیانا به سرعت از کنارم بلند شد و همون طور که به سمت کیسه ها می دوید، گفت:
»کیارش نمی دونی چه لباسای خوشگلی خریدم که اگه ببینیشون دهنت باز می مونه!... «
***
سر میز شام نشسته بودم و به بشقابم خیره شده

بودم ... قورمه سبزی ... غذای مورد عالقه ی من، قاشقم رو
با بی هدفی الی برنج تو بشقابم حرکت دادم، چرا همیشه یه چیزی هست که من و به یاد پانته آ وصل کنه؟!
چرا؟! تصویر چشمای درشت و کشیده ی پانته آ تمام ذهنم رو پر کرد ... همون چشمایی که بارها به خاطر
من بارونی شده بودند... لعنت به تو پانته آ! یه لحظه هم آرامش ندارم! چشمام و بستم و شقیقه هام رو مالیدم.
صدای نگران مامان باعث شد چشمام و به سرعت باز کنم:
-»پسرم حالت خوبه؟«
سرم رو تکون دادم و گفتم:

»نگران نباش مامان حالم خوبه!«
بابا هم با کنجکاوی به من نگاه می کرد.
مامان به غذای دست نخورده ام نگاه کرد و گفت:
»چرا شامت و نمی خوری؟! غذای مورد عالقت و گفتم درست کنند!«
از پشت میز بلند شدم و گفتم:
»من خسته ام ... می خوام بخوابم!«-»گرسنه نیستی؟!«
-»نه! ... من می رم تو اتاقم!«
متوجه نگاه مامان به کیانا و شونه باال انداختن کیانا شدم.
با کالفگی به سمت اتاق سابقم به راه افتادم.
روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف اتاقم نگاه می کردم ... پانته آ ... پانی! کجایی؟! االن داری چی کار

می کنی؟...! به چی فکر می کنی؟! ... یهو یه احساسی قلبم رو فشار داد و نفس کشیدن رو برام سخت کرد!
چشمام و بستم ... تصویر پانته آ پشت پرده ی پلکم تصویر شد! با همون پوست سفیدش، ابروهاش، چشمای
براقش که زیر چتر سیاه مژه هاش دلربایی می کردند، بینیش ... و لباش ... هنوزم مزه ی لبای شیرینش تو
دهنمه ... همون لبایی که یه شب تا صبح با لذت بوسیدمشون، مزه ی عسل می دادن ... بدنش بوی گل می
داد ... گل رز! هنوزم می تونم بوی تنش رو احساس کنم ...می تونم پوست لطیف تنش رو لمس کنم! می تونم

بدنش رو زیر بدنم احساس کنم! صداش تو گوشمه ... انگار دارم آتیش می گیرم ... روی تخت نشستم و سرم
رو بین دستام گرفتم ... لعنت به تو ... لعنت به تو... لعنت به تو ...
چرا دارم به تو فکر می کنم؟! از تخت پایین اومدم و به سمت پنجره ی اتاقم رفتم و بازش کردم.
هوای سرد
یه کم حالم رو بهتر کرد. چرا امشب این شکلی شدم؟! چرا از پانته آ عصبانیم؟! ... نمی دونم و هیچ چیز
بیشتر از این ندونستن عذابم نمی ده!
نگاه خسته ام رو به زور روی اعداد و ارقام روی مانیتور کامپیوترم نگه داشته بودم. مطمئن بودم اگر یه

لحظه نگاهم رو از روی مانیتور بردارم دوباره حواسم میره پیش کسی که نباید بره! بیشتر از دو هفته ست
که تمام انرژیم و روی کنترل ذهنم می ذارم اما هنوزم این کار برام خیلی سخته! بدتر از همه اینه که تمایلی
برای کنترل کردن ذهنم ندارم! خمیازه ی شاهین دوباره رو اعصابم خط کشید.
با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:
»چند دفعه بهت بگم خمیازه نکش...! دیشب کدوم گوری بودی که نخوابیدی؟!«
شاهین چشماش و مالید و گفت:»وای ... کیا باور کن دارم از خواب می میرم!«
پرونده رو از زیر دستاش بیرون کشیدم و گفتم:
»یه دفعه بمیری که من برای همیشه از شرت

خالص بشم! نصف کارامون مونده اونوقت تو هی واسه من
فس فس می کنی!«
شاهین خندید و دستی به موهاش کشید و گفت:
»انقدر بهم سرکوفت نزن، خود تواَم چند وقته با چشمای قرمز میای شرکت! دلم می خواد بدونم واسه چی
شب زنده داری می کنی؟!«
چرا این بشر انقدر فوضوله؟!
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
»تو به این کارا کاری نداشته باش! ... نگفتی دیشب کجا بودی؟!«
شاهین چشماش و بست و لبخند زد و گفت:
»یه جای خوب ... تو بهشت بودم!«
پوزخندی زدم و گفتم:

»با کدوم یکی از دوست دخترات؟!«
شاهین راست نشست و گفت:
»با هیچ کدومشون!!..... من تازه دارم معنای دوست داشتن رو می فهمم! عشق خیلی قشنگه! انگار دنیا رنگش عوض شده! ... باورت میشه که من همه ی دنیا رو تو دو تا چشم پیدا کردم؟!«
ته دلم به حال خوب شاهین غبطه خوردم! لبخند دوستانه ای زدم و گفتم:
پس همه چی بر وفق مراده؟!«
لبخند شاهین کمرنگ شد و برق چشماش محو!
-»همه چیز که نه ... یعنی فعال نه! ...«
ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:»منظورت چیه؟!«
شاهین با کالفگی از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره به راه افتاد و گفت:

»... بعد از کلی دل دل کردن باالخره تصمیم گرفتم حرف دلم رو بهش بزنم! از واکنشش خیلی می ترسیدم
با این حال همه چیز و بهش گفتم ....«
یه دفعه زد زیر خنده و به سمتم برگشت و گفت:
»کیا می دونی بعد از شنیدن حرفام چی کار کرد؟!«
شونه هام و بااال انداختم. شاهین دوباره لبخند زد و گفت:
»بهم سیلی زد و گفت از جلوی چشماش گم شم!!!! گفتش دیگه دلش نمی خواد من و ببینه!«
پوزخندی زدم و گفتم:
»پس .... تو االن به خاطر چی خوشحالی؟!«
»به خاطر این خوشحالم که دیگه مجبور نیستم احساسم و ازش مخفی کنم! انقدر به پر و پاش می پیچم که

قبولم کنه!«
-»اصال واسه چی تو رو رد کرد؟!«
نگاه شاهین به من خیره موند. صورتش به سرعت تغییر حالت داد و از اون حالت شاد بیرون اومد. با تعجب
بهش خیره شدم، برای یه لحظه برق عصبانیت رو تو چشمای سیاهش تشخیص دادم. خودکارم رو به سمتش
پرت کردم و گفتم:
»هوی!!! چت شد؟!«
شاهین تکون سختی خورد و با دستپاچگی گفت:
»چیزی نیست ....)روش و ازم برگردوند و از پنجره به بیرون زل زد(... نگفتی!! تو چرا بی خوابی زده به سرت؟!«
پرونده جلوی روم و بستم و گفتم:

»تو هم جواب سوال من و ندادی!«بدون این که به سمتم برگرده شونه هاش و بالا انداخت و گفت:
»من چه می دونم!! ... حتما یه چیزی بوده که ردم کرده!«
حرکاتش خیلی برام عجیب بود! علت دستپاچگیش رو اصال نمی فهمیدم .... به سمتم برگشت و گفت:
»خب دیگه انقدر من و سوال پیچ نکن ... جواب من و بده!«
چی باید بهش بگم؟! ... خودمم دلیل بی خوابی هام و نمی دونم! شبا زیر فشار یه احساسی که نمی دونم
اسمش و چی بزارم قلبم تیکه تیکه میشه، صدای ناله هاش و می شنوم .... شاید ... شاید دلم واسه پانته آ تنگ

شده! نمی دونم! تا حاال تو زندگیم همچین حسی نداشتم ....
صدای شاهین باعث شد تا به سرعت از افکارم بیرون بیام و بهش نگاه کنم!
-»زود باش بهم بگو تو اون سرت چی می گذره!«
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
»... من ... من نمی دونم چم شده! ... فکرم همش درگیر پانته آست!«
سکوت!!!!!!! حتی صدای نفس های شاهین هم نمیاد! سرم رو بلند کردم و به صورت رنگ پریده شاهین نگاه
کردم.
شاهین لبش رو تر کرد و آروم آروم به سمتم اومد.
امروز حرکاتش خیلی عجیب شده بود! دستش و رو شونه

ام گذاشت و گفت:
»کیارش فکرت و درگیر اون نکن!!.!.. اون رفته! زندگی خودت و بساز!«
به موهام چنگ انداختم و گفتم:
»من حتی نمی دونم اون کجا رفته!.!.. داره چی کار می کنه!!.!.. کاش می دونستم! ولی هیچکس به من
هیچی نمی گه ...«
-»فراموشش کن!!! ... فکر کن همچین کسی تو زندگی تو نبوده! اینجوری راحت تر زندگی می کنی!«
پوزخندی زدم و گفتم:
»گفتنش برای تو راحته ... چون تو اصال باطن پانته آ رو ندیدی!«***
با ناراحتی روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:

»حاال حتما باید می اومدیم این رستوران؟!«
پریسا نگاهش رو از منو برداشت و گفت:
»کیارش تو رو خدا امشب و زهرم نکن ... مثال اومدیم بیرون که خوش بگذرونیم! ... بعدشم مگه این
رستوران چشه؟! ... همون رستورانیه که همیشه با همدیگه می اومدیم ... تو مشکلی داری؟!«
منو رو از روی میز برداشتم و با بی تفاوتی نگاهی بهش انداختم و گفتم:
»نه ... فقط یه کم سرم درد می کنه!«
دروغ! دروغ! دروغ! اصال چرا دروغ گفتم؟!
پریسا لبخندی زد و گفت:
»عزیزم به خاطر من تحمل کن! بزار یه شب خوب داشته باشیم!«
نفسم رو با شدت بیرون دادم و دوباره به منو نگاه

کردم .... گرمی دست پریسا رو روی دستم احساس کردم.
میل شدیدی داشتم که دستش و پس بزنم! اما خودم و کنترل کردم و خیلی آروم دستم رو از زیر دستش بیرون
کشیدم و تظاهر کردم که مشغول انتخاب غذا هستم! فهمیدم که پریسا ناراحت شد. اما ...
اونقدرا هم مهم نبود!
سنگینی نگاه پریسا رو روی دستم احساس می کردم ....
سعی می کردم نگاهم از غذام جدا نشه! اصال اشتها ندارم ... تنها چیزی که االن می خوام یه دوش آب گرمه!
البته ... یه چیز دیگه هم می خوام ...
از وقتی که وارد این رستوران شدیم تمام سعی

خودم و کردم که به یه میز نگاه نکنم، یه میز که تو یه خاطره
قشنگ سهم داره! میزی که چند متر اونور تر از میزیه که االن پشتش نشستم! تمام سلول های بدنم خواهش یه
نگاه رو دارند... سرم رو به آرومی چرخوندم و بهش نگاه کردم. هیچ کس پشتش نشسته بود ... دو تا صندلی
خالی رو به روی هم نشسته بودند، می تونستم پانته آ رو پشت میز تصور کنم که داره به من لبخند می زنه!
لبخندی روی لبم نشست!-»کیارش، به چی لبخند می زنی؟!«
نگاهم رو با اکراه از میز جدا کردم و به پریسا نگاه کردم و گفتم:

»هیچی!«
پریسا نگاهی به میز انداخت و گفت:
»دو هفته ی دیگه یه جشن داشته باشیم!«
ناخنکی به غذا زدم و گفتم:
»به چه مناسبت؟!«
ابروهاش و بالا انداخت و گفت:
»یعنی تو نمی دونی؟!«
تکیه دادم و گفتم:
»از کجا باید بدونم؟!«
-»یه کم فکر کن! یادت میاد!«
با بی حوصلگی گفتم:
»پریسا معما جور نکن دیگه! بگو چه خبره!«
پریسا با ناراحتی گفت:
».....تولدمه!«
وای!!! گند زدم رفت!!! .... حالا کی می خواد این

گند و بپوشونه؟!
-»من واقعا متاسفم! یادم نبود ...«
پریسا با دلخوری نگاهم کرد و گفت:
»واسه چی یادت رفت؟!«
دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
»کارام خیلی زیاد شده و ... متاسفم ....!«پریسا با عصبانیت روش و ازم برگردوند. یعنی باید منت کشی کنم؟! ... من؟! عمرا!!
سعی کردم لحنم رو مالیم کنم تا یه کم از دلخوریش کم بشه!
-»پانــته آ.....«
نه!! من چی گفتم؟....! پانته آ؟! امکان نداره! پریسا با بهت به سمتم برگشت، چشماش درشت تر از حد
معمول شده بود! عصبانیت از صورتش می بارید.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد .....
پریسا درحالی که صداش می لرزید گفت:
»تـــ.... تو ... تو من و چی صدا کردی؟!«
می دونم هر توضیحی وضعیت و بدتر می کنه!!
البته اگر توضیحی داشته باشم!! نگاه پریسا به میز مورد
عالقه من خیره موند و بعد به سمت من برگشت.
تو نگاهش بهت بود.
-»کیارش، نگو که پانته آ رو آورده بودی اینجا؟!«
نفس عمیقی کشیدم! ....انکار کردن چه فایده ای داره؟! بهتره باهاش رو راست باشم!
بهش خیره شدم و گفتم:
».... آره، با هم اومده بودیم اینجا! ...)اشاره ای به میز کردم و گفتم:(درست روی همون میز نشسته بودیم!«

چونه ی پریسا برای یه لحظه لرزید.
-»خیلی پستی کیارش! ... تو اون و آوردی جایی که برای ما دو تا بود؟! ... تو اون و تو خاطراتمون شریک
کردی؟!«
با عصبانیت حرفش و قطع کردم و گفتم:
»مواظب حرف زدنت باش پریسا! ... مسئله ی مهمی اتفاق نیفتاده که تو انقدر گنده اش می کنی!«
پریسا از پشت میز بلند شد و گفت:
»مسئله ی مهمی نیست؟! ... نمی تونم باور کنم تو همون مردی باشی که من می خواستم باهاش ازدواج
کنم!«کیفش و از روی میز برداشت و به سرعت از رستوران خارج شد. انگیزه ای واسه این که دنبالش

برم وجود
نداره! شاید االن بهتره که همدیگه رو نبینیم!
شعله ی شمع روی میز رو بین دو انگشتم خفه کردم!
صدای تیک تیک عقربه های ساعت اتاقم رو می شنوم! دیگه به این صدا عادت کردم! چشمام و باز کردم!
چرا صبح نمیشه؟! از این شبا متنفرم! از انتظار کشیدن متنفرم! چرخیدم و طاقباز دراز کشیدم.
سرم درد می
کنه! شاید یه قرص خواب بتونه چند ساعت خواب راحت رو بهم هدیه کنه! نفسم رو بیرون دادم، پتو رو کنار
زدم و از روی تخت بلند شدم. به سمت آشپزخونه به راه افتادم، حاال قرص خواب از کجا پیدا کنم؟!

بعد از
گشتن تمام کشو های کابینت باالخره تونستم یه
بسته قرص پیدا کنم! چه قدر خوبه که می تونم
برای چند
ساعت از تمام احساساتم فرار کنم! بعضی وقتا
احساسات می تونند خیلی آزار دهنده باشند! قرص
رو از
جلدش بیرون آوردم و بدون آب قورتش دادم ...
لبخند بی جونی لبام رو از هم باز کرد! خواب ....!
نگاهم به
در اتاق پانته آ افتاد و لبخند محوم محوتر شد!
بیشتر از دو هفته است که در اون اتاق و باز نکردم!
نمی دونم
چرا! آروم به سمت اتاق پانته آ به راه افتادم.
احساس می کنم تمام سلول های بدنم دارند می

سوزند! دستم رو
روی دستگیره ی در کشیدم! سرد بود مثل دستای
... دست های پانته آ همیشه سرد بودند ...
دستگیره رو
فشار دادم و وارد اتاق شدم ... اولین چیزی که
احساس کردم بوی پانته آ بود که تمام اتاق رو پر
کرده بود!
قلبم فشرده شد! چراغ رو روشن کردم ... اتاق خالی
...!!! پوزخندی زدم ... چه انتظاری داشتم؟! این که
اون
و اینجا ببینم؟! ..... در نیم باز کمد لباسا توجهم رو
جلب کرد! به سمتش به راه افتادم و درش رو
کامال باز
کردم! لباس های رنگارنگ پانته آ کنار همدیگه
آویزون شده بودند . لبخندی زدم! یهو چشمم به

لباسی که
مهران براش خریده بود افتاد! همون لباسی که
ازش متنفر بودم! همون لباسی که خونم رو به
جوش می آورد!
لباس رو با خشونت از بین لباسای دیگه بیرون
کشیدم و از کمد پرتش کردم بیرون! برق یه چیزی
از ته کمد
چشمم رو به خودش خیره کرد ... با کنجکاوی
دستم رو به سمتش دراز کردم و بیرون کشیدمش!
یه جعبه ی
جواهرات بود! روی تخت نشستم و جعبه رو کنارم
گذاشتم و بازش کردم ... فقط یه ساعت با شیشه
ی
شکسته توش بود...! همون ساعتی که ...! تموم
وجودم تکون خورد، شاید این اولین بار باشه که

معنی واقعیشرمندگی رو می فهمم! ساعت و
برداشتم و نگاش کردم، حتی با وجود شیشه ی
شکسته اش هم خیلی شیک
بود...! من چقدر احمق بودم! کاش اون رفتار و از
خودم نشون نمی دادم! کاش می تونستم به پانته آ
بگم که
چقدر از حرفام پشیمونم....! کاش ... کاش می
تونستم همه چیز و جبران کنم.....! سرم گیج
رفت! با بی
حالی بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم و روی
تخت دراز کشیدم ... ساعت رو روی میز کنار تخت
گذاشتم
و چشمام و بستم ... بوی تن پانته آ آرامش دهنده
اس، یه نفس عمیق کشیدم .... خواب بدون هیچ
بهونه ای

خودش رو تسلیم چشمام کرد ...
***
صدای آهنگ موبایلم رو می شنیدم ولی انقدر خوابم می اومد که حاضر نبودم چشمام و باز کنم! پتو رو روی
سرم کشیدم و خوابیدم!
نمی دونم چقدر گذشت ولی خواب کم کم داشت ترکم می کرد! دوباره صدای موبایلم بلند شد. با نارضایتی
چشمام و باز کردم و روی تخت نشستم و کش و قوسی به بدن خشکم دادم و خمیازه ای کشیدم! خیلی گرسنه
ام! نگاهم به ساعت افتادَ...نه ...ساعت نزدیک ظهره! من واقعا ده ساعت خوابیده بودم؟! ... از رو تخت

بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم تا به موبایلم جواب بدم! همین که به اتاقم رسیدم صدا قطع شد! تا میس
داشتم! تا از پریسا، بقیه اش هم شاهین! به شاهین زنگ زدم، با همون بوق اول جواب داد.
-»کیارش هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟!«
چقدر عصبانیه!
صدام و صاف کردم و گفتم:
»خونه ام! کاری داشتی که بهم زنگ زدی؟!«
-»خونه ای؟! .... کیارش یادت رفته که با مهندس نجفی جلسه داری؟!«
محکم به پیشونیم کوبیدم و گفتم:
»ای وای!!! شاهین نگهش دار زود میام!«
-»نیم ساعته که منتظره! زود باش!«-»اومدم!«
تماس رو قطع کردم و به سرعت آماده شدم ...

داشتم از آپارتمان بیرون می اومدم که یه چیزی یادم افتاد!
وارد اتاق پانته آ شدم و ساعت رو از روی میز برداشتم و تو جیب کتم گذاشتم! باید بدم شیشه اش رو عوض کنند!
***
از پنجره ی اتاقم به شاهین که داره سوار ماشینش میشه نگاه می کنم، حال و هوای شاهین برام خیلی عجیبه!
هر روز عجیب تر میشه! مثل هر روز داره می ره سراغ اون دختر! کاش اون دختر و می شناختم! ... گوشیم تو جییم لرزید! نگاهم رو از پنجره گرفتم و گوشی رو از جییم بیرون کشیدم. کیانا بود!
-»بله؟!«

-»سالم کیارش!«
-»سالم، چی شده؟!«
-»کیا من و مامان می خوام بیایم خونه ی تو!«
به طرف میزم حرکت کردم و گفتم:
»من که خونه نیستم، تا دیر وقت تو شرکت کار دارم!«
-»عیب نداره! من میام کلید و ازت می گیرم و با مامان میرم خونه ی تو! تو هم شب بیا!«
-»حاال چی شده می خواید بیاید خونه ی من؟!«
-»مامان دلش برات تنگ شده!«
روی صندلی لم دادم و گفتم:
»کی میای کلید رو بگیری؟!«
-»تا یه ساعت دیگه میام!«
-»باشه...! فعال!«
-»خداحافظ!«ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و

پیاده شدم. نگهبان از دور برام دست تکون داد.
لبخندی زدم و سرم رو
تکون دادم و به سمت آسانسور به راه افتادم ...
امشب خونه ام بوی زندگی می ده! برعکس شبای
قبل دوست
دارم زودتر به خونه برسم!
پشت در آپارتمانم بودم. لباسم رو مرتب کردم و
زنگ در و فشار دادم. چند لحظه بعد در به آرومی
روی
پاشنه چرخید ... اما ... کسی که رو به روم بود نه
کیانا بود نه مادرم ... پریسا بود با یه آرایش غلیظ.
نگاهی
به سر تا پاش انداختم. اون اینجا چی کار می کنه؟!
پریسا با دیدن حالتم ریز خندید و گفت:
»سالم عزیزم، خسته نباشی بیا تو!«

عزیزم؟!! کاش می شد یه جا باال بیارم!
-»تو اینجا چی کار می کنی؟!«
از سردی صدام تعجب کردم!
پریسا که انتظار همچین رفتاری رو از من نداشت،
در و بیشتر باز کرد و گفت:
»کیارش!!! ... خواهش می کنم اینجوری رفتار نکن.
بیا تو با هم دیگه صحبت کنیم و مشکلمون رو
حل
کنیم!«
حاال می تونستم لباس نسبتا باز پریسا رو ببینم.
کیانا! کیانا! دلم می خواد گردنت و بشکنم! دختره
ی بی
شعور!
با بی حوصلگی سرم رو تکون دادم و گفتم:
»پریسا ... اگه با هم دیگه صحبت نکنیم بهتره!

خودت که می دونی همیشه آخر صحبت های ما دعواست!«
پریسا آستین کتم رو گرفت و گفت:
»بهت التماس می کنم بیا تو! قول می دم دعوامون نشه! فقط ... فقط می خوام حرفام و بهت بگم!«
با التماس به من نگاه کرد و بهم نزدیک تر شد. تا خواستم خودم رو عقب بکشم در واحد رو به روی آپارتمانم باز شد و زن همسایه با بچه اش بیرون اومد، نگاهش به من و پریسا که به من آویزون شده بود
افتاد! تعجب تمام صورتش رو پر کرد! با دستپاچگی لبخندی زدم و پریسا رو از خودم دور کردم و گفتم:»سالم خانم صفایی! شبتون بخیر«
زن نگاه بدی به من و پریسا کرد و گفت:
»سالم ، شب شما هم بخیر!)نگاهش و به پریسا

دوخت و پرسید:(..... خواهرتون هستن؟!«
تمام قدرتم و جمع کردم و لبخند زدم، دستم و دور شونه ی پریسا انداختم و گفتم:
»بله، پریسا خواهرمه!« نگاه عصبی و سنگین پریسا رو احساس کردم!
همینم کمه که از فردا خاله زنکا بشینن در موردم شایعه سازی کنند! چه شود!!! به به!
خانم صفایی لبخندی زد و دستش و به سمت پریسا دراز کرد و گفت:
»از آشناییتون خوشبختم!«
پریسا دست خانم صفایی رو به آرومی گرفت و گفت:
»منم همین طور!«
خانم صفایی شال گردن پسرش رو مرتب کرد و گفت:

»هوا خیلی سرد شده!) نگاهی به لباس پریسا انداخت و گفت :(بفرمایید تو! سرما می خورید!«
پریسا دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت:
»آره کیا هوا خیلی سرده بیا بریم تو!«
کلکسیون بد شانسی های من تکمیل شد!! چرا این زن االن باید از خونه اش بیاد بیرون؟! دلم می خواد یه
چیزی رو بشکنم!
پشت سر پریسا وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم. پریسا با ناراحتی رو به روم واستاد و گفت:
»که من خواهرتم؟! آره؟!«
با کالفگی دستی به موهام کشیدم و گفتم:
»انتظار داری بگم دوست دخترمی؟! .... اونا پانته آ رو به عنوان همسرم می شناسند این و بفهم! دلم نمی

خواد پشت سرم هزار تا حرف و حدیث باشه! چرا اومدی اینجا؟!«

قطره اشکی رو گونه ی پریسا خط انداخت. صدای لرزونش رو شنیدم:»چرا اومدم؟! ... یعنی تو نمی دونی؟! پنج روزه که سراغی از من نگرفتی! به تلفنام جواب نمی دی! ازم دوری می کنی! اینا دلیالی خوبی واسه بودن من تو این خونه نیستند؟! ... چرا با حرفات عذابم می دی؟!

...بگو چطور ثابت کنم که با تمام وجودم می خوامت؟!«

این که باعث عذاب کسی باشم آزارم می ده! چقدر کالفه ام!

-»ببین پریسا ... من به خاطر این ازت دوری می کردم که ... می خواستم یه کم بیشتر در مورد رابطه

مون
فکر کنم!«
گریه ی پریسا شدید تر شد. با بالتکلیفی بهش
نزدیک تر شدم و بغلش کردم. پریسا دستش رو
دور کمرم حلقه
کرد و خودش رو بیشتر بهم چسبوند.
-»گریه نکن پری!«
پریسا یه کم ازم فاصله گرفت و سرش رو بااال آورد
و به چشمام خیره شد. دور چشماش به خاطر
پخش شدن
ریملش سیاه شده بود، اما چشماش برق می زد.
آروم روی پنجه ی پاهاش بلند شد و صورتش رو به
صورتم
نزدیک کرد. می دونم می خواد چی کار کنه! هوس
به دلم چنگ انداخت ... نگاهم به لباش افتاد،

نفس های
پریسا به صورتم می خورد. صدای خنده ی مهربون پانته آ خیلی واقعی تو گوشم پیچید. نگاهم رو خیلی
سریع به سمت اتاق پانته آ برگردوندم. انگار اون اونجا بود! ... ولی نه .. اون اینجا نیست! چقدر دلم براش
.....! دارم خفه میشم ... دست های پریسا رو از دورم باز کردم و گفتم:
».... خیلی گرسنمه!..... غذا چی داریم؟!«
بدون این که منتظر جواب پریسا باشم یا این که به نگاه ماتش توجهی کنم به سمت آشپزخونه به راه افتادم!
کاش این زندگی نکبتی زودتر تموم بشه! زندگیم یه جهنم واقعیه!

***

فردا تولد پریساست! دو سال پیش برای تولد پریسا هزار تا نقشه تو سرم داشتم. ولی االن ... پریسا طال رو از همه چی بیشتر دوست داره! این کار من و واسه انتخاب هدیه خیلی راحت می کنه! چون
حوصله ی فکر کردن در مورد این که چی می خوام بخرم رو ندارم! همین طور وقتش رو ...نگاهم رو بین سرویس های طال به حرکت در آوردم! اولین سرویس طالیی که به نظرم خوب اومد رو انتخاب کردم.
یه دست کت و شلوار مشکی با کراوات طوسی تیره و پیراهن سفید و یه جفت کفش هم برای خودم خریدم
.... نگاهی به ساعت مچی ام که ده روز پیش

شیشه اش درست شده بود انداختم و لبخند زدم!
***
می دونستم که جذاب تر از همیشه به نظر میام، این و از نگاه های خیره دیگران می فهمیدم! اما از این نگاه
ها اصال احساس خوشحالی نمی کردم، شاید اگه االن همون کیارش قبلی بودم رفتارم خیلی متفاوت تر بود!
روی مبل لم دادم و به جمعیتی که وسط سالن خودشون رو خفه می کردند نگاه کردم، دلم نمی خواد به نگاه
سرزنش گر بی بی که روی صورتم سنگینی می کنه توجهی کنم! اما این کار غیر ممکنه! ... سعی کردم حداقل وانمود کنم که بی توجهم! مهران تو جشن شرکت نکرده! نمی دونم چرا جای خالیش کنار بی

بی خیلی
به چشمم میاد! پدر و مادر پریسا چند قدم اونور تر از من واستادند و دارند با مهموناشون گپ می زنند. می
تونم آشفتگی رفتار پدر پریسا رو زیر ظاهر آراسته اش ببینم! زیاد تو مخفی کردن احساساتش ماهر نیست!
هر چند دقیقه یکبار به در سالن نگاه می کنه انگار منتظر یه شخص به خصوصه!
-»پانته آ کجاست؟!«
این سوالیه که شاید صد دفعه از زبون مهمونا شنیدم!
-»پانته آ هنوز نیومده ایران، دلش می خواست یه کم بیشتر اونجا بمونه! چند هفته دیگه بر می گرده!«

اینم جوابیه که به این سوال داده میشه! یه دروغ محض! می دونم که بقیه هم زیاد به این جواب اعتماد ندارند!

ای کاش می دونستم پانته آ کجاست! تنها سوال مهم تو زندگیم همینه!

دست های پریسا رو روی شونه هام احساس کردم.

سرم رو باال گرفتم و به پریسا که پشت سرم ایستاده بود

نگاه کردم. امشب خیلی زیبا تر شده! این چیزیه که همه به پریسا می گند! منم چاره ای جز تایید این موضوع

ندارم ...

پریسا لبخندی زد و گفت:»اینجوری نگام نکن .... تموم میشم!«

نگاهم رو ازش گرفتم و به بی بی سرسری نگاه

کردم. صورتش کامال ناراضی بود ...
پریسا روی شونه ام کوبید و گفت:
»کیا بلند شو برقصیم دیگه! من امشب اصال نرقصیدم ...«
لبخند کجی زدم و گفتم:
»پریسا بی خیال شو! االن تو فاز رقص نیستم!«
پریسا رو به روم ایستاد و گفت:
»یعنی چی؟! ... بلند شو ببینم!«
دوباره به بی بی نگاه کردم و گفتم:
»پری بعدا «... نمی خوام جلوی چشم بی بی با پریسا برقصم ... نمی خوام بی بی ازم بیشتر متنفر بشه! ...
همین االنشم به خونم تشنه است!
پریسا دستم رو کشید و پا به زمین کوبید و گفت:
»کیارش بلند شو، تو رو خدا!«

بی بی پوزخند زد. سعی کردم دیگه بهش نگاه نکنم!
-»کیارش! جون هر کی که دوسش داری بلند شو!«
-»پریسا ول کن!«
-»کیا....«
در سالن خیلی ناگهانی به وسیله ی خدمتکارا باز شد! نگاه همه به سمت در چرخید و سکوت همه جا رو پر
کرد. پدر پریسا با لبخند و مادرش با دلواپسی به در نگاه می کردند. بی بی با مهربونی به شخصی که جلوی
در بود لبخند زد. با کنجکاوی از روی مبل بلند شدم تا ببینم کی اومده! برای یه لحظه احساس کردم یه صاعقه با قدرت هر چه تموم تر، تمام وجودم رو سوزوند. پانته آ با شکوه هر چه تمام تر در حالی که

بازوی
مهران رو گرفته بود وارد سالن می شد! قلبم برای یه لحظه ایستاد و بعد تند تر از همیشه شروع به تپیدنکرد.
پانته آ با لبخند با همه احوالپرسی می کرد و به سمت پدرش و خاله اش می اومد. همه با محبت به پانته آ نگاه
می کردند. نمی تونستم نگاهم رو از پانته آ بردارم، نمی تونستم میلی که چند وقت سرکوبش کرده بودم رو
کنترل کنم! نمی خوام حتی یه لحظه رو هم از دست بدم! نگاه کردن به لبخندش چیزیه که بهش نیاز دارم! بی
بی به سمت پانته آ به راه افتاد و محکم پانته آ رو بغل کرد ... حاضر بودم هر چی رو که دارم بدم تا

موقعیت بی بی رو داشته باشم! پانته آ تو اون لباس براق و چسبون سبز آبیش مثل یه نگین فیروزه می
درخشید! موهای بلندش رو باالی سرش جمع کرده بود، آرایش مالیم صورتش خیلی چشم نواز بود!
مهران زیر گوش پانته آ چیزی گفت که باعث شد پانته آ آروم بخنده! ... حسادت مثل یه خوره به جونم افتاد!
با عصبانیت به مهران خیره شدم! به چه حقی انقدر به پانته آی من نزدیک شده بود؟! .... پانته آ ی من؟! ....
فرو رفتن یه چیزی رو تو بازوم احساس کردم. به سختی نگاهم رو از پانته آ برداشتم و به پریسا نگاه کردم،
عصبانی بود! خیلی خیلی زیاد ... انقدر زیاد که

ناخن هاش و تو بازوم فرو کرده بود!
باالخره پانته آ به پدر و خاله اش رسید. لبخندی زد و پدرش رو بغل کرد و گفت:
»سالم بابا، یه کم زودتر برنامه ام رو ردیف کردم که برگردم و تو تولد پری باشم!«
پدر پانته آ محکم پانته آ رو بغل کرد و گفت:
»خوش اومدی دخترم ... دلم برات تنگ شده بود!«
پانته آ رو به خاله اش گفت:
»سالم خاله!«
مادر پریسا سرش رو با گیجی تکون داد و گفت:
»سالم عزیزم! خوش اومدی!«
مهران مشغول احوال پرسی با عمو و زن عموش شد! پانته آ نگاهش رو چرخوند. انگار دنبال کسی می
گشت، نگاهش رو پریسا متوقف شد و دوباره اون

لبخند استثنایی تکرار شد! آروم به سمت پریسا اومد و
محکم بغلش کرد و گفت:»آبجی کوچولوی خودم تولدت مبارک!!!! «
با تمام وجودم مشغول تماشای پانته آ بودم که با نگاه سردش تمام وجودم یخ کرد. پریسا با تظاهر پانته آ رو
در آغوش کشید و گفت:
»اگه نمی اومدی دیگه باهات حرف نمی زدم!«
پانته آ به آرومی پریسا رو رها کرد و رو به روی من قرار گرفت. انگار من و تو کوره گذاشتند! پانته آ دوباره نگاه شیشه ایش رو تکرار کرد و با لحن سردی گفت:
»سالم آقا کیارش، از این که دوباره می بینمتون خوشحالم!«

نگاهش حرفش رو رد می کرد! صدای شکستن یه چیزی رو شنیدم، فکر کنم صدای شکستن دلم بود!
لبای خشکم رو به سختی تکون دادم و گفتم:
»سالم...! «
واقعا چیز دیگه ای نمی تونستم بگم، می دونم بغضم رسوام می کنه! تا حاال تو زندگیم انقدر احساس بدی
نداشتم! ای کاش می تونستم بهش بگم که چقدر دلم براش تنگ شده ..... یعنی دلش می خواد احساس من و
بدونه؟! اینطور به نظر نمیاد!
پانته آ مثل یه نسیم از کنارم عبور کرد و رفت!
جمعیت دوباره وسط سالن ریخت و صدای موزیک بلند شد.
چشمام و بستم و روی مبل نشستم! تمام ناراحتی

های دنیا با غمی که من االن تو قلبم احساس می کنم قابل
مقایسه نیست...! چرا بی تفاوتی پانته آ انقدر من و خورد کرد؟! چرا؟! .....
-»آقا؟!«
چشمام و باز کردم، پیشخدمت سینی آب میوه ها رو جلوی من گرفته بود، یه لیوان آب پرتقال برداشتم تا
بغض لعنتیم رو باهاش قورت بدم! راه نفسم رو بسته! پریسا ناراحت کنار من نشسته بود. لیوان رو به لبم
نزدیک کردم، نگاهم به وسط سالن افتاد، پانته آ تو بغل مهران بود! داشت با مهران می رقصید! مهران مدام
زیر گوش پانته آ پچ پچ می کرد و آروم با هم می

خندیدند .... باورم نمیشه! ....دلم می خواد مهران رو
بکشم! کثافت! به سرعت از روی مبل بلند شدم و ایستادم! انگار آتیشم زدند ... قدرت زیادی تو دستام احساسمی کردم. یکی بازوم رو کشید. با عصبانیت به سمتش نگاه کردم، پریسا بود که با نگرانی نگام می کرد.
-»چیه پریسا؟!«
-»دستت!«
نگاهی به دستم انداختم، خون..... ، لیوان تو دستم شکسته بود .....
با بی تفاوتی به قطره های خونی که از دستم رو زمین می چکید نگاه کردم. اصال سوزشی احساس نمی کنم!
پریسا لیوان شکسته رو از تو دستم بیرون کشید و

لبش رو گاز گرفت و گفت:
»چرا اینطوری شد؟!«
با خشم به سمت مهران و پانته آ نگاه کردم، دلم
می خواد سر مهران رو از تنش جدا کنم. از
عصبانیت دارم
دیوونه میشم! دستم رو از دست پریسا بیرون
کشیدم و خواستم به سمت مهران برم که پریسا
دوباره بازوم و
گرفت و گفت:
»کجا میری؟! ... بیا بریم برات زخمت و تمیز کنم!«
بازوم و کشیدم و با عصبانیت گفتم:
»نمی خواد! ....«
پریسا بی توجه به عکس العمل من رو به روم
ایستاد و گفت:
»نمی خواد؟! ... مگه نمی بینی دستت چطوری

داره خونریزی می کنه؟! ... اصال تو چرا انقدر عصبانی
هستی؟!«
زیر زیرکی نگاهی به پانته آ کردم و گفتم:
»من عصبانی نیستم! ... فقط دارم خفه میشم! می خوام برم بیرون!«
پریسا دستی به گونه ام کشید و گفت:
»اول باید زخمت و تمیز کنم! ... یا شایدم بهتره که بریم درمانگاه، فکر کنم بخیه الزم داشته باشی ... «
چقدر سخته که تو اوج عصبانیت صدات و پایین نگه داری!!!
»نه، بخیه الزم نیست! ... زخمم عمیق نیست.«
سرش رو تکون داد و گفت:
»پس من میرم باند و این جور چیزا رو پیدا کنم تو هم برو تو اتاقم تا من بیام!«

بدون این که منتظر جوابم بمونه با عجله ازم دور شد. کراواتم رو با دست سالمم شل کردم و مثل یه ببر
زخمی به شکارم خیره شدم ... خیلی خوش می گذرونه ولی خوشی واقعی رو بهش نشون میدم!
مهران همون
طور که می خندید به سمت میزی که تو ضلع غربی سالن بود به راه افتاد ... لیوان های شربت طعمه های
خوبی واسه شکارم بودند. باید خیلی خصوصی مشکلم و باهاش حل کنم! لبخندی عصبی روی لبم نشست، به
سمت مهران به راه افتادم، مطمئنم که پانته آ اصال متوجه من و مهران نیست. تمام حواسش به زنیه که داره

باهاش صحبت می کنه! نزدیکیای میز به مهران رسیدم، هنوز همون لبخند شاد و مسخره رو لباش بود و این
من و داغون می کرد، اون لبخند باید االن رو لب من باشه نه مهران! هنوز من و ندیده بود. بازوی مهران
رو گرفتم و با تمام قدرت به دنبال خودم کشیدم.
صدای متعجب مهران رو شنیدم:
» ا ؟؟؟...! کیارش چی کار می کنی؟!«
نگاهم به اتاق مطالعه افتاد. خلوت ترین جای خونه بود، جای خوبی واسه تصفیه حساب بود!
»کیارش؟! ...«
بی توجه به تقالی مهران وارد اتاق مطالعه شدم و دنبال خودم کشیدمش! سریع در و بستم و مهران رو محکم

به دیوار کوبیدم. مهران هنوز تو شک بود این و از چشمای گرد شده اش فهمیدم! رو به روش واستادم و تو
چشماش زل زدم و گفتم:
»دلت می خواد بمیری؟!«
مهران با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
».... حالت خوبه؟!«
خنده ی عصبی بلندی کردم و گفتم:
»تو چی فکر می کنی؟! به نظرت حالم خوبه؟! ...
)نزدیک تر شدم و زیر گوشش آروم گفتم:(نه .....
حالماصال خوب نیست! ..... هیچ می دونی
امشب چقدر با اعصاب یه دیوونه بازی کردی؟...!
این کار عاقالنه
ای نبود!«
مهران لبخند محوی زد و گفت:

»نه مثل این که واقعا زده به سرت!«
دستم رو باالی شونه اش رو دیوار گذاشتم و گفتم:
»اگه یه باره دیگه نوک انگشتات به پانته آ بخوره می کشمت.....! به جون مادرم قسم می خورم که این
کار و می کنم!«
مهران چند لحظه با گیجی نگاهم کرد و بعد پوزخندی زد و گفت:
»جنابعالی کی هستی که واسه من تعیین تکلیف می کنی؟! ... «
»اون هنوز همسر منه! ... هنوز مال منه، اجازه نمی دم باهاش خوش باشی! ... این و تو کله ی پوکت فرو
کن احمق!«
مهران خندید و گفت:

»واقعا؟! .... پانته آ که همچین چیزی رو قبول نداره! ... اون حتی از اسم تو هم بدش میاد ... از هر چیزی
که یه جورایی به تو مربوط میشه بدش میاد! تو نمی تونی جلوی من و بگیری .... «
ته دلم خالی شد ..... اما ... دروغ میگه! پانته آ خودش بهم گفته بود که عاشقمه ... آره! اون دوسم داره....!
اما ...
دستم رو به حالت تهدید رو یقه ی صاف مهران کشیدم و گفتم:
»دور و برش نچرخ، بد می بینی!«
مهران از دیوار فاصله گرفت:
»کیارش تو یه احمقی ... اصال دلیل این حرفات و می دونی؟!... دلیل واقعی عصبانیت رو می دونی؟

...
معنی این حال خرابت و می فهمی؟! ...«
انگشتم رو به حالت اخطار به سمت مهران گرفتم و گفتم:»... من هیچی حالیم نیست ... پا رو دم من نذار... چون اگه این کار و بکنی خودت ضرر می کنی! ....
افتاد؟!«
نگاه مهران به دست خونیم خیره موند ... دستم هنوز خونریزی می کرد! دستم رو مشت کردم و پایین آوردم.
مهران رو پس زدم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم ... حاال احساس بهتری دارم، انگار تمام وجودم خنک
شده! می تونم نفس بکشم، نفس عمیقی کشیدم و به پانته آ نگاه کردم، نگاه خسته اش تو جمعیت

می گشت ...
کاش می شد تو مردمک چشماش عکس خودم و ببینم ... سرم رو پایین انداختم و از پلکان باال رفتم، در اتاق
پریسا رو باز کردم و وارد شدم. پریسا هنوز نیومده بود. نفسم رو با شدت بیرون دادم و به سمت تخت بزرگ
پریسا به راه افتادم و روش نشستم. نا آرومم، چقدر هوس یه سیگار کردم!!! مشغول بررسی دستم شدم. زخما
عمیق بودند، نگاهم به ساعت تو دستم افتاد که یه مقدار خونی شده بود، سرم رو با افسوس تکون دادم. در
اتاق باز شد و پریسا وارد اتاق شد، تو دستش باند و بتادین و این جور چیزا بود! به سرعت در و بست

و بهم
نزدیک شد. آستین کتم رو یه کم باال تر کشیدم
.... پریسا به آرومی کنارم نشست و با دستمال
مشغول پاک
کردن خون شد. نگاهش به ساعت افتاد، سرش رو
بلند کرد و با لبخند گفت:
»چه ساعت قشنگی! کی خریدیش؟!«
سرم رو به آرومی تکون دادم و ساعت رو از دستم
باز کردم و گفت:
»نخریدمش! یه کادوئه!«
ساعت رو تو جیب کتم گذاشتم. پریسا به موهاش
تابی داد و گفت:
»از طرف کی؟!«
آخه چرا انقدر سوال می کنی؟! ...
نیم نگاهی به چشم های منتظرش کردم و گفتم:

»پانته آ!«
برعکس تصورم اصال عصبانی نشد، یه کم بهم خیره موند و بعد چشماش برق عجیبی زد و دوباره مشغول
کارش شد! ... امکان نداره بتونم سر از کار زن ها در بیارم! موجودات خیلی عجیبین ...***
باالخره مهمونی تموم شد و من تونستم که یه نفس راحت بکشم! مهمونا کم کم مجلس رو ترک کردند و خونه
خالی و خالی تر شد ... همه خسته بودند، به محض رفتن آخرین مهمون پدر پانته آ با لبخند به سمت پانته آ
رفت و گفت:
»دختر گلم، تو این مدت کجا بودی؟! ... دلم خیلی برات تنگ شده بود!«

پانته آ که روی مبل، کنار مهران لم داده بود پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:
»جدا؟! ...)صداش رو بلندتر کرد و گفت:(بی بی می شنوی پسرت چی میگه؟! ... میگه دلش برای من
تنگ شده بوده!«
بی بی که روی نزدیک ترین مبل به من نشسته بود با بی تفاوتی به پسرش نگاه کرد، انگار که به یه غریبه
نگاه می کرد ...
پانته آ آروم از روی مبل بلند شد و به آرومی دور پدرش چرخی زد و همون طور که سر تا پای پدرش رو
ورانداز می کرد، گفت:
»مایه تاسفه، چون دل من اصال برای تو تنگ

نشده بود! ... «
این واقعا پانته آ بود که همچین حرفی زد؟! ... اون هیچ وقت اینطوری حرف نمی زد! روی مبل جا به جا
شدم و به پریسا که کنارم نشسته بود نگاهی انداختم. صورتش آروم بود ولی مادر پریسا از عصبانیت قرمز
شده بود!!! ....من نه عصبانیم نه آروم! ... حال خودم رو نمی فهمم ...
پدر پانته آ سرش رو تکون داد و به سمت پانته آ برگشت و گفت:
»ببین ... می دونم که اصال پدر خوبی برات نبودم ... ولی اینم می دونم که تو دختر خوبی برام هستی و می
تونی بدی های من و ببخشی!... خواهش می کنم

یه فرصت دیگه بهم بده بذار این دلخوری رو از دلت در
بیارم! می دونم که می تونم دوباره دلت و به دست بیارم فقط یه فرصت کوچولو بهم بده! خواهش!!! دیگه ....
نمی خوام ازت دور بمونم! می خوام کنارم باشی ...»
با التماس به پانته آ خیره شد!پانته آ لباشو غنچه کرد و حالت صورتش رو طوری عوض کرد که انگار داره فکر می کنه، بعد از چند
لحظه شونه هاش و باال انداخت و به سمت مهران چرخید و گفت:
»مهران هر چی فکر می کنم معنی کلمه پدر یادم نمیاد!!! تو معنی اش و می دونی؟! ... به نظرم کلمه اش

خیلی آشناست فکر کنم قبال یه جایی شنیدمش!«
مهران لبخند کجی تحویل پانته آ داد و به من نگاه کرد! تو نگاهش یه تاسف عمیق نشسته بود! نگاهم رو به
سرعت از رو مهران برداشتم ...
پانته آ با جدیت به سمت پدرش برگشت و گفت:
»دیگه اسم پدر و جلوی من نیار! چون عقم میگیره ... تو برای من فقط یه پدر شناسنامه ای هستی نه چیزی
بیشتر ... من دختر تو نیستم! هیچوقت نبودم ... این و خیلی دیر فهمیدم!!!«
تو نگاه بی روحش هیچ چیزی نبود! ... با پریشونی پا رو پا انداختم...!
پدر پانته ا روی مبل نشست و دستی به پیشونیش کشید و آروم گفت:

»چطور می تونی این حرف و بزنی؟! ... من تو رو خیلی دوست دارم! از جونمم بیشتر... ای کاش می تونستی بفهمی!«

پانته آ لبخندی عصبی زد و گفت:

»تا کی می خوای بهم دروغ بگی؟! ... خسته نشدی؟! یه کاری نکن که حالم ازت بهم بخوره، به اندازه کافی غیر قابل تحمل هستی واسم! ... تمومش کن ... خسته ام کردی!«

مادر پریسا پشت چشمی نازک کرد و پوزخندی زد و گفت:

»خوب شد نمردیم و نتیجه ی تربیت بی بی رو دیدیم!«

بی بی با خونسردی نگاهی سطحی به عروسش انداخت و گفت:

»چرا سعی نمی کنی اون دهن گشادت و ببندی؟!
... من از نتیجه ی کارم خیلی راضی ام! حرفای اون در
مقایسه با توهینی که بهش کردید هیچی نیست!!!
...«
رنگ صورت مادر پریسا کبود شد!!!!پدر پانته آ صداش رو با عصبانیت بلند کرد و گفت:
»تمومش کنید، می خوام تو آرامش با پانی حرف بزنم!«
نگاه آشفته اش رو به پانته آ که با بی رحمی نگاهش می کرد دوخت و گفت:
»...خب ... اگه نمی خواستی من و ببخشی چرا امشب اومدی اینجا؟!«
پانته آ نگاهی به بی بی انداخت و گفت:
»به خاطر بی بی اومدم! اون بهم اصرار که بیام و

حرفام و بزنم ... وگرنه من اصال دلم نمی خواست هیچ
کدوم از شما رو ببینم! ....«
پدر پانته آ سرش رو پایین انداخت و چشماش و بست و گفت:
»خیلی بی رحمی!!!«
پانته آ با غم به پدرش خیره شد و گفت:
»من بی رحم نیستم!!! ...اما یاد گرفتم که با کسایی که ارزش خوبی من رو نمی دونند، مثل خودشون رفتار
کنم! درس خیلی سختی بود ولی یادش گرفتم! ...«
غم صداش دیوونه ام کرد!
پانته آ نفس لرزونش رو بیرون داد و با نگاه غبار گرفته اش به پریسا نگاه کرد. پریسا هم با آرامش تمام به

پانته آ زل زد، نمی تونم این آرامش رو درک کنم ...
پانته ا با قدم های کوتاهی به پریسا نزدیک شد و رو به روش واستاد و با مالیمت گفت:
»خیلی حرفا رو آماده کرده بودم که بهت بگم ولی االن حتی یه دونه اش رو هم یادم نمیاد! .... می دونم که
به خاطر من خیلی عذاب کشیدی ... می خوام بابت تمام اون عذاب ها ازت معذرت خواهی کنم ... این و
بدون که از االن به بعد هر کاری که از دستم بربیاد برای خوشبختیت انجام می دم...!«
نگاهی به من انداخت و گفت:
»... هر کاری!!!«
با تمام وجودم سعی کردم به خودم بقبولونم که منظورش اون چیزی که من فکر می کنم نیست!

ولی اصالمعنی این تالش رو نفهمیدم !
پریسا با حالتی مات به پانته آ خیره شده بود، هیچ احساسی تو صورتش مشخص نبود! ... درست عین یه
مجسمه!
پانته آ بدون این که نگاهی به من یا خاله اش بندازه از روی مبل پالتوش رو برداشت و پوشید و گفت:
»بریم مهران؟...!«
چی؟.....! با اون مرتیکه ی آشغال می خواد بره؟...!
مهران ایستاد و گفت:
»بریم!« نگاهی پر معنا به من انداخت و از سالن بیرون رفت!
پانته آ به بی بی نگاه کرد و گفت:
»بی بی جلوی در منتظرتم!«

بی بی از روی مبل بلند شد و گفت:
»زود آماده میشم و میام!«
پانته آ سرش رو تکون داد و از سالن بیرون رفت!
نه ... نرو من باید باهات حرف بزنم! به سرعت از جا
بلند شدم، پریسا با ناراحتی نگام کرد! سالن رو با قدم های بلند و محکم پشت سر گذاشتم و وارد باغ شدم.
پانته آ آروم آروم در حالی که خودش و تو پالتوی پوستش جمع کرده بود از من دور می شد! قلبم بیشتر از
هر وقت دیگه ای فشرده شده بود! دستم رو روی سینه ام گذاشتم و به سمت پانته آ دویدم! صدای خش خش
برگ های خشک زیر پام باعث شد تا پانته آ به

سمتم برگرده! رو به روش ایستادم و گفتم:
»پانته آ ... می خوام باهات حرف بزنم!«
چشماش و با خستگی بست و گفت:
»راجع به چی می خوای حرف بزنی؟!«
زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:
»راجع به ... راجع به وضعیتمون، در مورد اون شب
...«نگاه پانته آ سرد شد، صدای سردترش رو
شنیدم:
»کدوم شب؟! ....«
کدوم شب؟! .... این حرف یعنی چی؟! ... امکان
نداره که متوجه منظورم نشده باشه! داره من و
بازی می
ده.
لبای خوش ترکیب پانته آ دوباره تکون خوردند:
»می خوام کارهای طالق زودتر انجام بشه! ... کلی

کار دارم که بعد از طالقم می خوام انجام بدم! من با یه
وکیل صحبت کردم، فردا، پس فردا باهات تماس می گیره! ... هر کاری الزمه انجام بده تا زودتر این ماجرا
تموم شه! ... «
ماجرا؟! ... اون به زندگیمون می گفت ماجرا!!!! چه مسخره!!! ... چقدر راحت از طالق حرف میزنه ...
انگار داره در مورد آب و هوا صحبت می کنه ...
پانته آ روش و برگردوند و همون طور که به راهش ادامه می داد گفت:
»تو دادگاه می بینمت!«
پاهام خشک شدند و به زمین چسبیدند ... ولی نگاهم قدم های پانته آ رو دنبال می کرد.
نمی دونم چقدر گذشت، اما زمانی به خودم اومدم

که جلوی در خونه، به در تکیه داده بودم و به آسمون خیره
شده بودم! آسمون هیچ چیز تازه ای نداره، مثل همیشه سیاهه! دیگه حتی ستاره ها هم خوابیده اند! یه چیزی
کنارم تکون خورد، به سرعت بهش نگاه کردم.
پریسا بود!!! کنارم اومد و به در تکیه داد، نمی دونم امشب
چرا انقدر طوالنیه!!!
-»یه چیزی و می دونی کیارش؟!«
بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:
»چی؟!«
-»من از پانته آ متنفرم!!! ... هیچ وقت نمی بخشمش!«
نیم نگاهی به پریسا انداختم و گفتم:»واسه چه

کاری باید می بخشیدیش؟! ... اصال چرا ازش متنفری؟!«
پریسا با صدایی که می لرزید گفت:
»تا امشب ازش متنفر نبودم! اما یه جیزی فهمیدم که ... پانته آ دفعه ی قبل جسم تو رو مال خودش کرد اما
االن ... االن ... تو عاشقش شدی! نمی تونم به خاطر دزدیدن قلبت اون و ببخشم!«
با صدای بلند خندیدم! پریسا چقدر دیوونه است!!! چطور همچین چیز احمقانه ای به ذهنش رسیده؟! نمی
تونستم خودم و کنترل کنم شونه هام از شدت خنده می لرزید! من؟! ... پانته آ؟! ...
به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم و به پریسا که طلبکارانه نگام می کرد گفتم:

»واقعا که دیوونه ای پریسا!«
پریسا با غم بهم خیره شد و گفت:
»..... ای کاش حرف تو درست بود!«
صاف ایستادم و گفتم:
»حرفم درسته!«
پریسا سرش رو تکون داد و گفت:
»نه.....! تو عاشق پانته آ شدی ... این از همه ی رفتارات مشخصه!«
با بی حوصلگی سرم رو تکون دادم و گفتم:
»کدوم رفتارا رو میگی؟!«
-»غرورت ... تعصبت ... آشفتگیت نسبت به اون .... «
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
»پریسا تو واقعا خیال بافی!«
-»برو فکر کن ... باید عشق پانته آ رو از قلبت

بیرون کنی! تو مال منی ... نه اون! نمی زارم مال اون
بشی! هیچوقت!!!!«
اون آرامشی که از اول شب تو چهره ی پریسا می دیدم آرامش نبود! عصبانیت شدید بود ... االن این و میفهمم!
پریسا به آرومی داخل خونه برگشت و در و بست!
تمام حرصم و رو پدال گاز ریختم...! پریسا دیوونه شده..!.. نگاهم به چشمای تو آینه افتاد! خودم رو نشناختم!
من عاشق پانته آ نیستم !!.....! نیستم.....!
نیستم.....! نیستم! ... نکنه ...
از بس تو اتاقم قدم رو رفتم پاهام درد گرفته، رو تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم! من می دونم که

عاشق پانته آ نیستم، ولی چرا روحم این موضوع رو تایید نمی کنه؟! ... یعنی من عاشقش شدم؟! ... روی
تخت دراز کشیدم. اشک از گوشه ی چشمم روی رو تختی چکید! با تعجب رد پای اشکم رو پاک کردم! حاال
معنی بغضم رو می فهمم ... مـــن
عـــــــــاشق شـــــــدم!
دنیا داره دور سرم می چرخه، گیج گیجم! چرا انقدر دیر؟! ... چرا االن باید بفهمم؟! ... چطور تونستم خودم
و به خریت بزنم؟! ... من عاشق پانته آ شدم بدون این که خودم بفهمم! از کی عاشقشم؟! ... چه دنیای عجیب
و غریبیه! ... امشب فقط تنهایی رو دارم و همین

امشب هم دارم عشق رو می فهمم! دوست دارم تو خاطراتم
غرق بشم تا سهم خودم و از این عشق پیدا کنم!
دوست دارم به روزایی برگردم که هنوز می تونستم تو
چشمای براق اون نگاه کنم! همیشه فکر می کردم عاقلم اما االن ... من واقعا دیوونه بودم! چطور تونستم
جاذبه ی اون برای خودم و نادیده بگیرم؟! ... قلب کوچولوی مهربونش رو تیکه تیکه کردم و به اشکاش
خندیدم! حالم از خودم بهم می خوره. چرا عشق رو نشناختم؟! من قبال عشق رو تجربه کرده بودم پس چرا
نتونستم رو احساسم اسم بزارم؟! چرا؟! پس

احساسی که به پریسا دارم چیه؟! ... عشق یا سایه ی عشق؟! ...
کدومش؟! نگاهی به باند سفید دستم انداختم، نمی دونم باید چی کار کنم!
بالش رو محکم روی سرم فشار دادم و چشمام و بستم. قلبم با اضطراب دست و پنجه نرم می کنه.
به پانته آ
چی باید بگم؟! اصال نمی دونم! حتی فکر کردن به این مساله هم مغزم و داغون می کنه! اصال آسون نیست
که یه شبه بخوای دوباره خودت و بشناسی، شبیه شکنجه است یا شایدم بدتر از اون ... چون هر چی بیشتر
سعی می کنی کمتر نتیجه می گیری! احساسات پیچیده تر از اونی هستن که به نظر میان! احساس

بدی دارم،
یه چیزی تو وجودم هست که میگه احساسات بدتری رو هم تجربه می کنم! من می خوام با پانته آ باشم اینتنها چیزیه که می تونم بین خواسته های درهم و برهم خودم تشخیص بدم ولی ... پانته آ می تونه دوباره من
و قبول کنه؟! ببخشه و پیشم بمونه؟! ... فکر نکنم ... اَه لعنتی ... روی تخت نشستم و بالش رو با عصبانیت
گوشه ی اتاق پرت کردم! من چه فکری با خودم کردم؟! از رفتارای سرد و رسمیش معلومه که حالش ازم
بهم می خوره! هر کسی هم که جای اون بود از من متنفر می شد ... این فکر یکم بیشتر از اون چیزی که

انتظارش رو داشتم ناراحتم کرد، نه ... ناراحتی کلمه ی خوبی برای حال خرابم نیست ... دیوونگی کلمه ی
بهتریه! ... دیگه نمی خوام به هیچی فکر کنم! ... قرار نبود که عاشق بشم، قرار نبود ...
***
کاغذ زیر دستم از شکالی بی معنی پر شده اما هنوز خودکار رو به تن سیاهش می کشم. خیلی خوبه که شاهین رفته گمرک، اگه االن اینجا بود مغزم و با سواالش آش و الش می کرد، گوشی تو جیب کتم لرزید،
در آوردمش و به صفحه اش نگاه کردم، ... شماره نا آشنا بود ...
-»بله ..؟!«
صدای یه زن جوون رو شنیدم:

»سالم ... آقای کاویانی؟!«
خودکار و الی انگشتام تاب دادم و گفتم:
»بفرمایید، خودم هستم!«
-»من غفاری هستم وکیل خانم پانته آ آذین مهر.«
خودکار از الی انگشتام سر خورد و با صدای ریزی زیر میز افتاد. با نگاه ماتم مسیر خودکار رو دنبال کردم .
»می خواستم امروز مزاحمتون بشم تا در مورد شرایط طالق خانم آذین مهر ...«
تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز انداختم، ... وکیل؟! ...نمی خوام دوباره صدای اون زن و بشنوم..!. هه! می خواد در مورد شرایط طالق حرف بزنه؟! ... من پانته آ رو طالق نمی دم ... به هیچ قیمتی
این کار و نمی کنم! من تازه فهمیدم که چقدر

دوستش دارم اون وقت اون ..... نفسم رو بیرون دادم و چشمامو بستم. باید به پانته آ بگم که چقدر دوسش دارم، باید بگم ... اون باید برگرده پیشم ... اون مال منه!

شاهین لیست داروها رو جلوم گذاشت و گفت:

»اینا قراره سری بعد برسند، ببین کامله؟!«

نگاهی به لیست انداختم و گفتم:

»قیمتا چند درصد بیشتر شده؟!«

-»هفت درصد!«

نگاهی دوباره به لیست انداختم و گفتم:

»اصال نمی صرفه، اینجوری خیلی ضرر می کنیم ... باید باهاشون صحبت کنم!«

شاهین روی مبل رو به روییم لم داد و گفت:

»کیارش سودمون خیلی عالیه!«

-»نه به اون اندازه ای که من می خوام!«

شاهین ابروهاش و بالا انداخت و گفت:
»تو همیشه دنبال سود بیشتری! فکر کنم از این نظر به پدرت رفتی!«
تلفن زنگ خورد، گوشی رو برداشتم و صدای منشی رو شنیدم:
»آقای مهندس یه خانومی به اسم غفاری اومدند و میگن که یه کار خیلی مهم با شما دارند. اجازه میدین بیان داخل؟!«
نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم و گفتم:
»نخیر، االن جلسه دارم! بگید فعال تشریفشون رو ببرند!«
شاهین در حالی که از جاش بلند می شد گفت:
»من کارم تموم شده ها! اگه سرت شلوغه من برم!«

با تحکم گفتم:
»بتمرگ سر جات!«شاهین دستاش و به عالمت تسلیم باال برد و گفت:
»خب بابا، چه خبره؟!«
منشی گفت:
»بگم کی بیان؟!«
دلم می خواست بگم بره به جهنم!
-»نمی دونم فعال که سرم خیلی شلوغه!«
یه دختر جوون بی اجازه و به سرعت وارد اتاق شد، البد همونیه که االن ذکر خیرش بود!
گوشی تلفن رو به آرومی روی دستگاه گذاشتم و طلبکارانه به دختر خیره شدم.
منشی با دستپاچگی و به سرعت وارد اتاق شد و رو به دختر کرد و گفت:
»خانم مگه بهتون نگفتم که آقای مهندس امروز

شما رو نمی بینند؟! ... بفرمایید بیرون!«
از رفتارش تعجب نمی کنم! وکیال معموال به حرف هیچ کس گوش نمی کنند اونا فقط به هدفشون فکر می
کنند! شاهین با کنجکاوی به من نگاه می کرد،
خانم غفاری رو به من گفت:
»آقای کاویانی باید با شما صحبت کنم ... خواهش می کنم!«
مثل این که دیگه نمی تونم بپیچونمش!
به منشی گفتم:
»مساله ای نیست ... ! لطفا به آقا رحمت بگید دو تا قهوه بیاره!«
منشی نگاهی به خانم غفاری انداخت و گفت:
»چشم، حتما!«
و از اتاق بیرون رفت. با دست به مبل اشاره کردم و

به خانم غفاری گفتم:
»بفرمایید بشینید!«
لبخندی زد و روی مبل نشست و نگاهی به شاهین انداخت. سرفه ی کوچیکی کردم و گفتم:
»ببخشید، مهندس جاوید فعال می تونید تشریف ببرید، بعدا جلسه رو تموم می کنیم!«شاهین با نارضایتی نگاهی به من انداخت و از جا بلند شد و گفت:
»پس تا بعد!«
سری تکون دادم، شاهین از اتاق بیرون رفت. به دختری که رو به روم نشسته بود نگاه کردم، براندازم می
کرد. می تونستم تو چشماش رنگ تحسین رو ببینم. نگاهم و به زیر انداختم و گفتم:
»من خیلی وقتم کمه، لطفا زودتر بریم سر اصل

مطلب!«
در کیفش رو باز کرد و گفت:
»چشم ... موکل من خانم آذین مهر رضایت خودشون رو به طالق توافقی اعالم کردند و از من خواستند که
برای تکمیل ... «
دستم رو به عالمت سکوت باال بردم.
غفاری ساکت شد و من با لحن آرومی گفتم:
»خانم، متاسفم که وسط حرفاتون می پرم ..... بهتره همین اول یه چیزی رو روشن کنم، من همسرم رو
طالق نمی دم! توافقی در کار نیست!«
ابروهاش و باال انداخت و گفت:
»یعنی چی؟! .... پانته آ گفتش شما با طالق موافقید!«

چه خودمونی!!! پانته آ!
تقه ای به در اتاق خورد. پا رو پا انداختم و گفتم:
»بفرمایید!«
آقا رحمت با سینی قهوه وارد شد، قهوه ها رو جلومون گذاشت و بیرون رفت.
فنجون رو به لبم نزدیک کردم و گفتم:
»شما از دوستای پانته آ هستید؟!«
همون طور که تو قهوه اش شکر می ریخت گفت:
»بله، از دوران دبیرستان با هم دوست هستیم! اما خیلی با هم صمیمی نیستیم . ..... امم ... پس شما با طالقمخالفید؟!«
سرم و تکون دادم و گفتم:
»بله، من قبال موافق بودم ولی ... االن نه!«
صاف نشست و گفت:
»می تونم بپرسم چی باعث شد نظرتون رو عوض

کنید؟!«
لبخند محوی زدم و گفتم:
»یه چیز خیلی مهم در مورد خودم فهمیدم!«
خانم غفاری با گیجی سری تکون داد و گفت:
»خب ... چی فهمیدید؟!«
دیگه داره فوضولی می کنه!!!
جوابش رو ندادم، نفس عمیقی کشید و گفت:
»شما دارید کار من و سخت می کنید! ...«
لبخندی زدم و گفتم:
»من کار شما رو سخت نمی کنم ... غیر ممکنش می کنم!«
غفاری چشماش و باریک کرد و با حرص نگاهی به من انداخت!
فنجونش رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد و گفت:

»باید با پانته آ صحبت کنم و بگم که شما چه نظری دارید ... مطمئنا از شنیدن نظر شما خوشحال نمیشه!«

آره، خوشحال نمیشه ... این و منم می دونم!

از جام بلند شدم و گفتم:

»ببخشید که نمی تونم بگم از دیدنتون خوشحال شدم، زیاد از دروغ خوشم نمیاد!«

به چشمام خیره شد و گفت:

»می تونم دلیل حرفتون و درک کنم!«ابروهام و باال انداختم و گفتم:

»خیلی خوبه!«

-»فعال خداحافظ!«

-»خداحافظ!«

به آرومی از اتاق بیرون رفت، دوباره روی صندلی نشستم و دستی به صورتم کشیدم، اولین قدم و

برداشتم
باید منتظر عکس العمل پانته آ باشم!
دیگه حوصله ی موندن ندارم، می خوام برم با پانته آ صحبت کنم. کمدم رو قفل کردم و از اتاق بیرون اومدم!
در اتاق شاهین یه کم باز بود ، وقتی داشتم از کنار اتاقش رد می شدم صدای عصبانی و آروم شاهین توجهم
رو جلب کرد.
-»مگه بهت نگفتم که دیگه دور و بر اون پیدات نشه؟! ... چند دفعه باید یه حرف و تکرار کنم؟!«
صدای یه مرد جوون به گوشم رسید:
-»شاهین انقدر به من امر و نهی نکن، من هر کاری دلم بخواد می کنم، تو هم در اون حدی نیستی که بتونی

جلوی من و بگیری!«
شاهین پوزخندی زد و گفت:
»مطمئنی؟! .... بدبخت تو مثل یه انگل به من چسبید ، بدون من یه روزم دووم نمیاری، بهتره پا رو دم من
نزاری! چون اون موقع یه پول سیاه هم خرجت نمی کنم، می دونی که باهات شوخی ندارم!«
صدای قدم های عصبی کسی رو شنیدم، نگاهم به منشی افتاد که با تعجب به من نگاه می کرد، اخمی که بهش
کردم باعث شد تا سرش رو پایین بندازه!
-»شاهین ... من نمی فهمم اون دختر چه جذابیتی برای تو داره، اصال تو رو نمی فهمم! اما اون دختر زندگی
رو واسه من جهنم کرده ... صورتم و نگا!! داغون

شده ...«
کدوم دختر؟!
شاهین گفت:»این مشکل توئه نه من! هر کی
خربزه می خوره پای لرزشم می شینه! ... می
خواستی دنبال این جور کارا
نری! مگه من به تو گفتم که نصف شب بری خونه
ی مردم؟!«
-» ا؟! اینجوریاس؟! ... خیلی دلم می خواد بدونم
وقتی دوست عزیزت می فهمه که تو داری با
زندگیش چی
کار می کنی چه واکنشی نشون می ده!! ... شاید یه
موقع برم پیشش و سفره ی دلم رو براش باز کنم!«
موضوع چیه؟! شاهین داره چی کار می کنه؟! ...
کاش یه کم واضح تر حرف می زدند!
شاهین گفت:

»به خدا قسم اگه این کار و بکنی زنده ات نمی زارم، تیکه تیکه ات می کنم آشغال!!! «

-»داداش حرص نخور ..... اصال فکر نمی کردم انقدر ازش بترسی! فرض کن اگه بفهمه چه عکس العملی نشون میده ... اون موقع اصال دلم نمی خواد جای تو باشم!!!«

صدای شاهین یه مقدار باالتر رفت:

»خفه شو، چقدر می خوای که از زندگیم گمشی؟!«

»امممم ... فعال دقیق حساب کتاب نکردم اما علی الحساب اون سی تایی که ازت خواستم رو بریز تو حسابم ... منم خرج دارم!!! ...«

-» خیله خب برو گمشو!«

صدای خنده ی مرد جوون بلند شد.

-»باشه برادر عزیزم، فعال رفع رحمت می کنم!«
سریع از در فاصله گرفتم و به سمت اتاقم به راه افتادم و یه جوری وانمود کردم که انگار تازه از اتاقم دارم
میام بیرون، منشی با بهت به من خیره شده بود.
در اتاق شاهین کامال باز شد و مرد جوون و قد بلندی از اتاق
بیرون اومد، به زحمت لبخندی رو صورتم نشوندم و به سمتش رفتم. پشتش به من بود و من رو نمی دید،
خیلی دلم می خواست صورتش رو ببینم. دستم رو روی دوشش گذاشتم. با تعجب به سمت من برگشت.
اولین چیزی که دیدم وحشت چشماش بود اما کم کم نگاهم به سمت زخم بزرگ صورتش کشیده شد.

اگه زخم
صورتش رو ندیده می گرفتم می تونستم شباهت زیادش به صورت شاهین رو ببینم! به زحمت لبم رو تکوندادم و گفتم:
»سالم!!!«
سرش رو پایین انداخت و گفت:
»سـ ..سالم!«
خیلی دستپاچه شده بود. دستم رو از روی شونه اش برداشتم و گفتم:
» .... شاهین تو اتاقه؟!«
همون جور که عقب عقب می رفت گفت:
»آره، ... تو اتاقه، من .... باید برم!«
با تعجب بهش نگاه کردم، با گیجی از دفتر بیرون رفت.
وارد اتاق شاهین شدم، سرش و گذاشته بود رو میز

و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود! عصبانیت از تمام
حرکاتش مشخص بود.
-»شاهین؟!«
به سرعت سرش و از رو میز بلند کرد و برای یه لحظه مات نگام کرد!
دستی به گردنم کشیدم و گفتم:
»مهمون داشتی؟!«
به زحمت لبخندی زد و گفت:
» .... شایان بود، برادرم! ..... تو دیدیش؟!«
سرم و تکون دادم و گفتم:
»آره .... صورتش ...؟!«
-....» تو یه تصادف اینجوری شد!«
تصادف؟! ..... چرا دروغ میگه؟! ....
نفسم و بیرون دادم و گفتم:»من دارم میرم، اومدم

بهت بگم که حواست به کارا باشه!«
رو صندلی جا به جا شد و گفت:
»باشه، خیالت راحت ... حواسم به همه چی هست!«
-» ..... فعال!«
از اتاق بیرون اومدم و در و بستم، یه عالمه سوال تو ذهنمه؟! اون دختره کیه؟! ... شاهین از کدوم دوستش
حساب می بره؟! ... اصال واسه چی به برادرش باج میده؟!
به سمت میز منشی به راه افتادم، منشی هنوزم زیر زیرکی به من نگاه می کرد. دستم و رو میز گذاشتم و یه
کم خم شدم و گفتم:
»خانم سمائی، شما می دونید که من می خوام یه

سری تغییرات تو شرکتم بدم!«
نگاهی گذرا به من انداخت و گفت:
»بله آقای مهندس، می دونم!«
-»بهونه ای دستم ندید که شما رو هم جزء این تغییرات قرار بدم!«
با بهت نگاهم کرد!
نیشخندی زدم و گفتم:
»متوجه منظورم که میشید؟!«
سرش رو پایین انداخت و گفت:
»بله، ..... من چیزی ندیدم!«
صاف ایستادم و گفتم:
»عالیه!«
می خوام برم با پانته آ صحبت کنم ... ولی شاید بهتر باشه که صبر کنم تا وکیلش خبرا رو بهش بده بعدا من

برم پیشش!
رفتم خونه و دوش گرفتم، تموم ذهنم پر از حرفاییه که امروز شنیدم، نمی دونم چرا انقدر این موضوع برامم‌همه! احساس نا امنی می کنم! موهام و شسوار کشیدم و لباسایی که دوست داشتم رو پوشیدم! جلوی آینه
واستادم و به خودم نگاه کردم، خیلی شیک و جذابم ... با خود شیفتگی لبخندی میزنم و از جلوی آینه کنار می
رم! می خوام دکوراسیون خونه رو تغییر بدم ... شایدم خونه رو عوض کنم !!!
صدای زنگ در بلند شد، با قدم های محکم به سمت در به راه افتادم و در و باز کردم،
پانته آ با عصبانیت پشت در ایستاده بود، نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم .... باالخره اومد!

دستم شروع به لرزیدن کرد. لبخندی زدم و گفتم:
»... سالم!!!«
با عصبانیت بهم نگاه کرد. صورتش واقعا بانمک بود! بدون این که جواب سالمم رو بده وارد خونه شد و
پشت سرم ایستاد. می تونستم سنگینی نگاهش رو روم احساس کنم و صدای نفسای سریعش و بشنوم. آب دهنم
رو قورت دادم و چشمام و برای یه لحظه بستم. آروم در و بستم و به سمت پانته آ برگشتم. دست به سینه
ایستاده بود و بهم نگاه می کرد .... عین یه بت خوشگل ... اعتماد به نفسم و تو صدام جمع کردم و گفتم:
»از قدیم گفتن جواب سالم واجبه!«

-»این مسخره بازیا چیه که در میاری؟! ...«
صداش محکم بود. ابروهام و باال انداختم و همون طور که دورش می گشتم و به اندام ظریفش نگاه می
کردم، گفتم:
»... کدوم مسخره بازی؟!«
پانته آ که از حرکتم به دور خودش عصبانی شده بود، روش و به سمتم کرد و گفت:
»دلم می خواد بگی همه ی اون حرفایی که امروز از زبون وکیلم شنیدم، دروغه! ... یه دروغ بزرگ، یه شوخی مسخره ... «!
گونه هاش از شدت عصبانیت گل انداخته!
بهش نزدیک شدم و گفتم:
»متاسفم اما اون حرفا دروغ نبودند .... اصال هم قصد ندارم سر به سر تو بزارم ... من فقط حرف دلم

وگفتم.«
پانته آ لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:
»این بازیا رو تموم کن .... چقدر می خوای عذابم بدی؟! ... دلم نمی خواد دیگه چشمم به تو بیفته! این و
بفهم!«
لبخند محوی زدم و گفتم:
»پانته آ تو مجبوری تا آخرین روز زندگیم کنار من بمونی و بهم نگاه کنی چون من هیچ وقت طالقت نمی
دم! ... من ... من ...«
دلم لرزید، چشمام و بستم و گفتم:
»من دوست دارم ....!«
صدای نفسای پانته آ قطع شد .... گرمی یه سیلی محکم رو روی صورتم احساس کردم، صدای اون

سیلی
سکوت خونه رو شکست! آروم چشمام و باز کردم و به چشمای غبار گرفته ی پانته آ خیره شدم.
-»دهنتو ببند .... تو یه دروغ گوی عوضی هستی!! اصال نمی فهمم واسه چی داری این بازیا رو در میاری،
عالقه ای هم ندارم که تو بازی تو شرکت کنم، .... خجالت نمی کشی؟! ... تو لیاقت هیچی رو نداری ... تو
لیاقت عشق خواهرم رو نداری .... حالم ازت بهم می خوره!«
با عصبانیت بازوش و گرفتم و تکونش دادم و گفتم:
»ولی من دوست دارم .... می خوای باور کن می خوای باور نکن.... دوست دارم .... برام اصال مهم

نیست
که تو ازم متنفری ... همش تقصیر توئه... تو من و عاشق خودت کردی، اومدی تو زندگیم.... همه چیز و
عوض کردی، من و دیوونه کردی و رفتی... من احمق نفهمیدم که عاشق توام.... اما االن کامال احساسم و
می شناسم، هیچوقت ازت جدا نمیشم... باید با من بمونی!«
دستم و پس زد و گفت:
»ولی من دیگه به تو حسی ندارم ... دلم نمی خواد با تو باشم ... یه وقتی تنها آرزوم داشتن تو بود اما االن
دیگه تو رو نمی خوام ....«با عصبانیت پوزخندی زدم و گفتم:

» مجبوری بخوای ... باید بخوای!!!«
خندید و گفت:
»عشق تو واقعی نیست، تو هنوز معنی عشق و نمی دونی! ... احساست خیلی خودخواهانه است.«
چطور می تونه عشق من و ، مهم ترین قسمت زندگی من و زیر سوال ببره؟!
سعی کردم آروم باشم، االن وقت داد و بیداد نیست!
-»پانته آ من می دونم که اشتباهای زیادی کردم، می دونم که خیلی ناراحتت کردم، دلت و شکستم، غرورت
و زیر پاهام له کردم ولی االن پشیمونم ... ازت خواهش می کنم یه فرصت دیگه به خودمون بده ... با من

بمون!«
پانته آ دستی به پیشونیش کشید و گفت:
»تو داری من و دست می اندازی!!! ... هیچ کدوم از حرفات و باور نمی کنم!«
-»پانته آ من واقعا از رفتارام پشیمونم!«
با ناراحتی نگاهی به من انداخت و گفت:
»فکر می کنی پشیمونی تو کافیه؟! ... واقعا این طوری فکر می کنی؟! می دونی من کنار تو چقدر عذاب
کشیدم؟! ... می دونی چقدر غصه خوردم و گریه کردم؟! ... همه ی اینا به خاطر تو بود ... االن با کمال پر
رویی رو به روم وایسادی و میگی دوسم داری ... اگه یه ذره ... فقط یه ذره به من احترام می زاری دیگه

این بحث مسخره رو ادامه نده!«
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
»پانته آ خواهش میکنم ... من و ببخش!! هر کاری
که تو بگی انجام می دم تا بهت ثابت کنم که
دوست دارم،
تو فقط بگو چی کار کنم تا یه فرصت دیگه بهم
بدی!«
با امیدواری بهش خیره شدم، نفسش رو با صدا
بیرون داد و گفت:
»طالقم بده .... می خوام این فرصت و به کس
دیگه ای بدم!«چی؟! ... گفتم:
»کس دیگه؟! ... اصال معنی حرفت و می فهمی؟!«
با گستاخی تو چشمام نگاه کرد و گفت:
»من می خوام با کس دیگه ای ازدواج کنم و از
ایران برم ... تو فقط داری وقت من و تلف می

کنی!«
این حرف نمی تونه واقعیت داشته باشه!!!! تمام وجودم تو آتیش می سوخت، رگ گردنم به شدت می زد،
سینه ام تیر کشید و بدنم از شدت عصبانیت به لرزه افتاد. به پانته آ نزدیک شدم و چونه ش و تو دستم گرفتم،
گفتم:
»پانته آ تو مال منی، اگه هر کثافتی جرات کنه و بخواد بهت نزدیک بشه می کشمش. تیکه تیکه اش می کنم
...«
پانته آ با ترس قدمی به عقب برداشت.
بازوش و خیلی سریع کشیدم، تعادلش رو از دست داد و تو بغلم افتاد. یه دستم رو دور کمرش حلقه

کردم و
با اون یکی دستم شالش رو برداشتم و به موهای
بلندش چنگ انداختم، لبم رو روی لبش گذاشتم و
با بی
صبری مشغول مزه کردن لباش شدم. پانته آ با بی
قراری سعی کرد خودش و عقب بکشه. واقعا فکر
می کرد
که می تونه جلوی من و بگیره؟! به سینه ام مشت
زد. حلقه ی دستام رو محکم تر کردم و بیشتر به
خودم
فشردمش و به کارم ادامه دادم. طعم لباش آرومم
می کنه. پانته آ کم کم خسته شد و دست از تالش
برداشت.
خیلی طول کشید تا آروم بشم، تمام این مدت
حتی برای یه لحظه ی کوتاه هم لبم رو از رو لبش

برنداشتم
.....باالخره نوک زبونم رو روی لباش کشیدم و با اکراه یه کم فاصله گرفتم. پیشونیم رو روی سرش گذاشتم و مشغول بو کردن موهاش شدم. بدنش زیر دستام می لرزید و نفسای تند و بریده بریده اش به گردنم
می خورد ... قلب من آروم شده بود. آهسته بغل گوشش زمزمه کردم :
» .... دوست دارم!«
شونه هاش لرزید، با تعجب ازش فاصله گرفتم و بهش نگاه کردم، چونه اش می لرزید و اشک روی صورتش خط انداخته بود.-»چی شده؟!«
-»تو یه وحشی عوضی خودخواه هستی، ولم کن!«
لبخندی زدم و گفتم:
»همه ی وجود تو مال منه، لبای تو حق منه و هر

وقتم که دلم بخواد می بوسمشون و هیچ احد الناسی هم نمی
تونه جلوی من و بگیره!«
دوباره خم شدم و خیلی محکم لباش و بوسیدم،
لگد محکمی به پام زد و گفت:
»ولم کن آشغال!«
با صدای بلند خندیدم و ازش فاصله گرفتم.
موهاش خیلی آشفته شده بود و گونه هاش سرخ شده بود! بهش
چشمک زدم، چشم غره ای به من رفت و اشکاش رو پاک کرد، وقتی عصبانیه شبیه یه بچه گربه است که
فکر می کنه پلنگه! خیلی دوسش دارم!!! حتی نمی تونم خودم و بدون اون تصور کنم، حاضرم همه ی زندگیم

و بدم تا کنار اون نفس بکشم. یقه مو صاف کردم و گفتم:

»خوشت اومد؟!«

با حرص نگام کرد و همون طور که موهاش و جمع می کرد گفت:

»ازت متنفرم!!!«

لبخندی زدم و گفتم:

»شاید باید ببرمت تو اتاقم و یادت بدم که چطوری دوسم داشته باشی! اون طوری حتما عصبانیتت رو فراموش می کنی! ... دو هفته بهت وقت میدم ... خودت باید تو این دو هفته برگردی خونه وگرنه به زور برت می گردونم!«

شالش رو از روی زمین برداشت و رو سرش گذاشت و گفت:

»تو خواب ببینی که من دوباره تو رو قبول کنم!«
سرم رو تکون دادم و گفتم:
»حاال می بینیم!«رفت ..... !!!
وقتی التماس جواب نمیده باید با زور کارم و جلو ببرم! من تسلیم نمیشم! اون باالخره می فهمه که من واقعا
دوسش دارم!
***
مادرم رو به روم نشست و با هیجان گفت:
»واقعا؟! یعنی تو و پانته آ دیگه نمی خواید از هم جدا شید؟!«
لبخندی زدم و گفتم:
»نه!!! خب ... پانته آ هنوز من و قبول نکرده ولی مطمئنم که می تونه من و ببخشه! اون خیلی از من دلخوره!«

همونطور که میوه پوست می کند، گفت:
»خب حق داره، تمام سعی ات و کن که دوباره دلش و بدست بیاری!!! ... احساست و بهش نشون بده، بذار
کم کم بهت اعتماد کنه، زیاده روی نکن و بهش فشار نیار!«
اگه بفهمه من چی کار کردم، چی میگه؟!
پا رو پا انداختم و سرم رو باال گرفتم. کیانا از پله ها پایین می اومد. مادرم با خوشحالی گفت:
»کیانا بیا یه خبر خوب برات دارم!«
کیانا کنارم نشست، گونه مو بوسید و لبخند بزرگی زد و گفت:
»چه خبری؟ ...«
-»کیارش خودت بهش بگو!!«
لبخندی زدم و گفتم:

»من دیگه نمی خوام از پانته آ جدا شم!!«
لبخند کیانا محو شد.
-»داداش ... تو ....تو پریسا رو نمی خوای؟«دستی به موهاش کشیدم و گفتم:
».... نه ، کیانا ... «
دستم و پس زد و از جا بلند شد و فریاد زد:
»چرا ؟؟!!«
مامان با عصبانیت گفت:
»کیانا!!! ....«
کیانا با ناراحتی نگاهش و از من گرفت و به سمت اتاقش دوید.
مامان داشت از جاش بلند می شد که گفتم:
»مامان بزار من باهاش صحبت کنم!!!«
با نگرانی نگام کرد.
دستش و تو دستم گرفتم و گفتم:

»فقط می خوام باهاش حرف بزنم، مطمئنم اون درکم می کنه!«
از جام بلند شدم و به سمت اتاق کیانا راه افتادم، دستگیره رو پیچوندم، در قفل بود.
-»کیانا؟! ...«

.....

-»کیانا در و باز کن، می خوام باهات حرف بزنم!«

.....

-»کیانا؟! .... خواهش می کنم در و باز کن!«
در باز نشد.
-»نمی دونستم احساس من از نظرت انقدر بی ارزشه، فکر می کردم با خوشحالی من خوشحال میشی اما
االن می بینم که برعکسه ... باشه، دیگه مزاحمت نمیشم .... خداحافظ!«

با قدم های بلند از در فاصله گرفتم، صدای چرخیدن کلید رو شنیدم اما به راهم ادامه دادم.-....» کیارش؟! ... داداشی؟!«

به سمت کیانا برگشتم. کم کم بهم نزدیک شد و سرش و پایین انداخت.

-»به من نگاه کن!«

سرش رو باال گرفت اما به من نگاه نکرد. دستم و رو شونه ی ظریفش گذاشتم و گفتم:

»کیانا؟! ... هر چی می خوای بهم بگو!«

زبونش رو روی لبش کشید و گفت:

»تو خیلی بدجنسی! خیلی بدی!«

لبخند زدم و گفتم:

»ادامه بده!«

-»تو به پریسا ظلم می کنی! ...«

-»فکر می کنی اگه باهاش بمونم ولی فکرم پیش

خواهرش باشه، بهش ظلم نمی کنم؟! ... فکر می کنی
اینجوری خوشبخت میشه؟! ... می دونم االن ازم متنفر میشه ولی بعدها ازم تشکر میکنه که باهاش نموندم
.... اون دوستته، حق داری که ازم عصبانی باشی ولی سعی کن درکم کنی!«
-»ولی تو که خیلی دوسش داشتی!«
-.....» احساسم واقعی نبود!«
کیانا همون طور که با موهاش ور می رفت گفت:
»داداش تو واقعا پانته آ رو دوست داری؟!«
لبخندی زدم و گفتم:
»آره، من عاشقشم!«
کیانا زیر لب گفت:
»خوش به حالش!«

تو بغلم گرفتمش و گفتم:»خوشگل خانوم تو رو هم دوست دارم ...«
کیانا لبخند مهربونی زد و دستاش و دور کمرم حلقه کرد.
داشتم موهای کیانا رو نوازش می کردم که یهو با هیجان از من فاصله گرفت و گفت:
»کیا می خوام یه خبر داغ بهت بدم، هنوز هیچکس ازش خبر نداره!«
ابروهام و باال انداختم و گفتم:
»راجع به کیه؟!«
کیانا خندید و گفت:
»نسرین!!«
با تعجب گفتم:
»نسرین؟!«
لبخندی زد و گفت:

»قراره نامزد کنه....! ده روز دیگه جشن می گیرند!«
چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ! نسرین داره نامزد می کنه؟
به سرعت پرسیدم:
»با کی؟!«
کیانا چشمکی زد و گفت:
»این یکی رو بهت نمیگم ... می خوام سورپرایز شی!«
به اندازه ی کافی سورپرایز شدم!
-»بگو دیگه! اذیت نکن.«
-»نه! نمیگم!«
-»می شناسمش؟«
کیانا سری تکون داد و گفت:»آره!«
-»ما تو فامیل دیوونه ای که وضعش انقدر خراب باشه نداریم، حتما غریبه اس...! بیچاره نمی دونه که داره

خودش و تو چه قناتی می ندازه!!!«
کیانا با صدای بلند خندید و گفت:
»اگه نسرین بفهمه که اینجوری پشت سرش غیبت می کنی زنده ات نمی زاره!«
لبخندی زدم و گفتم:
»اون عین این طوطیای برزیلیه! یه بند داره جیغ جیغ میکنه! خیلی دلم می خواد حرصش بدم!«
خب ... نسرین واقعا دختر خوبیه! فقط ... با هر کسی نمی تونه بجوشه! اونم به خاطر اخالقای خاصیه که
داره ... یا خیلی احساسی عمل می کنه یا خیلی منطقی، حد وسط نداره ... این موضوع به تربیتش برمی
گرده چون عمه ام یه زن احساساتیه و شوهر عمه ام یه مرد کامال منطقی، نسرین هم اینجوری بار

اومد
دیگه! ... چی کار میشه کرد؟
****
پریسا با بی قراری روی صندلی جا به جا شد و منتظر بهم نگاه کرد. نمی دونم حرفم و از کجا باید شروع
کنم! چقدر از این وضعیت بدم میاد!
گارسون سر میزمون اومد و گفت:
»سالم، خوش اومدید .... چی میل می کنید؟«
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
»نسکافه و کیک شکالتی!«
تو دفترچه اش نوشت و از پریسا پرسید:
»شما؟!«
پریسا بدون این که نگاهش و ازم برداره گفت:
»آب!«گارسون سری تکون داد و گفت:

»با اجازه«
دور شد.
پریسا گفت:
»من منتظرم ... می خوام حرفات و بشنوم!«
من باید این کار و انجام بدم ... من نمی تونم با پریسا بمونم ... نمی تونم ... باید بهش بگم که رو من حساب
باز نکنه!
دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
»پری ... وقتی با تو آشنا شدم، یه حس خیلی خوبی رو تو زندگی تجربه کردم ...اولین دختری بودی که برام
مهم شد ... اولین دختری بودی که بهش فکر می کردم، تو باعث شدی من احساس جدیدی داشته باشم، وقتی

تو رو از دست دادم ... وقتی خواهرت وارد زندگیم شد... داغون بودم!!! من هیچ وقت یه ازدواج اجباری رو
برای خودم تصور نکرده بودم، ازدواجی که آبروم پاش بود ...«
نگاهی به پریسا انداختم، با اشتیاق به حرفام گوش می داد. منتظر موندم تا گارسون که سفارشا رو آورده بود
بره!
»... من ازدواج کردم، واقعا عصبانی بودم ... از سر درموندگی با پانته آ بدرفتاری می کردم ... نمی تونستم
تحملش کنم ... دلم می خواست همون جوری که خودم عذاب می کشیدم عذابش بدم ... فکر می کردم همه

چیز تقصیر اونه! تو دادگاه من اون یه مجرم بود ...
»
چطور همچین فکری می کردم؟
»من هیچ شناختی از پانته آ نداشتم ... اون خیلی آروم بود اما اگه می خواست می تونست خیلی هم سرکش
باشه ... کم کم شناختمش! دیگه نمی تونستم ازش متنفر باشم ... حرکاتش برام خیلی جذاب بود! ...
پریسا من
نفهمیدم ... واقعا نفهمیدم که از کی ... گرفتارش شدم! پری اون به من گفت دوسم داره ... وقتی این و گفت
نزدیک بود سکته کنم ... قلبم لرزید اما با هزار بدبختی این لرزش و پس زدم ... به خودم می گفتم که منفقط بهش عادت کردم و هیچ احساس

دیگه ای بهش ندارم ... من اون و ندیدم!«
پریسا یه کم آب خورد و گفت:
»... خب؟«
با مکث گفتم:
»چند روز رفته بود مسافرت ... انگار تو خونه یه چیزی کم بود ... یه چیزی رو گم کرده بودم ... نمی خواستم اعتراف کنم که دلم برای اون تنگ شده ... وقتی برگشت مجبور شدم به این دلتنگی اعتراف کنم ...
من باهاش بودم، کامال می دونستم که دارم چی کار می کنم، ولی ... من دلم می خواست ... می خواستم ...«
-»بسه دیگه ... نمی خوام دیگه بشنوم!«
سرش و بین دستاش گرفته بود!
تکیه دادم و گفتم:

»باید همه ی حرفام و بشنوی! ... باید همه چیز و بدونی!«
پریسا با عصبانیت نگام کرد و گفت:
»نمی خوام ... نمی خوام داستان بی وفایی تو رو بشنوم، تو می خوای با این حرفا من و بکشی!«
-»وقتی تو برگشتی ، پانته آ رفت ...فکر می کردم که همه چی رو به راه شده ... به اون چیزی که برام ممنوع شده بود رسیدم اما ... «
پریسا با بغض گفت:
»تو می خوای من و دک کنی؟ ... تو دیوونه ای!!! اگه بری من می میرم ... نمی تونم ازت دور باشم، خواهش می کنم با من این کار و نکن ... باهام بمون!«
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
»پری ... من نمی تونم باهات بمونم، من عاشق تو

نیستم!«
پریسا اشکاش و پاک کرد و گفت:
»دروغ میگی ... تو من و دوست داری!«-»نه ....
من احساسی به تو ندارم!«
پریسا دندوناش و رو هم سایید و گفت:
»اون لعنتی چی داره که من ندارم؟ .... من از اون
خوشگل ترم ... همه چیزم از اون بهتره، تو چرا
دنبال
اونی؟!«
-»پری تمومش کن!«
چشمای پریسا برق زد.
-»اون هیچ وقت تو رو قبول نمی کنه!«
پوزخندی زدم و گفتم:
»این مشکل منه، خودمم حلش می کنم ... تو نمی
خواد نگران این موضوع باشی!«

پریسا لبخند کجی زد و گفت:
»تو همیشه برای من می مونی ... مطمئن باش!«
سرم و با افسوس تکون دادم و چیزی نگفتم.
-»راستی شاید بهتره که یه چیز و بدونی ... چند روز پیش همسر جنابعالی رو با یه مرد دیگه تو خیابون
دیدم!«
با عصبانیت گفتم:
»دروغات و واسه خودت نگهدار!«
پریسا با بی قیدی ادامه داد:
»نمی دونی با چه عشقی به هم نگاه می کردند!!! عین لیلی و مجنون!«
داره دیوونه ام می کنه!
-»پریسا بهتره همین االن از جلوی چشام گم شی وگرنه زنده به گورت می کنم!«

پریسا با ناراحتی نگاهم کرد و از جا بلند شد و گفت:

»اون به تو عالقه ای نداره ... وقتت و تلف نکن!«با عجله از کافی شاپ بیرون رفت. ریه هام و به یه نفس عمیق دعوت کردم. ذهنم خیلی خسته است! به هر

قیمتی که شده دوباره پانته آ رو به دست میارم!!! اون نمی تونه از من جدا بشه چون یه قسمت خیلی مهم از

وجود منه! نگاهی به سفارش هایی که داده بودم انداختم، دست نخورده مونده بودند.

****

رو به روی خونه ی مهرانم ... از نگاه کردن به آجر های خونه ای که پانته آ توش نفس می کشه سیر نمیشم!

ای کاش پانته آ از در بیرون می اومد تا ببینمش!
یقه ی پالتوم و باال کشیدم ... هوا خیلی سردتر شده ... اول
زمستونه ... نفسم و بیرون دادم و به بخارش خیره شدم. به ماشین تکیه دادم و چشمام و بستم ... دیگه نمی
تونم از پانته آ دور بمونم ... کاش ده روزی که از اون مهلت دو هفته ای باقی مونده زودتر تموم بشه! موبایلم
و از جییم بیرون کشیدم و به پانته آ زنگ زدم ... ریجکتم کرد ... لبخندی زدم و به در خونه خیره شدم و
گفتم:
»باشه ... باشه پانته آ خانوم .... االن هر چقدر که می خوای بتازون، نوبت منم میشه...! مطمئن باش

بهت
رحم نمی کنم!«
وای... دیگه مغزم داره سوت می کشه! دیگه چه نقشه ای مونده که بهش فکر نکرده باشم؟! من واقعا از
اخالقای پانته آ چی می دونم؟! اون از چه رفتارایی خوشش میاد؟ ... چرا اون موقع که کنارم بود سعی نکردم بشناسمش که حاال انقدر بدبختی نکشم؟ ... من واقعا دیوونم! کدوم احمقی اشتباهی که من کردم رو
انجام میده؟! ... اصال فکرشم نمی کردم که یه روز انقدر عذاب بکشم، عشق بی رحم ترین شکنجه گر دنیاست! ... از جام بلند شدم و با کالفگی دستی به موهام کشیدم، پشت پنجره ی اتاقم ایستادم و به بیرون

خیره شدم، از این بالا چقدر همه چیز کوچیک به نظر میاد! تقه ای به در اتاق زده شد.
نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
»بفرمایید!«
منشی به آرومی وارد اتاق شد و گفت:
»آقای مهندس، پستچی یه نامه آورده!«با بی حوصلگی گفتم:
»خب تحویل بگیرید دیگه!«
منشی این پا و اون پا کرد و گفت:
»آخه خودتون باید امضا کنید!«
پشت سر منشی از اتاق بیرون رفتم، پستچی جلوی میز منشی وایستاده بود و داشت با برگه های تو دستش
ور می رفت. با ورود من سرش رو بلند کرد و گفت:
»آقای کاویانی؟!«

-»خودم هستم!«
خودکارش رو به سمتم گرفت و برگه رو بهم داد و گفت:
»لطفا این برگه رو امضا کنید!«
خودکار و گرفتم و امضاش کردم و دوباره بهش برگردوندم. نامه رو به سمتم گرفت و گفت:
»بفرمایید!«
نامه رو گرفتم و گفتم:
»ممنون!«
نگاهی به پشت پاکت انداختم ... انگار زیر پام خالی شد و یه چیزی از تو سینه ام کنده شد. قطره های عرق
به سرعت پیشونیم رو پر کردند .... چرا همه چی بی رنگ شد؟...! فقط یه چیز و می تونم ببینم، اونم آرم

دادگاه خانواده است ... بی معنی ترین چیزی که تو تمام عمرم دیدم ... این نمی تونه واقعی باشه!!! پاهام و
که مثل سنگ سفت شده بودند رو به زحمت تکون دادم و به اتاقم برگشتم. ... من همیشه قوی بودم و از
آدمای ضعیف متنفر! هیچ وقت معنی ضعف رو نفهمیده بودم ... اما االن زنی که عاشقش بودم مزه ی تلخ
ضعف رو به من چشونده بود. تلخ ترین چیزیه که تا حاال تجربه کردم. رو مبل نشستم و پاکت رو باز کردم و
احضاریه رو بیرون کشیدم .... نمی دونم چند بار خوندمش ولی کلمه به کلمه شو حفظ شدم ... االن دیگه

احساس ضعیف بودن نمی کنم ... االن با تمام سلوالی وجودم دارم عصبانیت رو معنی می کنم ... دارم یهمعنی جدید برای عصبانیت پیدا می کنم ... دستام می لرزند و سرم داره می ترکه! باورم نمیشه پانته آ اینکار

و با من کرده باشه ... اون به چه جراتی این کار و کرد؟! ... خیلی روشن بهش گفتم که دوسش دارم اونوقت

..... واسه من احضاریه می فرسته؟! ... هنوز این و نفهمیده که تا ابد مال منه؟!

با عصبانیت از جا بلند شدم و سمت پنجره رفتم و بازش کردم ... دارم خفه میشم ... نور نارنجی خورشید کم

کم داره محو میشه و شب از راه می رسه! اتاقم تاریک شده! زمان چقدر زود گذشت!!! در اتاق باز

شد و
شاهین وارد اتاق شد! جلوی در ایستاد.
-» ا؟! اینجا چرا انقدر تاریکه؟«
کلید برق و فشار داد، فضای اتاق با صدای تیک ضعیفی روشن شد.
چشمم به سرعت به نور واکنش نشون داد. خیلی می سوخت.
صدای پای شاهین و شنیدم که به سمتم می اومد.
-»کیارش چرا تو تاریکی وایسادی؟«
چشمام و مالیدم و گفتم:
»چیزی شده؟!«
-»نه.... حالت خوبه؟!«
چشمام و باز کردم و گفتم:
»آره خوبم!«
شاهین با تعجب به چشمام نگاه کرد و گفت:

»چرا چشمات انقدر قرمزه؟.... گریه کردی؟!«
با بی حوصلگی سری تکون دادم و گفتم:
»نه بابا ... سرم درد می کنه!«
نگاه شاهین به احضاریه تو دستم افتاد، فکر نکنم قایم کردنش فایده ای داشته باشه.
-»این چیه؟«نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
»خیلی سوال می پرسی!«
شاهین ضربه ای به بازوم زد و گفت:
»بگو دیگه!!«
پوزخندی زدم و گفتم:
»احضاریه دادگاهه!«
-»دادگاه؟!«
احضاریه رو از دستم بیرون کشید و مشغول خوندنش شد، بعدش سرش و بلند کرد و گفت:
»مثل این که ... اون واقعا می خواد از تو جدا

بشه!«
خونم داره می جوشه ... گرماش داره پوستم و می سوزونه!
نگاهی به چشمای شاهین انداختم، یه چیزی تو نگاهشه که نمی تونم درکش کنم ... یه چیزی شبیه امید ...
شبیه خوشحالی ...
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
»اون بیخودی خودش و عذاب می ده ... من طالقش نمی دم!«
به وضوح جا خوردن شاهین رو دیدم.
-»کیا این چه کاریه؟ ... تو می خوای عذابش بدی؟!«
-»البته کهنه . من می خوام خوشبختش کنم! من دوسش دارم!«

شاهین با کالفگی دستی به چونه اش کشید و گفت:
»ولی اون می خواد از تو جدا بشه! ... نمی خوای به تصمیمش احترام بزاری؟«
با عصبانیت به شاهین نگاه کردم و گفتم:
»اون فقط از سر لجبازی داره این کارا رو می کنه ... من به تصمیمی که از سر لجبازی گرفته شده باشه احترام نمی زارم! این حرف آخرمه!«هر لحظه کالفه تر می شد، با تعجب به سر در گمیش نگاه می کردم.
-»کیارش تو یه دیکتاتوری! اون دوست نداره! حتما زندگی با تو خیلی براش سخت بوده که می خواد طالق
بگیره!«
نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم و گفتم:

»دیگه داری کفریم می کنی! به تو هیچ ربطی نداره که تو زندگی خصوصی من چی می گذره ... از این رفتارت اصال خوشم نمیاد، برام قابل درک نیست، خیلی عجیب و غریبی ... خط قرمزا رو کال فراموش کردی ... بهتره پات و از گلیمت دراز تر نکنی چون چیز خوبی نصیبت نمیشه ... نمی خواستم این جوری
باهات صحبت کنم ولی ..... خودت خواستی!«
شاهین با عصبانیت بهم خیره شد و گفت:
»داری خودت و تو بد دردسری میندازی!«
پوزخندی تمسخر آمیز زدم و روم و ازش برگردوندم.
اون از کدوم دردسر حرف می زد؟! ... من آمادگی رو به رویی با هر مشکلی رو دارم .
در اتاق با صدای بلندی بسته شد.
هوا دیگه کامال تاریک شده. کتم و برداشتم و از

شرکت بیرون اومدم.
***
دوباره رو به روی خونه ی مهرانم! باید می اومدم اینجا ... تنها جایی که فکرم آروم میشه همین جاست. از
ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه به راه افتادم. پشت در ایستادم و به ساعتم نگاه کردم.
نزدیکای یازدهه!
دیر وقته!
با بی خیالی شونه باال انداختم و گفتم:
»عیب نداره!«
دستم و روی زنگ گذاشتم اما فشار ندادم. یه فکری تو سرم افتاده. دوباره به ساعتم نگاه کردم. دستم و از
روی زنگ برداشتم و چند قدم عقب رفتم و دوباره

به خونه نگاه کردم و لبخندی زدم. عقب گرد کردم و بهسمت ماشینم به راه افتادم. باید منتظر بمونم ... با نگاهم عقربه ی ثانیه شمار و تعقیب می کنم تا شاید یه کم سریع تر حرکت کنه. باالخره ساعت شد. با
خوشحالی لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم و قفلش کردم. ریموت رو تو جیبم انداختم و به سمت خونه به
راه افتادم .... حتما خوابیدن! نگاهی به دور و بر انداختم. کسی نبود. دستام و به هم مالیدم و به دیوار نسبتا
بلند خونه نگاه کردم، وقتی دبیرستانی بودم زیاد از دیوارای مدرسه باال می کشیدم و جیم میزدم ... به سرعت
و خیلی راحت از دیوار باال کشیدم)جای بابام

خالی که ببینه پسرش چی کار میکنه!(، رو پاهام نشستم و به
داخل خونه نگاه کردم. همه ی چراغا به غیر از چراغ حیاط خاموش بود. صدای خصومت آمیز گربه ای که
کنارم خودش و جمع کرده بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد بلند شد. داشت چنگ و دندون آماده می
کرد. وقت گیر آورده واسه من!!! از دیوار پرتش کردم پایین و گفتم:
»گمشو بابا!«
صدای جیغش سکوت شب رو شکست. مطمئنم که چیزیش نشده. دوباره به خونه نگاه کردم. همه چی امن و
امانه! از دیوار پایین پریدم و آروم آروم به

ساختمون نزدیک شدم. از پله ها باال رفتم و
دستگیره در و به
پایین فشار دادم. در خونه بی صدا باز شد و
همزمان موج گرما صورتم رو نوازش داد. بی سر و
صدا وارد
خونه شدم و در و پشت سرم بستم. خیلی تاریک
بود. تقریبا دیدن جلوم غیر ممکن بود. چند لحظه
صبر کردم
تا چشمم به تاریکی عادت کنه ... کم کم تونستم
جلوم و ببینم . خب حاال پانته آ تو کدوم اتاقه؟
می دونم اتاق مهران کجاست ... پس باید بقیه ی
اتاقا رو بگردم ... نکنه اشتباهی برم تو اتاق بی
بی!!! چه
افتضاحی شود!!! پشت در یکی از اتاق خوابا
ایستادم و با تردید در و باز کردم و داخلو نگاه

کردم. هیکل
ظریف پانته آ رو روی تخت تشخیص دادم، با
آسودگی نفسی کشیدم و وارد اتاق شدم و در و
بستم. صدای
نفسای پانته آ رو می شنیدم. آروم نزدیک شدم و
کنار تخت رو زمین نشستم و به پانته آ خیره شدم.
دهنش یه
کم باز مونده بود، موهاش تو هم گره خورده بودند.
من واقعا فکر کرده بودم که اون معمولیه؟! ...اون
اصال
معمولی نبود ... زیباییش نفس من و بند آورده
بود!
یه زندگی می تونه پر از لحظه های شیرین و تلخ
باشه، به نظر میاد که االن دارم یکی از شیرین ترین
لحظههای زندگیم و تجربه می کنم ، ای کاش می

تونستم گونه ی پانته آ رو نوازش کنم بدون این که نگران بیدار
شدنش باشم ... سرم و روی تخت گذاشتم و
چشمام و بستم، تمام وجودم آروم شده، االن بهتر می تونم نفس
بکشم، نمی تونم از پانته آ ناراحت باشم میدونم که اون حق داره که بهم اعتماد نکنه، من خیلی به قلبش ضربه
زدم .... دوباره بهش نگاه کردم، از نگاه کردن به صورتش سیر نمی شم ... وسوسه ناز کردن موهاش داره
دیوونه ام می کنه... دستم و به سمت موهاش دراز کردم اما پشیمون شدم و دستم و کشیدم ... با حسرت بهش
نگاه کردم ... آهم رو تو سینه خفه کردم ... باالخره

وسوسه شکستم داد، به آرومی انتهای یه قسمت از موهاش و تو دستم گرفتم و بوسیدم ... بوی شامپو بچه می داد، بوی زندگی ... کاش می فهمید که من چقدر
دوسش دارم ... کم کم داشت هوا روشن می شد و فرصت من تموم ... به ساعت رو دیوار نگاه کردم، یه
ربع به پنجه! دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم، پانته آ غلت زد، با نگرانی بهش خیره شدم ... چشماش و باز نکرد، پهلو به پهلو شد و دوباره خوابید ... نفسم و به آرومی بیرون دادم و لبخندی زدم ... با
بی میلی به سمت در اتاق به راه افتادم ... برای آخرین بار برگشتم و نگاهی به پانته آ انداختم و بیرون رفتم

... دستی به موهام کشیدم و آروم به سمت پذیرایی حرکت کردم ... وسطای پذیرایی بودم که احساس کردم یه چیزی پشت سرم تکون خورد ... به سرعت به عقب برگشتم و از دیدن بی بی که درست پشت سرم ایستاده بود شوکه شدم. بی بی با خونسردی به من خیره شده بود. اصال انتظار این خونسردی رو نداشتم.

-»باالخره از اتاق اومدی بیرون ... اینجا چی کار می کنی؟«

پس اون تمام مدت می دونست که من اینجام! احساس آرامش کردم.

لبخندی زدم و همون طور که به چادر نماز بی بی خیره شده بودم گفتم:

-»سالم!«

بی بی نگاهش و ازم گرفت و گفت:
»..... نمی خوای بگی اینجا چی کار می کنی؟ ... خجالت نمی کشی از این رفتارا؟«
-»واسه چی باید خجالت بکشم بی بی؟ ... من دلیلی واسه خجالت کشیدن نمی بینم، اومدم زنم و ببینم!«
بی بی پوزخندی زد و گفت:»زنت و ببینی؟! ... از کدوم زن حرف می زنی؟ پانته آی من زن تو نیست .... خودت خواستی که نباشه
...«
با کالفگی دستی به موهام کشیدم و گفتم:
»بی بی من که پسر پیغمبر نیستم، هر کسی تو زندگیش ممکنه یه اشتباهاتی بکنه ....«
-»رو بعضی چیزا نمیشه اسم اشتباه و گذاشت!«
-»بی بی تو رو خدا این بحث و تموم کن ... خسته

شدم از بس گفتم که پشیمونم! دیگه نمی کشم ... به خدا
داغونم! دیگه نمی خوام واسه هیچکس چیزی رو توضیح بدم!«
بی بی با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت:
»من مادر بزرگ پانته آم ... بزرگش کردم، باید به من توضیح بدی .... تو باعث شدی پانته آی من بشکنه!
دیگه اون دختر سابق نیست، همش می شینه یه گوشه و گریه می کنه، تظاهر می کنه که خوشحاله تا کسی
براش دلسوزی نکنه ... اون خیلی تو رو دوست داشت ولی تو نابودش کردی... نمیشه تو رو بخشید!«
بغض گلوم و گرفت. به سختی صدام و محکم نگه

داشتم و گفتم:
»من عاشقشم!«
بی بی با التماس گفت:
»برو ... تو رو خدا برو ... دیگه سراغش نیا، بذار راحت باشه!«
سرم و تکون دادم و گفتم:
»نه .... نه، من هیچ وقت ترکش نمی کنم ... یه بار این اشتباه و کردم و دیگه نمی خوام تکرارش کنم ... هر مجازاتی باشه تحمل می کنم اما ولش نمی کنم ..... بدون اون نمی تونم زندگی کنم!«
-»کیارش !!!!!!«
-»کمکم کنید ... نمی خوام از دستش بدم!«
دیگه طاقت این بغض و نداشتم، داشت خوردم می کرد ... باید برم!

به سرعت بدون این که چیزی بگم از خونه بیرون اومدم. چشمام نم دار شدند، سرم و باال گرفتم تا اشکامسرازیر نشند ..... خورشید کم کم طلوع می کنه!

***

جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم، امشب باید توجه پانته آ رو جلب کنم ... لباسایی که با وسواس
انتخاب کرده بودم رو یه بار دیگه بررسی کردم ... کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید ... ترجیح می دم از
کراوات جیگری استفاده کنم ... جذاب تر از همیشه شدم ... هیچ وقت فکرشم نمی کردم که یه روزی برای
جلب توجه یه زن انقدر تالش بکنم، از ادکلنی که

پانته آ برام خریده بود استفاده کردم ... به چشمام خیره شدم
... برق می زنند، چشمکی به تصویرم زدم و با لبخند از جلوی آینه کنار رفتم. امشب نامزدی نسرینه ...
هنوزم دارم فکر می کنم که نامزدش کی می تونه باشه! خیلی سعی کردم که مخ نسرین و بزنم و از زیر
زبونش بکشم که نامزدش کیه اما موفق نشدم ....
وقتی زنا با هم متحد بشن و نخوان که تو متوجه چیزی
بشی، بی فایده اس که واسه فهمیدن تالش کنی چون آخر سر هیچی دستگیرت نمیشه ... باید منتظر بمونی تا
خودشون همه چیز و بهت بگن! کف دستام عرق

کردند، برای دیدن پانته ا خیلی هیجان دارم ... اگه امشب
نتونم توجهش و جلب کنم واقعا از خودم نا امید میشم ...
به زور ماشین رو جلوی در پارک کردم، انگار جزء آخرین نفرایی هستم که رسیدن! صدای آهنگ شاد و
جیغ و دست و سوت خونه رو برداشته! اگه نامزدی این شکلیه، عروسی دیگه چه جوری میشه؟
پسر عمه ام نیما جلوی در واستاده بود و خوشامد می گفت. تا نگاهش به من افتاد گفت:
»واو....! پسر کوالک کردی ... از داماد خوش تیپ تر شدی!«
خندیدم و همون طور باهاش دست می دادم گفتم:

»می خوای پاچه م و بیشتر شل کنم تا راحت تر بخارونیش؟ تعارف نکن!«
دستم و فشار داد و گفت:
»نه داداش به اندازه ی کافی شل هست ... می ذاشتی فردا صبح می اومدی! االن چه وقت اومدنه؟!«
وارد خونه شدم و گفتم:
»یه ذره کارام طول کشید!«پشت سرم وارد خونه شد و گفت:
»همه سراغت و می گیرن!«
سالن تقریبا پر شده بود. نگاهم و به دنبال پانته آ تو سالن چرخوندم، اما پیدا کردنش تو اون جمعیت کار
راحتی نبود. یهو چشمم به پدر پانته آ افتاد که پشت یکی از میزا نشسته بود و با موبایلش ور می

رفت. اون
اینجا چی کار می کنه؟! ... خواستم برم پیشش که
یهو بازوم کشیده شد.
کیانا همون طور که یه لبخند بزرگ تحویلم می داد
گفت:
»داداشی کجا بودی؟! ... چرا انقدر دیر اومدی؟«
دوباره به پدر پانته آ نگاه کردم و گفتم:
»کیانا اون پدر پانته آ نیست؟!«
نگاهی کرد و گفت:
»چرا! خودشه!«
-»اینجا چی کار می کنه؟«
کیانا خندید و گفت:
»هنوز نرفتی پیش نسرین؟!«
سرم و تکون دادم و گفتم:
»نه!«

بازوم و کشید و گفت:
»پس بیا بریم!«
نسرین وسط سالن بین جمعیت داشت با نامزدش می رقصید ... لباس آبی رنگی پوشیده بود و خیلی مالیم
آرایش کرده بود ... صورت نامزدش و نمی تونستم ببینم ... آخه پشتش بهم بود! با کنجکاوی نزدیک تر شدم!
نسرین من و دید و خندید و زیر گوش نامزدش یه چیزی گفت. نامزد نسرین خیلی آروم به سمتم برگشت ...
چی؟ ....مهران؟ سایز چشمام و رو بزرگترینش تنظیم کردم تا بهتر ببینم، شاید دارم اشتباه می بینم ... مهران و
نسرین؟! جل الخالق!!!!

کیانا خندید و گفت:
»داداشی فهمیدی بابای پانته آ اینجا چی کار می کنه؟!«
مهران و نسرین با لبخند به ما نزدیک می شدند.
با ناباوری خنده ای کردم و گفتم:
»اصال فکرش و نمی کردم که مهران، نامزد نسرین باشه«
کیانا تابی به موهاش داد و گفت:
»از پارسال عاشق هم شدن!«
از پارسال؟ پس اون به پانته آ فکر نمی کرده؟...
رقیبی که تو سرم تراشیده بودم محو شد!
مهران دستش و دور دستم حلقه کرد و لبخندی زد و گفت:
»سالم کیارش ... مثل این که خیلی تعجب کردی!«
چشم بسته غیب میگه! خب معلومه که تعجب

کردم!
لبخندی زدم و گفتم:
»خیلی به هم میاین ... مبارکه!«
تا قبل از این که بفهمم مهران نامزد نسرینه اصال ازش خوشم نمی اومد ولی االن ... انگار یکم ازش خوشم
میاد!
نسرین گفت:
»واسه کی انقدر خوش تیپ کردی؟«
دستی به موهام کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
»پانته آ کجاست؟!«
نسرین انگشتش و با تهدید به سمتم گرفت و گفت:»کیارش به خدا اگه بخوای کرم بریزی و جشنم و خراب کنی زنده ات نمی ذارم!«

-»من چی کار به جشن تو دارم؟!«
به بازوی مهران تکیه داد و گفت:
»به طور مستقیم کاری نداری ولی ممکنه به طور غیر مستقیم جشن نامزدیم و به یه فاجعه تبدیل کنی!«
به پیشونیم کوبیدم و گفتم:
»مهران هنوزم دیر نشده، می تونی خودت و از یه عمر بدبختی نجات بدی!«
مهران و کیانا خندیدند و نسرین با حرص گفت:
»دو دقیقه نشده که رسیدی اما داری زیر آبم و می زنی...!«
نگاهی به چشمای مهران کردم و گفتم:
»نترس بابا من هر چقدرم که زیر آبت و بزنم هیچ اتفاقی نمی افته ... معلوم نیست چی به خوردش دادی که

اینجوری عاشقت شده!«
نسرین خندید و گفت:
»جون به جون بشی الهی...!«
یه لحظه پانته آ رو ته سالن دیدم که کنار بی بی نشسته بود و داشت باهاش حرف می زد. نسرین نگاهم و
دنبال کرد و گفت:
»هللا اکبر! ... االن قیامت میشه!«
لبخندی زدم و به سمت پانته آ به راه افتادم، خیلی سخت بود که کسی غیر از پانته آ رو ببینم.
قلبم از خوشحالی داشت پر پر می زد. هنوزم متوجه من نشده بود.
رو به روش وایسادم و گفتم:
»سالم!«
حرف تو دهنش موند، به سرعت بهم نگاه کرد ...

چند ثانیه بهم خیره موند ... یعنی تونستم توجهش و جلب
کنم؟ بی بی هم با حالت خاصی سر تا پام و نگاه می کرد. یعنی به پانته آ گفته که من اون شب دزدکی رفتهبودم تو اتاقش؟!
باالخره بی بی گفت:
»سالم!«
پانته آ نگاهش و ازم برداشت و به زمین خیره شد.
داشت لباش و می جوید ... تو اون لباس مشکی نقره ای
تنگی که پوشیده بود به شدت جلب توجه می کرد و این واسه من اصال خوب نبود ... باعث می شد من بیشتر
احساس نا امنی کنم ....
آروم گفتم:

»پانته آ می خوام باهات حرف بزنم!«
همون طور که سرش پایین بود گفت:
»ولی من نمی خوام!«
آخه چرا این کار و با من می کنه؟
مالیمت بیشتری به خرج دادم:
»خواهش می کنم!!!«
خداااااا!! چرا انقدر من بدبخت شدم؟!
پانته آ خیلی کوتاه نگام کرد و گفت:
»کیارش من دیگه نمی خوام حرفای تکراری بشنوم!«
دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم:
»بلند شو! می خوام باهات برقصم!«
روش و برگردوند و گفت:
»من نمی رقصم!«
دیگه دارم کفری میشم!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:»پانته آ من نمی خوام با زور کارام و جلو ببرم ولی تو راه دیگه ای برام نمی زاری!«
به سرعت دستش و گرفتم و از جا بلند کردمش!
قبل از این که بتونه کاری کنه بین بازوهام گیرش انداختم و
به خودم چسبوندمش و شروع به چرخش کردم!
-»ولم کن!«
زیر گوشش گفتم:
» هر چقدر دلت می خواد ناز کن ... همش و می خرم! ... ولی بذار باهات حرف بزنم!«
پانته آ پوزخندی زد و گفت:
»حاال که پریسا نیومده اومدی چسبیدی به من!«
با تعجب یه کم فاصله گرفتم و گفتم:
»چی؟!«

-»اگه پریسا اومده بود تو حتی نزدیک من نمی اومدی!«
نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
»پری نیومده؟!«
-»یعنی می خوای بگی متوجه نشدی که نیومده؟!«
دوباره پانته آ رو به خودم چسبوندم و گفتم:
»به من چه که نیومده! ... پانته آ من تو رو می خوام! این لجبازیا رو تموم کن ... این فکرای بیخود و دور
بریز ...!«
پانته آ دستاش و دور گردنم حلقه کرد و به سردی گفت:
»گفتن این حرفا واسه تو خیلی راحته ... اما من نمی تونم بهت اعتماد کنم! تو یه هوس بازی!«
کمرش و محکم تر گرفتم و گفتم:

»از مهلتی که بهت دادم دو روز بیشتر نمونده ...
نمی دونم چی کار می کنم اگه تو دو روز دیگه تو خونه
نباشی! ... دیوونم نکن!«تو چشمام زل زد و گفت:
»من برنمی گردم ... من می خوام زندگیم و با مرد دیگه ای بسازم!«
نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
»باید از روی جنازه ی من رد شی تا بتونی با مرد دیگه ای باشی!«
لبخندی زد و گفت:
»اگه الزم باشه رد میشم!«
با بهت بهش خیره شدم ... حلقه ی دستام دور کمرش شل شد! انقدر از من بدش میاد؟ پانته آ مثل یه گودال تو
وجودم می مونه، این گودال هر لحظه بزرگ تر

میشه و احساس خال قوی تری رو بهم القا می کنه!
نمی تونم
باور کنم که یه روز عاشقم بوده ... مگه من باهاش
چی کار کردم که همه ی احساسش از بین رفته؟!
هوا خیلی سنگین شده، ریه هام به خاطر کمبود
اکسیژن به سوزش افتادند و گلوم خشک شد ...
پانته آ رو رها کردم و از سالن خارج شدم ... نگاه
سنگین بی بی رو روی خودم احساس کردم ... انگار
همه
چیز داره از بین میره!
***
مادرم تسلیم شدن رو به من یاد نداد ... موندن و
تحمل کردن سخته اما می مونم ... فرار نمی کنم!
اگه قراره
به چیزی که می خوام برسم باید قیمتش و

پرداخت کنم ... تو دنیا هیچ چیز خوبی رو مجانی به کسی نمیدند
... اگه می خوای به چیزی برسی باید تالش کنی ...
هیچ وقت فکرش و هم نمی کردم که برگردوندن پانته آ
انقدر سخت باشه .... من خیلی راحت به دستش آوردم و خیلی راحت هم از دست دادمش ...
نگاهم به انگشت خالی دست چپم افتاد ... چرا حلقه ندارم؟ من حتی .... هیچ وقت از پانته آ خواستگاری
نکردم ...
می خوام از پانته آ خواستگاری کنم ... باید یه حلقه ی خیلی خوشگل براش بخرم و ... نمی دونم دیگه باید
چی کار کنم! نمی خوام به هیچی فکر کنم ...

دوباره به حلقه نگاه کردم، برق نگیناش چشم و خیره می کرد .... لبخندی زدم و حلقه رو بوسیدم ... این حلقهقراره رو انگشت عشق زندگی من بشینه ... صدای زنگ موبایلم بلند شد ... همون طور که به حلقه نگاه می
کردم، جواب دادم:
»بله؟«
-»کیارش بلند شو بیا خونه ی من!«
رو کاناپه صاف نشستم و گفتم:
»مهران تویی؟«
-»آره، تو رو خدا بلند شو بیا اینجا!«
صداش عصبی بود!
حلقه رو روی میز جلوم گذاشتم و گفتم:
»اتفاقی افتاده؟ ... پانته آ چیزیش شده؟«
-»نه! اون هیچیش نشده ... همین االن بیا!«

نگرانی داره دیوونم می کنه!
-»مهران ....«
با شنیدن صدای بوق حرفم و خوردم ... اصال نفهمیدم که چطور حاضر شدم ... زمانی به خودم اومدم که
جلوی در خونه ی مهران بودم ... هوا داره تاریک میشه ... اما انقدر تاریک نیست که ... انقدر تاریک نیست که ماشین شاهین رو جلوی خونه ی مهران نبینم .....
جلوی ماشین وایسادم و به پالکش خیره شدم ... اشتباه نمی کنم، ماشین شاهینه ... اما اینجا چی کار می کنه؟!
صدای موبایلم بلند شد، مهران!
-»کیارش کجایی؟! هنوز نرسیدی؟«
زبونم و روی لبم کشیدم و گفتم:

»جلوی درم!«
-»االن میام ... یه لحظه صبر کن!«تماس رو قطع کردم و دوباره به ماشین نگاه کردم.
در خونه باز شد و مهران بیرون اومد. نگاهم و از ماشین گرفتم و به سمت مهران برگشتم. کالفه بود و
نگران ...
منتظر بهش نگاه کردم، دستی به موهاش کشید و گفت:
»کیارش نمی دونم کار درستی کردم که بهت زنگ زدم یا نه ... اگه پانته آ بفهمه که چی کار کردم شاید
دیگه باهام حرف نزنه ...«
حرف مهران و قطع کردم و گفتم:
»برو سر اصل مطلب، داری نگرانم می کنی ... چی

شده؟!«
به سمت خونه راه افتادم که مهران جلوم رو گرفت و گفت:
»صبر کن ... اول باید یه چیزی و بهت بگم!«
با عصبانیت گفتم:
»خب بگو ... زودتر!«
مهران سرش و پایین انداخت و گفت:
» ... من می خواستم اون و از خونم بندازم بیرون و حقش و بزارم کف دستش اما گفتم بهتره خودت این کار
و بکنی ... تا تو هستی من حق هیچ کاری رو ندارم!«
با سر درگمی گفتم:
»مهران کی رو میگی؟!«
مهران لبش و گاز گرفت و به چشمام خیره شد و

گفت:
».....خواستگار پانته آ رو می گم!«
خشکم زد .....چـــ .... چی؟! نمی تونم به گوشام اعتماد کنم! یعنی من درست شنیدم ...؟ خواستگار؟ اونم
واسه زن من؟ نگاهم به سمت ماشین شاهین کشیده شد و جرقه ای تو سرم زده شد .... دمای بدنم به سرعت
باال رفت و سرم تیر کشید ... امکان نداره! این نمی تونه درست باشه ... مهران رو کنار زدم و وارد حیاطخونه شدم ... باد سردی صورتم رو نوازش کرد ... احساس دلتنگی عجیبی دارم ...
مهران پشت سرم وارد خونه شد و دنبالم اومد ... دستام از عصبانیت می لرزیدند، مشتشون کردم تا لرزششون معلوم نشه! می خوام مطمئن شم چیزی

که تو سرمه و داره مغزم و می خوره دروغه! از پله ها
باال رفتم و وارد خونه شدم ... صدای پانته آ رو از پذیرایی شنیدم:
-»فعال نه! ... من نمی خوام االن راجع به این موضوع صحبت کنم!«
با قدم های بلند و محکم وارد پذیرایی شدم ... دنیا رو سرم خراب شد، شاهین روی مبل لم داده بود و پا رو پا
انداخته بود ... با دیدن من لبخند مسخره ای که رو لبش بود محو شد و صاف نشست ..... پانته آ که پشتش
به من بود و روی مبل رو به روی شاهین نشسته بود با کنجکاوی به سمت من برگشت ... تکون خوردن

پانته آ رو خیلی واضح دیدم، با تعجب از جا بلند شد و گفت:
»تو اینجا چی کار می کنی؟!«
ای کاش می شد همه ی اینا یه خواب باشه!
ای کاش می شد اون کسی که جرات کرده و به خودش اجازه داده که بیاد خواستگاری زن من بهترین دوستم
نباشه!
چرا همیشه بهترین دوستا بزرگترین ضربه ها رو می زنند؟!
-»کیارش؟!«
صدای بی بی من و از فکرام جدا کرد. بهش نگاه کردم ... تا قبل از این که صدام کنه حتی متوجه حضورش
نشده بودم ... نگرانی تو چشماش بیداد می کرد ...

بهم نزدیک شد و گفت:
»خواهش می کنم آروم باش ....«
نگاهی به پانته آ انداختم و گفتم:
»من آرومم!«
البته فعال!
پانته آ با ناراحتی نگاهی به مهران انداخت و
گفت:»باالخره کار خودت و کردی؟!«
مهران به دیوار تکیه داد و لبخند زد.
آروم به سمت شاهین حرکت کردم و گفتم:
»می خوام خیلی منطقی با شاهین صحبت کنم و
سنگام و باهاش وا بکنم!«
شاهین دوباره لبخند زد... البته من تعریف خودم و
از منطقی بودن دارم ... تو دیکشنری من منطقی
بودن تو
این شرایط آروم بودن و گوش کردن به حرفای

طرف مقابلت نیست ... منطقی بودن یعنی داشتن بهترین
واکنش ... یعنی له کردن رقیب ... صدای نفس تند مهران رو از ته سالن شنیدم!
شاهین دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:
»کیارش ... من ... می خواستم همه چیز و بهت بگم ... اما نشد، واقعا خوشحالم که انقدر عالی با قضیه
برخورد کردی!«
نگاهی به دست شاهین و نگاهی به سبد گل رز روی میز انداختم و گفتم:
»حاال کجاش و دیدی ... من و تو حاال حاالها با هم کار داریم!«
کثافت بی مصرف ... وقاحت رو به بی نهایت رسونده!

پالتوم و درآوردم و روی مبل انداختم ... نمی خوام هیچی دست و پام و بگیره ...
لبخندی عصبی به شاهین که با تعجب به من خیره شده بود زدم.
-»کیا؟!«
با تمام قدرت مشتم و به بینی شاهین کوبیدم ... افسار عصبانیتم رو باز کردم تا با خیال راحت جولون بده ...
شاهین فریادی کشید و روی مبل پرت شد و صدای جیغ پانته آ بلند شد ... صدای جیغ اعصابم رو بیشتر
تحریک کرد ... با عصبانیت نگاهی به پانته آ انداختم، بی بی داشت آرومش می کرد ...
زهرخندی روی لبم
نشست، یقه ی شاهین رو گرفتم و از روی مبل

بلندش کردم ... از بینیش خون می اومد ... گیج شده بود ...
پانته آ به زحمت گفت:
»کیارش نکن!«با تحقیر به شاهین نگاه کردم و گفتم:
»این آشغال و به من ترجیح دادی؟!«
سیلی محکمی زیر گوش شاهین خوابوندم ... انگار با این سیلی به خودش اومد ... دنده هام از فشار ضربه ی
مشت شاهین به صدا دراومدند ...
پانته آ دوباره ضجه زد:
»تو رو خدا دعوا نکنید .... مهران برو از هم جداشون کن!«
مثل روز برام روشنه که مهران هیچ کاری برای جدا کردن من و شاهین از هم دیگه انجام نمی ده! این

خیلی
خوبه! همون یه جو احترامی که ته وجودم برای شاهین قائل بودم رو نادیده گرفتم و با زانو ضربه ی محکمی
به شکم شاهین کوبیدم ... از درد به خودش پیچید ... از شنیدن ناله ی شاهین لذت بردم.
به موهای مرتبش چنگ انداختم و سرش و بلند کردم و گفتم:
»من و چی فرض کردی؟! چغندر؟! ...بی شرف سرت و مثل گاو انداختی پایین و اومدی خواستگاری زنم
اون وقت انتظار داری با قضیه کنار بیام؟!«
دوباره به شکمش کوبیدم. فریاد شاهین بلند شد، پانته ا با صدای بلند گریه می کرد. با بهت به سمتش برگشتم،

واسه این مرتیکه داره گریه می کنه؟! ... مهران جلوی پانته آ ایستاده بود و جلوی دیدم رو گرفته بود، شاهین
از حواس پرتی من استفاده کرد و به شدت هلم داد، سکندری خوردم و به عقب پرت شدم، یقه م و گرفت و
ضربه ی محکمی به شقیقه ام زد ... برای یه لحظه همه جا تاریک شد ... جریان گرمی از کنار ابروم جریان پیدا کرد و روی صورتم خط کشید ... درد شدیدی ندارم! سرم و آروم تکون دادم و چشمام و باز و
بسته کردم ... شاهین با عصبانیت به من خیره شده بود ... دلم می خواد گردنش و بشکنم ... دوباره بهم
نزدیک شد ... شاید بهتره بدترین کار ممکن رو

باهاش بکنم ... یه ضربه به نزدیک ترین و حساس ترین جا!
پام و بلند کردم و به وسط پاش ضربه زدم ... رنگ شاهین مثل گچ شد، دندوناش و به هم سابید و از درد خم
شد ... سریع دستش و گرفتم و پیچوندم و پشت سرش وایسادم و با آرنجم به کتفش کوبیدم ...
نمی دونم چقدر
کتک کاری کردم ... هر چی بیشتر شاهین رو می زدم بیشتر عصبانی می شدم ... درد و سوزش سرم دارهدیوونم می کنه!
-»کیارش دیگه بسه!«
مهران بود که با نگرانی به من و شاهین نگاه می کرد!
با خشم گفتم:

»نه!!!«
شاهین رو ازم جدا کرد و گفت:
»هر چند االن دارم خیلی لذت می برم ولی حوصله ی نعش کشی ندارم پس لطفا ول کن!«
پانته آ که از شدت گریه بی حال شده بود روی زمین افتاد ... بی بی به سرعت بغلش کرد ...
شاهین با نگرانی گفت:
»پانته آ؟!«
یه جوری رفتار می کنند که احساس کنم یه آدم عوضی ام که می خواد دو تا عاشق و از هم جدا کنه! لعنتی!
شاهین داشت به سمت پانته آ می رفت که بازوش و کشیدم و به سمت در بردمش و گفتم:
»کجا؟! .... جنابعالی دیگه اینجا کاری نداری ... زودتر گورت و گم کن ... «

-»تو نمی تونی جلوی من و بگیری ... اون مال من میشه!«
دیگه کاسه ی صبرم حسابی لبریز شده! باید زودتر گم شه ... نمی خوام بقیه ی عمرم و گوشه ی زندان بگذرونم!
مقاومتش تقریبا مسخره بود ... مثل سگ از خونه پرتش کردم بیرون و در و به هم کوبیدم...! انترا!
مسیر حیاط رو با قدم های خسته برگشتم و روی پله ها نشستم، سرم و بین دستام گرفتم و پلکام و محکم روی
هم فشار دادم ... خون موهام و خیس کرده بود ...
چشمام و باز کردم، یه کم تار می بینم، احساس خیلی بدی
دارم.
صدای مهران رو از پشت سرم شنیدم:

»چرا نمیای تو؟! بیرون هوا سرده!«-»خیلی داغونم مهران!«
کنارم نشست و به آسمون نگاه کرد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
»احساس می کنم شکستنم حتمیه دیگه به هیچی و هیچ کس اعتماد ندارم!«
سرش و تکون داد و گفت:
»می فهمم!«
شاید این بهترین چیزی باشه که امشب شنیدم!!!
-»من نمی دونستم تو اون یارو رو می شناسی!«
با کالفگی به نیم رخ مهران نگاه کردم و گفتم:
»اون عوضی تا همین دو ساعت پیش بهترین دوست من بود ... از همه چیزم خبر داشت، می دونست که
زندگی بدون پانته آ برام رنگی نداره اما بهم خیانت

کرد ... من حتی نمی دونم که اون کی عاشق پانته آ شد!
... واقعا احمق بودم ... راه و براش باز کردم و بهش فرصت دادم ...«
مهران دستش و رو شونه ام گذاشت و گفت:
»دیگه نمی خواد به این چیزا فکر کنی ... الکی خودت و ناراحت نکن!«
هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روز مهران بهم دلداری بده!
مهران لبخندی زد و شونه هاش و باال انداخت و گفت:
»راستش ... اون موقع که گفتی می خوای منطقی باشی یه لحظه به وجود رگ غیرتت شک کردم!«
خون رو از صورتم پاک کردم و گفتم:
»دستت درد نکنه!«

با عجله ادامه داد:
»خب هر کسی هم جای من بود همچین فکری می کرد! ... خیلی خونسرد به نظر می اومدی!«
-»از پانته آ بعید بود که این کار و بکنه ... «مهران عجوالنه گفت:
»کیارش، پانته آ نمی دونست که اون یارو می خواد بیاد خواستگاری!«
چپ چپ نگاش کردم و با عصبانیت گفتم:
»به شعور من توهین نکن ... این حرفا اصال تو کتم نمی ره!«
با تمسخر گفتم:
»خبر نداشت!!! هه!«
-»باور کن!«
از رو پله بلند شدم و گفتم:
»من اون حیوون دراز گوشی که تو ذهنت تصور

می کنی نیستم ... برو این داستانا رو واسه یکی دیگه
بباف! شاید باور کنه!«
مهران هم از جا بلند شد و گفت:
»کیارش خواهش می کنم ....«
سر درد داره بیچاره ام می کنه! چشمام و برای یه لحظه بستم و گفتم:
»خواهش نکن ...«
وارد خونه شدم، پانته آ تو بغل بی بی افتاده بود و هق هق می کرد، رنگش خیلی پریده بود ....
با کالفگی گفتم:
»بلند شو جمع کن این بساط و باید بریم خونه!«
تو نور سالن متوجه پیراهن خونیم شدم .... گندت بزنن!
پانته آ با عصبانیت صاف نشست و با صدای

گرفته، بریده بریده گفت:
»مـ ... من، با تـ ..و هیچ ... هیچ جا نمیـ ...ام!«
بهش نزدیک شدم و گفتم:
»گوه می خوری ... یا مثل بچه ی آدم بلند میشی میای یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!«بی
بی با غضب نگام کرد و گفت:
»کیارش این چه طرز حرف زدنه؟!«
با حرص دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
»خواهشا تو کار من دخالت نکنید ...«
دست پانته آ رو کشیدم و به زور بلندش کردم و گفتم:
»بلند شو!!! اون روی سگ من و باال نیار!!!«
دستش و از تو دستم بیرون کشید و فریاد کشید:
»نمی خوام!!!«
با عصبانیت سیلی محکمی به گوش پانته آ زدم.

بی بی به سرعت از جا بلند شد و جیغ خفه ای کشید ... فریاد
کشیدم:
»انقدر لی لی به الالت گذاشتم پر رو شدی!!! فکر کردی کی هستی که جلوی من وایمیسی؟! ... آدمت می
کنم ....«
مهران بازوم و گرفت و گفت:
»داری چی کار می کنی؟!«
بازوم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
»دیگه دیوونم کرده .... از زندگی سیر شدم!«
پانته آ با بهت به من خیره شده بود ... دستش هنوز رو گونه اش بود ... از نگاه غمگینش آتیش گرفتم ...
لعنت به من!

دست پانته آ گرفتم و همون طور که دنبال خودم می کشیدمش گفتم:
»مهران بعدا میام وسایلش و می برم!«
بی بی خشکش زده بود و مهران هم با تعجب به من خیره شده بود! پانته آ هنوزم لجبازی می کرد .... عجب
زن بدقلقیه! سبد گل رو از روی میز برداشتم و از خونه بیرون اومدم .... به محض این که در و پشتسرمون بستم، سبد گل رو تو سطل آشغال انداختم و دست پانته آ رو تو دستم فشردم .... از تو آینه به عقب ماشین نگاه کردم ... پانته آ سرش و رو شیشه گذاشته بود و سیاهی شب خیره شده بود ...
رو گونه اش جای انگشتام مونده بود ... من نمی خواستم این جوری شه اون دیوونم کرد ... من نمی

خواستم

.....

آسمون با خشم غرش کرد و قطره های بارون کم کم شیشه ی ماشین رو خیس کردند ....

***

در آپارتمان رو باز کردم و کنار وایسادم تا پانته آ بره تو ... به سرعت و بدون این که نگاهی به من بندازه

وارد خونه شد و به سمت اتاقش رفت ... نفس عمیقی کشیدم و به آرومی وارد شدم و در و پشت سرم بستم

... صدای چرخیدن کلید رو از سمت اتاق پانته آ شنیدم ... کلید رو روی میز انداختم و روی کاناپه دراز

کشیدم ... خیلی خسته ام!

***

نگاهی به چسب سفیدی که کنار ابروم جا خوش کرده انداختم و سرم رو تکون دادم ...

در اتاقم باز شد و شاهین وارد شد .... می تونم بگم که دکوراسیونش رو کال پایین آوردم، این خیلی خوشحالم

می کنه! با این که سه روز از اون روز تاریخی گذشته اما زخما به تازگی روز اول هستند! یا حتی بدتر!

یه کم نزدیک تر اومد و رو به روی میزم وایساد و گفت:

»می خری یا می فروشی؟!«

محکم گفتم:

»می خرم!«

سرش و تکون داد و گفت:

»هفتصد تا!«

انگشتام و شکستم و گفتم:
»چه خوش خوراک ..... خیله خب با سعادتی صحبت کن که زودتر کارا رو ردیف کنه ... حاال هم رفعزحمت کن!«
-»تو برنده ی بازی نشدی .... مطمئن باش پانته آ مال من میشه! تقاص کارات و پس میدی!«
دلم می خواد به خاطر این که اسم پانته آ رو تو دهن کثیفش آورده فکش و بشکنم اما نه ... اون همین و می
خواد! می خواد من و عصبانی کنه و لذت ببره ...
بهش اجازه لذت بردن نمی دم! با پوزخند گفتم:
»برو کوچولو .... مامانت داره دنبالت می گرده!«
با نفرت بهم نگاهی انداخت و از اتاق بیرون رفت .... نفرتش برام لذت بخشه!
طبیعیه که نخوام شریکم بمونه .... پنجاه درصد

سهام شرکت مال اونه، برای این که دکش کنم باید سهامش و
بخرم!
***
نزدیک شدن به پانته آ تقریبا غیر ممکنه! تمام مدت خودش و تو اتاقش مخفی می کنه... یعنی قلب اون خونه
ی عشق شاهین شده؟! .... از فکرشم دیوونه میشم! نمی تونم قبول کنم که اون دیگه من و نمی خواد .... نمی
تونم .... نمی خوام به زور بهش نزدیک بشم، نمی خوام بیشتر از این ازم متنفر بشه! چقدر سخته عاشق
کسی باشی که ازت متنفره!
نگاهم به صفحه ی تلویزیون خیره مونده ... اگه

بگم یه ذره از موضوع فیلم رو فهمیدم دروغ گفتم، دارم به
این فکر می کنم که زندگیم قراره چی بشه؟ تا کی تو این وضعیت باید بمونم؟! واقعا که غیر قابل تحمله!!
وقتی احساس می کنی که برای نجات عشقت دیر شده چی کار می کنی؟ ... اصال می تونی کاری کنی؟ می
تونی خودت و از درد مرگ عشقت نجات بدی؟ این درد مثل یه باتالقه! هر چی بیشتر برای فرار دست و پا
می زنم، گرفتار تر میشم .... نمی دونم چند تا نفس دیگه مونده، ولی می دونم که دارم می میرم! دیگه حتی
میلی به نفس کشیدن ندارم! چطوری کنار کسی

زندگی کنم که می دونم بود و نبودم براش مهم نیست؟
چطوری؟! ..... با کالفگی تلویزیون رو خاموش کردم و به در اتاق پانته آ نگاه کردم پنج روزه که خودش و
ازم قایم میکنه! نمی دونم باید عصبی باشم یا ناراحت ... من هیچ وقت صبور بودن رو یاد نگرفتم....! واسه
همینم هیچ وقت از ماهیگیری خوشم نیومد! اما االن مگه غیر از صبوری چاره ی دیگه ای هم دارم؟
دستیبه صورتم کشیدم و از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. سعی می کنم یه کم مهربون باشم
.....
نگاهی به سینی غذایی که آماده کرده بودم،

انداختم ... انگار همه چیز کامله!
نفس عمیقی کشیدم و سینی رو برداشتم و به سمت اتاق پانته آ حرکت کردم.
دستگیره ی در رو چرخوندم، بازم قفله!
سرم و به در نزدیک کردم و گفتم:
»پانته آ در و باز کن!«

.....

-»پانته آ؟«

.....

به خودم یادآوری کردم که باید مهربون باشم!
-»می خوام باهات صحبت کنم! ... باید مشکالمون رو حل کنیم! در و باز کن!«
صدای ضعیفش رو از داخل اتاق شنیدم:
»مزاحمم نشو ... حوصله ندارم!«
نگاهی به سینی غذا انداختم و گفتم:

»خیله خب ... حداقل در و باز کن که غذات و بهت بدم!«
-»من هیچی نمی خوام ... برو!«
-»تا وقتی غذات و نخوری نمیرم!«
صدای فریادش بلند شد:
»مگه کری؟! ...گفتم نمی خوام!«
دندونام و با حرص رو هم سابیدم و گفتم:
»عزیزم ... یا در و باز می کنی یا بازش می کنم!«
بلند تر از قبل فریاد کشید:
»برو گمشو!«
به چه جراتی با من این طوری حرف می زنه؟! هر کس دیگه ای غیر از پانته آ این حرف و زده بود دهنش
و آسفالت می کردم.
با عصبانیت لگدی به در کوبیدم، در به شدت تکون

خورد.
صدام و بردم باال و گفتم:
»زبون آدمیزاد حالیت نمیشه؟.!... فکر کردی برای من کاری داره که این در و بشکنم؟.... بیچاره من خیلی
راحت می تونم بیام تو، اگه می بینی دارم اصرار می کنم واسه اینه که می خوام بهت احترام بزارم! من
....«
در اتاق یهو باز شد و تو تاریک و روشن اتاق اندام ظریف پانته آ رو دیدم .... حرفی که می خواستم بزنم
یادم رفت .... نگاهم از روی لباس تنگی که پوشیده بود عبور کرد و روی صورتش متوقف شد .... با عصبانیت به من خیره شده بود ... تند تند نفس

می کشید، به خودم فشار آوردم تا یادم بیاد چطوری باید حرف
بزنم ....
-»اممم ..... «
پانته آ با حرص سر تا پام و برانداز می کرد ....
اعتماد به نفسم و کامال از دست دادم.
-»چته ؟! .... چرا نطقت و ادامه نمی دی؟....!«
چشمام و برای یه لحظه بستم و گفتم:
»برات غذا آوردم!«
دستی به موهاش کشید و با بی حوصلگی گفت:
»کور که نیستم! دارم می بینم اما من از تو غذا نخواستم!«
پوزخند کمرنگی زدم و گفتم:
»آره نخواستی .... اما من دوست ندارم یه جنازه رو دستم بمونه!«با تحقیر نگاهی به من انداخت و

گفت:
»نگران نباش ... تا من تو رو تو گور نکنم نمی میرم!«
خندیدم و گفتم:
»من بدون تو هیچ جا نمی رم عزیزم! ... خیالت راحت!«
خواستم وارد اتاق بشم که جلوم و گرفت و گفت:
»کجا؟! .... «
-»می خوام سینی رو بزارم رو میزت!«
همون طور که دستش و برای گرفتن سینی دراز می کرد، گفت:
»نمی خواد .... بده به خودم!«
سینی رو عقب کشیدم و گفتم:
».... تو کار بزرگترا دخالت نکن کوچولو!«
کنار زدمش و وارد اتاق شدم.

آستین لباسم رو کشید اما اهمیتی ندادم.
سینی رو با مکث روی میز گذاشتم و ریه هام و پر از عطر نفساش که تو اتاق پخش شده بود کردم.
آروم به طرفش برگشتم ... داشت با موهاش بازی می کرد ... دستپاچه بود!
-»خیله خب ... حاال دیگه برو بیرون!«
لبخندی زدم و برای این که حرصش و دربیارم گفتم:
»حاال چه عجله ایه؟.... میرم دیگه!«
تقریبا با جیغ گفت:
»همین االن برو بیرون کیارش....! «
صورتش سرخ سرخ شده بود،
با صدای بلند خندیدم و گفتم:»چرا جیغ جیغ می کنی؟ .... دارم میرم دیگه!«
به محض این که از اتاق خارج شدم، در اتاقش و

محکم به هم کوبید ....
حیف که به زندگی گذشته اعتقاد ندارم وگرنه می گفتم حتما تو اون زندگی یه گندی زدم که خدا داره اینجا
مجازاتم می کنه!
***
رو نیمکت پارک لم دادم و به اطراف نگاه کردم ...
فعال که خبری نیست!
چشمام و بستم و نرمشی به گردنم دادم، از انتظار بدم میاد!
صدای قدم های کسی رو از پشت سرم شنیدم، چشمام و باز کردم.
شایان رو به روم وایساده بود!
لبخندی زد و گفت:
»سالم!«

-.....» علیک!«
یه کم صاف نشستم:
».... دیر اومدی!«
کنارم نشست و گفت:
»ببخشید تو ترافیک گیر کرده بودم!«
-.....» واسه چی می خواستی من و ببینی؟!«
کنار بینی اش و خاروند و گفت:
»راستش .... به نظرم اومد که بهتره یه چیزایی رو بدونی!«
-.....» در مورد چی؟!«
با شک بهم نگاه کرد و گفت:
»در مورد ..... همسرتون و برادرم!«با غضب نگاش کردم و گفتم:
»چی می خوای بگی؟!«
لبخند کجی زد و گفت:

»ببخشیدا .... ولی یکم خرج داره!«
-»چقدر؟!«
-»چون خبرایی که می خوام بهت بدم خیلی مهمه چهل تا!«
پوزخندی زدم و گفتم:
»داداش فکر کردی با اوشگول طرفی؟! .... «
بلند شدم و گفتم:
»برو خدا روزی ات و جای دیگه حواله کنه!«
از روی نیمکت بلند شد و گفت:
»تو نمی دونی که دور و برت چی می گذره!«
نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:
»اتفاقا خیلی خوب می دونم .... احتیاجی به آدمی مثل تو ندارم که چشم و گوشم و باز کنه!«
دست تو جیب پالتوش کرد و گفت:
»ضرر می کنیا ... انقدر غد نباش!«

-»بهت نمیاد خبر به درد بخوری برای من داشته باشی!«
پاکت سیگارش و جلوی من گرفت و گفت:
»می کشی؟!«
یه نخ سیگار از تو پاکت بیرون کشیدم. برام روشنش کرد و گفت:
»مطمئن باش پشیمون نمیشی!«
پک عمیقی به سیگار زدم و طعم آشناش رو تو دهنم احساس کردم.چشمام و باریک کردم و گفتم:
»به نفعته چرت و پرت تحویلم ندی وگرنه فکت و میارم پایین....! مشکلی با این قضیه نداری که؟«
لبخندی زد و روی نیمکت نشست و همون طور که برای خودش سیگار روشن می کرد گفت:
»شاهین برادر بزرگتر منه ... همیشه چیزایی که من دوست داشتم رو از چنگم درمیاورد ... االنم داره با

تو
این کار و می کنه! تظاهر می کنه دوستته اما از پشت بهت خنجر می زنه! ... اون داره سعی می کنه
همسرت و از چنگت دربیاره!«
نگاهش تمام صورتم رو گشت تا اثری از ناراحت پیدا کنه! اما این خبر برام خیلی بیاته!
با بی حوصلگی گفتم:
»خب؟! ... اینو که خودمم می دونم، دیگه چی می دونی؟!«
با تعجب گفت:
»می دونستی؟!«
سرم و تکون دادم و سنگ کوچیکی که جلوی پام بود رو شوت کردم.
دستی به موهاش کشید و گفت:

»پس چرا هیچ کاری نکردی؟!«
پک دیگه ای به سیگار زدم و گفتم:
»مطمئنی که هیچ کاری نکردم؟! .... «
زخم صورتش حواسم و پرت کرد. عطش کنجکاوی دوباره وجودم و سوزوند، این زخم برای چیه؟!
مطمئنم که از راه معمولی نمی تونم جواب سوالم و پیدا کنم ... ولی ...
گلوم و صاف کردم و با اعتماد به نفس گفتم:
»من از خیلی چیزای دیگه هم خبر دارم ... شاهین همه چیز و برام گفته!«
پشتم و بهش کردم تا حالت صورتم لوم نده!
»من از اون شب خبر دارم!«».... از ... از کدوم شب حرف می زنی؟!«
به سمتش برگشتم و با عصبانیت بهش خیره شدم، عصبانی بودم چون احساس می کردم که باید

عصبانی
باشم.
-»چرا خودتو به اون راه می زنی؟! .... یعنی تو نمی دونی من کدوم شب و میگم؟«
با من و من گفت:
»من متوجه منظورت نمیشم، یکم واضح تر حرف بزن!«
یه قدم بهش نزدیک شدم و آخرین برگم و رو کردم.
» ..... از همون شبی حرف می زنم که زخم صورتت و جایزه گرفتی!«
خدا کنه بی ربط حرف نزده باشم!
به سرعت از جا بلند شد و گفت:
»یه لحظه صبر کن .... ببین .... من نمی دونم شاهین به تو چی گفته! ولی قسم می خورم که اون همه چیز و

بهت نگفته! بزار برات توضیح بدم!«
اینجا چه خبره؟
»من ... من فقط پول می خواستم! من نمی
دونستم که .... نمی دونستم .... فهمیده بودم که
تو گاو صندوقت
یه پول گنده داری! من فقط اون و می خواستم ...
زنت .... اصال نفهمیدم سر و کله اش یهو از کجا
پیدا شد!
من نمی فهمیدم که دارم چی کار می کنم ... اون
همش جیغ می کشید! من متاسفم ... «
این حرفا یعنی چی؟ چرا کلمات انقدر به نظرم
غریبه میان؟ یعنی ... اون... اون دزد ....
برای یه لحظه تصویر صورت کبود و خون آلود پانته
ا تو سرم کوبیده شد! ... یعنی این کثافتی که رو به
روم وایساده اون بال رو سر زنم آورده بود؟ دستم

کم کم مشت شد ... گرمای آتیش سیگار رو کف دستم
احساس کردم .... دندونام و رو هم فشار دادم.
شایان با ترس به من خیره شده بود ... یه قدم عقب رفت و به پشت سرش نگاه کرد ... شاید داره احتمال
فرار موفقیت آمیزش و حساب می کنه .... ولی من می دونم که احتمال این کار صفره!از الی دندونای کلید شده ام گفتم:
»می کشمت کثافت!«
***
تو آینه ی ماشین نگاهی به صورتم انداختم ...
خون خشک شده کنار لبم باعث شد تا اخم کنم!
دستم خیلی می
سوزه! نگاهی به ساعتم انداختم .... یک و نیم

صبحه!
کلید انداختم و بی سر و صدا وارد خونه شدم ...
کلید رو روی کاناپه انداختم و به سمت دستشویی رفتم تا
صورتم و بشورم! یهو چراغ آشپزخونه روشن شد ...
چشمام و برای یه لحظه بستم و با صدای جیغ خفه ی
پانته آ بازشون کردم.
پانته آ دستشو جلوی دهنش گرفته بود و با وحشت به من خیره شده بود.
-»چه بالیی سر خودت آوردی؟ ... این چه وضعیه؟!«
انگشتم و به عالمت سکوت رو لبم گذاشتم و گفتم:
»انقدر سر و صدا نکن ... چیزی نشده!«
چشم غره ای به من رفت و بهم نزدیک شد و گفت:

»یعنی چی چیزی نشده؟ ... پیراهنت چرا پاره شده؟ با کی دعوا کردی؟! «
به فاصله ی نیم قدمی از من وایساد و به صورتم خیره شد و گفت:
»از کی تا حاال انقدر یاغی شدی؟ ..... هر روز باید با یکی دست به یقه بشی؟!«
وای وای وای!!!!! دارم دیوونه میشم! غرغر شنیدن از یه زن واقعا دیوونه کننده است!
سریع گفتم:
»پاا... آخ!«
زخم گوشه لبم دوباره باز شد، می تونستم گرمای خون رو روی لبم احساس کنم!
پانته آ با نگرانی بهم خیره شد و گفت:
»برو رو مبل بشین تا برم پنبه و این جور چیزا رو بیارم!«با تعجب بهش نگاه کردم، یعنی واقعا نگرانم

شده؟ ... خب ... این عالیه!
همون طور که به حرکات شتاب زده ی پانته آ نگاه می کردم، با صدای بلند تری ناله کردم ... شاید این ترفند
جواب بده!
رو مبل سه نفره لم دادم و چشمام و بستم ... پانته آ رو دسته ی مبل نشست و پنبه ی خیس رو کنار لبم گذاشت .... سوزش زخم باعث شد تا چشمام و باز
کنم .... پانته آ رو صورتم خم شده بود و مشغول تمیز کردن زخمم بود ... چقدر خوبه که می تونم به صورت نگاه کنم ... نفساش تو صورتم می خوره!
واسه یه مرد خیلی سخته، از زنی که عاشقشه صرف نظر
کنه!

»هر روز مثل این پسر بچه های تخس به جون این و اون می افتی! خجالت بکش!«
لبخند کوچیکی زدم و به کمر باریک پانته آ خیره شدم. دلم می خواد دستم و دورش حلقه کنم.
آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم ... حالم خیلی خرابه! شاید بهتر باشه که پانته آ بره تو اتاقش و
مثل همیشه در و قفل کنه ... مطمئن نیستم که بتونم خودم و کنترل کنم! می ترسم گند بزنم!
انگشت پانته آ رو لبم کشیده شد. سریع صاف نشستم و گفتم:
»خودم می تونم این کار و کنم ... تو برو بخواب!«
شونه هام و به عقب هل داد و گفت:
»انقدر وول نخور!«
با کالفگی، با پاهام رو زمین ضرب گرفتم. اگه من

به پانته آ دست بزنم چی میشه؟ سعی کردم بدترین احتمال
رو در نظر بگیرم.
به جهنم ..... هر چی که می خواد بشه! اصال مهم نیست!
دستم و دور کمر پانته آ حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش .... سعی کرد خودش و عقب بکشه:
»چی کار می کنی؟! ... ولم کن!«
بدون توجه به حرفاش به کارم ادامه دادم، کامال تو بغلم کشیدمش و گردنش و بوسیدم.-»ولم کن!!!«
لبام و رو لباش گذاشتم و راه اعتراض رو بستم، دستم رو زیر لباسش بردم و رو کمرش کشیدم ... پوستش

هنوزم خیلی نرم بود ... با مشت به سینه ام کوبید ... خندم و کنترل کردم و به بوسیدنش ادامه دادم.
بی
قراریش هر لحظه بیشتر می شد. روی مبل خوابوندمش و روش دراز کشیدم و در گوشش گفتم:
»تو نمی دونی که نصفه شب وقت خوبی واسه دلسوزی برای یه مرد نیست؟!«
در حالی که نفس نفس می زد، شونه هام و به عقب هل داد و گفت:
»ازت بدم میاد!«
گونه ام و به گونه اش مالیدم و گفتم:
»من اگه بخوام می تونم خیلی راحت تو رو برای خودم نگه دارم! ....«
پوزخندی زد و گفت:

»هیچی نمی تونه من و وادار کنه که با تو بمونم!«
-»چرا یه چیز خیلی مهم می تونه ... نظرت راجع به یه بچه چیه؟! ... پسر من؟!«
خودش و جمع کرد و گفت:
»برو گمشو ... من نه تو رو می خوام نه بچه ی تو رو! من با تو نمی مونم کیارش ... دوست ندارم! حالم ازت بهم می خوره!«
موهاش و نوازش کردم و گفتم:
»البته که باید حالت بهم بخوره ... لیاقت تو همون شاهینه! راستی شاید تعجب کنی اگه بهت بگم که اون دزده رو امروز مالقات کردم!«
خشکش زد.
-»می دونی اون کی بود؟!«

منتظر جوابش نشدم و گفتم:
»برادر اون شاهین عوضی! ... عجیب نیست؟! دو تا برادر عوضی دارند واسه من نقشه می کشند! یکیشونواسه زنم اون یکی هم واسه ثروتم! ... از خوشی دارم می میرم! خدایا این خوشی رو از من نگیر!«
پانته آ برای یه لحظه به چشماش خیره شد و بعد لبخند کجی زد و گفت:
»خیلی کثیف بازی می کنی .... همه ی حرفات دروغه! هیچ کدومش و باور نمی کنم!«
با عصبانیت ازش فاصله گرفتم و گفتم:
»پانته آ بعضی وقتا دلم می خواد گردنت و بشکنم .... چطور می تونی انقدر احمق باشی؟!«
روی مبل نشست و مثل گربه های وحشی بهم خیره شد و گفت:

»به من توهین نکن .... نزار بیشتر از این ازت متنفر بشم!«
حسادت وجودم و خاکستر کرد.
از جا بلند شدم و گفتم:
»تو کور شدی! عشق اون عوضی کورت کرده .... من بهت دروغ نمی گم! چرا نمی تونی به من اعتماد
کنی؟!«
پانته آ موهاش و پشت گوشش زد و گفت:
»....من بهت اعتماد داشتم .... خیلی زیاد، اما تو نا امیدم کردی! می دونی من از کی عاشقت شدم؟«
با کنجکاوی بهش نزدیک شدم.
پانته آ لبخند تلخی زد و به دیوار رو به روش خیره شد و گفت:
» از همون لحظه ی اول که دیدمت عاشقت شدم

...ای کاش هیچ وقت نمی دیدمت! من شب و روز به تو
فکر می کردم بدون این که بدونم تو عاشق پریسایی!«
این امکان نداره!
اشکش و پاک کرد و گفت:
»یادت میاد شب خواستگاری پریسا گریه کردم؟ ...
گریه ام واسه دلیل مسخره که آوردم نبود ... واسه قلب
شکسته ام بود ... تو بدترین اتفاقی بودی که
ممکن بود برای من پیش بیاد! ... وقتی کنار تو بودم با تمام بی
مهری های تو احساس خوشبختی می کردم ...
تمام تحقیرات و تحمل کردم چون دوست داشتم!
... وقتیپریسا برگشت تو من و مثل یه دستمال

کثیف دور انداختی .... من از دوری تو مریض شدم اما تو اصال یادت
نبود که من وجود دارم ... خیلی راحت فراموشم کردی! فکر می کنی یه زن می تونه این چیزا رو فراموش
کنه؟! هر چقدر هم که عاشق باشه نمی تونه اینا رو ببخشه ... هیچ وقت از یادش نمیره که چقدر خفت کشیده
...)خندید و گفت:(اونم به خاطر کسی که اصال ارزشش و نداشت! ... وقتی تو دنبال خوشی خودت بودی
شاهین به من کمک کرد ... کنارم بود! هیچ توقعی هم ازم نداشت ... با اون تونستم معنی عشق و بفهمم! اون
به من احترام میزاشت، کاری که تو هیچ وقت

نکردی! فهمیدم که تو اصال لیاقت من و نداری!
دیگه نمی
خوام با تو بمونم ... هیچ چیز نمی تونه من و تو رو
کنار هم نگه داره، حتی یه بچه! .....دیگه جایی
برای
تو، تو قلب من وجود نداره! ..... «
بهم خیره شد و گفت:
»شاید به نظر تو من یه احمق باشم اما من یه
اشتباه و دو بار تکرار نمی کنم ... اعتماد کردن به تو
یه
حماقت محضه! .... اگه به فرض محال هم حق با
تو باشه چیزی تغییر نمی کنه! برام مهم نیست که
اون دزد
برادر شاهینه ... «
از جا بلند شد و به سمت اتاقش دوید و در و

محکم بست . با صدای در چینی شکسته ی وجودم فرو ریخت!
احساس می کنم پاهام دیگه تحمل وزنم و ندارند.
با زانو رو زمین افتادم. سرم و رو مبل گذاشتم و به خودم
گفتم:
»آروم باش کیارش ... مرد گریه نمی کنه!«
اما اشک های لجبازم بهم فرصت ندادند تا غرورم و حفظ کنم ... از خودم متنفرم! نه به خاطر اشکام ... به
خاطر این که وجود دارم از خودم متنفرم! ..... مثل این که برای جبران گذشته خیلی دیره!
***
خودم و تو کار شرکت غرق کردم تا فرصت فکر کردن به پانته آ رو نداشته باشم، سعی می کنم

کمتر تو
خونه باشم! نمی خوام دائم چشمای افسرده ی
پانته آ رو ببینم! غم نگاهش روحم و می سوزونه!
یعنی باید
ازش بگذرم؟! .... این فکر شبیه یه اسیده که
وجودم و نابود می کنه! نمی دونم ... تا کی می
تونم به این کارادامه بدم!
***
دیگه هیچ بهونه ای واسه این که خودم و تو
شرکت زندانی کنم ندارم .... همه ی کارای عقب
افتاده رو انجام
دادم ... دوست ندارم برم خونه اما مثل این که
باید برم!
وارد خونه شدم .... پانته آ رو مبل رو به رو ی
تلویزیون نشسته بود و زانوهاش و بغل گرفته بود،

در و
محکم پشت سرم بستم ... پانته آ با کرختی به سمتم برگشت. رنگش پریده بود و همین موضوع باعث می شد
تا گودی زیر چشماش بیشتر به چشم بیاد! برای چند لحظه بهش خیره موندم ... تازه فهمیدم که چقدر دلم
براش تنگ شده بود!
نگاهش و ازم گرفت و از جا بلند شد به سمت اتاقش رفت ... ضعف از تمام حرکاتش معلوم بود ... چند قدم
بیشتر نرفته بود که زمین خورد ... به سرعت به سمتش رفتم تا کمکش کنم .
-»پانته آ چت شده؟«
دستم و به سمتش دراز کردم اما دستم و پس زد و

دستش و به دیوار گرفت و به سختی از جا بلند شد یه ...
قدم ازش فاصله گرفتم:
-»غذا خوردی؟!«
با ناتوانی نگاهی بهم انداخت و گفت:
»برو کنار!«
دستاش رو دیوار می لرزید!
با عصبانیت فریاد کشیدم:
»پانته آ داری چه بالیی سر خودت میاری؟ می خوای خودت و بکشی؟!«
زیر لب گفت:
»به تو هیچ ربطی نداره!«
چشمای خسته اش آروم بسته شدند و تو بغلم از حال رفت. ته دلم خالی شد..... شونه هاش و تو دستم فشاردادم ...

***

نگاهم و به مسیر حرکت قطره های سرم دوختم ...
می ترسم به صورت نحیف پانته آ نگاه کنم ... شاید بهتره
که بگم خجالت می کشم ... سرم و بین دستام گرفتم ... نمی تونم خودم و ببخشم!
ناله ی ضعیف پانته آ باعث شد تا به صورتش نگاه کنم ... پلکاش می لرزید.
آروم گفتم:
»پانته آ؟!«
چشماش آروم باز شد. برای چند لحظه به من خیره موند، یه چیزی شبیه یه آرزو یا حسرت تو نگاهش دیدم،
اشک پرده ی نازکی رو چشماش کشید، چشماش و بست و سرش و برگردوند.

به تلخی لبخندی زدم و گفتم:
»انقدر از من بدت میاد؟!«
جوابم و نداد.
دستی به صورتم کشیدم تا مطمئن بشم که ردی از اشک روی صورتم نیست.
باید بزرگ ترین آرزوی زندگیم و به یکی دیگه ببخشم!
زبونم و روی لب خشک شده ام کشیدم و گفتم:
»باشه پانته آ ... هر چی که تو بخوای .... من دیگه مجبورت نمی کنم که من و تحمل کنی و باهام بمونی!
.... برو دنبال زندگیت ... برو دنبال خوشبختیت!«
پانته آ با بهت به چشمام خیره شد. نگاهم و ازش دزدیدم و گفتم:
»من ... من ..«

نمی دونم که باید چی بگم، نمی خوام که بگم خیلی عاشقشم چون فایده ای نداره ... ترجیح میدم احساساتم
برای خودم بمونه! این تنها چیزیه که از پانته آ برام می مونه!
از رو صندلی کنار تخت بلند شدم و گفتم:»من دیگه میرم .... قول می دم که دیگه هیچ وقت مزاحمت نشم .... با خیال راحت به زندگیت برس .... اگه هم تونستی من و ببخش! «
بغض داره خفم می کنه! فکر نمی کنم تا حاال کسی به اندازه ی من مشتاق مرگ بوده باشه!
صدای ضعیف پانته آ رو شنیدم:
»کیارش ....!«
لبم و گاز گرفتم و گفتم:
»هیچی نگو .... بزار همین طوری از هم جدا شیم!

می خوام بهت بگم که تو فوق العاده بودی ....!
هیچ وقت
فراموشت نمی کنم! ..... خداحافظ!«
جلوی خودم و گرفتم تا دوباره بهش نگاه نکنم اما
برق اشکش و دیدم. به سرعت از اتاق بیرون اومدم
و در و
بستم ... به اطراف نگاه کردم ... شاهین اومده بود
و تو راهروی بیمارستان قدم رو می رفت. نگران
بود.
چونم برای یه لحظه لرزید .... دارم گل زندگیم و
دست یه باغبون دیگه میدم فقط واسه این که
پژمرده تر از
این نشه! به سمت شاهین راه افتادم. سرش و بلند
کرد و بهم نگاه کرد. رو به روش وایسادم و بهش
خیره شدم

... اونم بهم خیره شد ... باالخره به هر جون کندنی که بود گفتم:
».... مراقبش باش .... اگه بفهمم اشکش و درآوردی داغونت می کنم!«
به سرعت از کنارش رد شدم و از بیمارستان خارج شدم. دستم و تو جیب پالتوم کردم و حلقه ای که برای
پانته آ خریده بودم رو بیرون کشیدم ... نفس بریده بریدم رو بیرون دادم و حلقه رو بوسیدم و با صدایی که
زیر فشار بغض نامفهوم بود گفتم:
»کوچولو خیلی خوبه که من و تو با هم می مونیم!«
قطره های اشک راه نفسم رو برام باز کردند ... به سرعت از رو صورتم پاکشون کردم و لبخند زدم ....
نگاهم به در بسته ی اتاق خیره مونده! نمی تونم

باور کنم که .... همه چیز تموم شده! یعنی پرونده ی زندگی
مشترک من و کیارش به همین سرعت بسته شد؟!
.... صدای آخرین نفس قلبم رو شنیدم و سردی مرگش رو
تو قفسه ی سینه ام احساس کردم. به سختی روی تخت نشستم، زانو هام و تو شکمم جمع کردم و دستام ودورشون حلقه کردم. اشک درشتی از گوشه ی چشمم روی صورتم خط انداخت ... من چی کار کردم؟...!
یعنی واقعا گذاشتم که اون بره؟! سرم رو روی زانوهام گذاشتم ، ..... من انتخاب دیگه ای نداشتم کیارش
..... بهت التماس می کنم من و ببخش ... نمی خواستم قلبت و بشکنم ... نمی خواستم ناراحتت

کنم .... نمی
خواستم احساست و جریحه دار کنم ...اما چاره ی
دیگه ای نداشتم باید این کار و می کردم تا تو بری
... تو
باید می رفتی.... ای کاش می تونستم این حرفا رو
بهش بگم ....
تقه ای به در خورد و کسی وارد اتاق شد ... نمی
خوام بدونم که کی اومده تو اتاق ... واسه اشکام
تماشاگر
نمی خوام!
-»سالم!«
شاهین؟! به سرعت سرم و بلند کردم ... خودشه!
لبخندی زد و نزدیک تر اومد و گفت:
»چرا این طوری نگام می کنی؟! ... حالت بهتره؟!«
سرم و پایین انداختم و گفتم:

»تو از کجا فهمیدی که من حالم بد شده؟!«
شاهین رو صندلی کنار تخت، همون جایی که کیارش چند دقیقه ی پیش نشسته بود، نشست و گفت:
»کیارش بهم گفت!«
با تعجب نگاش کردم و به سختی گفتم:
» .... کیارش؟!«
زخم قلبم دوباره سر باز کرد .... این بار سوزشش خیلی بیشتر بود!
شاهین پا رو پا انداخت و گفت:
»آره ... می دونم باورت نمیشه منم اولش باورم نمی شد .... بهم زنگ زد و گفت حالت بد شده! ازم خواست
بیام اینجا .... تا حاال کیارش رو اینجوری ندیده بودم ... خیلی شکسته بود، دیگه از اون کیارش

مغرور
هیچی باقی نمونده بود!«چشمام و بستم و گفتم:
»بس کن ! ....«
دوست ندارم کیارش رو این جوری تصور کنم، می خوام کیارش تو ذهنم همیشه همون مرد مغرور باقی
بمونه، غرور کیارش رو خیلی دوست دارم.... خیلی برام قشنگه!
-»ناراحتت کردم؟! ... «
سرم و تکون دادم و گفتم:
»... نمی خوام در مورد کیارش چیزی بشنوم ...«
وقتی اسم کیارش میاد خیلی سخته که اشکام و کنترل کنم ...
-»متاسفم ... نمی خواستم ناراحتت کنم اما هنوز یه چیزی و نفهمیدم ... اگه اون فهمیده که دوست

داره ...«
حرفش و قطع کردم و گفتم:
»شاهین نمی خوام در مورد اون صحبت کنم ...
شاید بعدا به سواالیی که داری جواب بدم ولی االن
نه .....
اصال آمادگی صحبت کردن در مورد این موضوع
رو ندارم!«
احساس می کنم که بند بند وجودم داره از هم جدا
میشه ... دلم پر از احساس دلتنگیه! دلم برای بی
بی تنگ
شده!
»موبایلت و میدی؟!«
شاهین با تعجب نگام کرد اما بدون هیچ حرفی
موبایلش و بهم داد.
زیر نگاه سنگین شاهین شماره گیری کردم و منتظر

موندم.
بعد از چند تا بوق باالخره جواب داد.
-»بله؟!«
-»سالم داداشی!«
مکث کوتاه مهران بهم فرصت داد تا به ذهنم نظم بدم.
-»سالم .... پانته آ خط جدید گرفتی؟!«-»نه .....
مهران یه زحمتی برات دارم، می تونی بیای دنبالم؟!
... من بیمارستانم!«
شاهین با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و از جا بلند شد.
صدای نگران مهران رو شنیدم:
»بیمارستان؟! ... اتفاقی برات افتاده؟!«
سعی کرد به قدم های سریع شاهین که اتاق رو متر می کردند توجه نکنم!

-»نه ... اتفاقی برام نیفتاده! فقط یه کم ضعف دارم ... فشارم افتاده پایین!«
-.....» کیارش کجاست؟!«
نمی دونم ..... شاید االن داره با تمام سرعت ازم دور میشه!
-»اون اینجا نیست! .... میای دنبالم؟!«
-»آره ... آره حتما! فقط اسم بیمارستان رو بگو!«
اسم بیمارستان رو گفتم و تماس رو قطع کردم.
شاهین با عصبانیت بهم نزدیک شد و گفت:
»چرا به اون زنگ زدی؟! ... خب خودم می بردمت!«
سرم داره گیج میره!
-»شاهین من می خوام برم پیش مادربزرگم .... ممنونم از این که اومدی اما بهتره که بری! مهران داره میاد

اینجا، نمی خوام تو رو اینجا ببینه و باهات درگیر بشه .... اون اصال از تو خوشش نمیاد!«
شاهین با حرص دندوناش و رو هم سابید و گفت:
»پانته آ تو آخر سر من و با این کارات دیوونه می کنی!«
روی تخت دراز کشیدم و گفتم:
»شاهین برو ... بعدا با هم صحبت می کنیم!«
سرش رو با مالیمت تکون داد و گفت:
»من اینجا می مونم تا مهران بیاد ... تو بخواب!«
خسته تر از اونیم که بخوام مخالفت کنم ... چشمام و بستم و اجازه دادم خواب من و از این ضعف جدا کنه!ذهنم دوباره به سمت کیارش پر کشید .... جلوش و نگرفتم ... من به خودم اجازه میدم که تو حریم ذهنم به
کیارش فکر کنم .... چقدر خوبه که دیگه مجبور

نیستم نقاب بی تفاوتی رو روی صورتم نگه دارم ....
با حس گرمای بوسه ای که روی پیشونیم زده شد از خواب پریدم.
نسرین با چشمای خیس مهربونش باالی سرم وایساده بود و بهم نگاه می کرد.
احساس خوبیه که بدونی کسی نگرانته .... این که برای کسی ارزش داری ... این که بدونی تو شرایط سخت
کسی هست که درکت کنه ....
لبخند غمگینی زدم و به آرومی بلند شدم و نشستم.
نگاهی به چشمای نسرین انداختم و گفتم:
»چرا گریه می کنی؟! ... هنوز که نمردم!«
نسرین دستی به صورتم کشید و گفت:
»چه بالیی سر خودت آوردی؟! .... یعنی انقدر سخت بود؟!«

لبخند نیمه جونی که به هزار زور و زحمت روی لبم نگه داشته بودم پاک شد و بغض خفه کننده ای به سرعت توی گلوم رشد کرد.
سخت؟! ... کلمه ی سخت واقعا برام بی معنیه!
پرده ی اشک جلوی دیدم رو گرفت.
با بغض گفتم:
»نسرین من جون دادم ... شکستم ... خرد شدم، هیچ کس صدای این خرد شدن رو نشنید .... می تونی بفهمی
چی میگم؟!«
شونه هام شروع به لرزیدن کردند ...خودم رو تو بغل نسرین انداختم و با تمام وجود گریه کردم.
نسرین همون طور که کمرم رو نوازش می کرد، گفت:
»تو رو خدا گریه نکن ... نمی تونم ناراحتیت رو

ببینم!«
خودم و بیشتر تو بغلش جا کردم و گفتم:
»اون رفت ... رفتش! .... خیلی ناراحتش کردم نسرین ... خیلی ...واقعا قلبش و شکستم!«نسرین با کالفگی من و از خودش جدا کرد و گفت:
»پانته آ چرا این بازی رو تموم نمی کنی؟! .... برو به کیارش همه چیز و بگو! اون خیلی دوست داره! بگو
که ... «
بینی ام رو باال کشیدم و گفتم:
»نمی تونم .... نمی تونم نسرین! من شاید بتونم با غم عشقم کنار بیام ولی نمی تونم عذاب وجدان رو تحمل
کنم!«
شونه هام و گرفت و گفت:

»خودت و کنار نکش ... نگران هیچی نباش، مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افته!«
پوزخندی زدم و گفتم:
»گفتنش برای تو راحته چون خواهر تو تهدیدت نکرده که اگه با شوهرت بمونی خودش و می کشه!«
-»چرا تهدیدای پریسا رو جدی می گیری؟!«
اشکام و پاک کردم و گفتم:
»چون پریسا دیوونست ... چون دو دفعه خودکشی کرده ... چون می تونه برای سومم این کار و کنه .... می
دونی اگه اون بمیره چه بالیی سر من میاد؟!«
نسرین همون طور که با حلقه اش بازی می کرد گفت:
»چرا انقدر پریسا رو دوست داری؟!«

-»من پریسا رو دوست دارم اما نه تا این حد که حاضر شم به خاطرش از کیارش بگذرم ... اگه این کار و
کردم فقط به خاطر این بود که نمی خواستم احساس گناه از این که باعث مرگ خواهرم شدم رو دوشم
سنگینی کنه ..... من می دونم که بدون کیارش زیاد زنده نمی مونم ....)لبخند با نشاطی زدم(
این خیلی خوبه .... دوست ندارم لحظه های زندگیم و بدون کیارش بگذرونم، نمی خوام بدون نگاه کردن به
چشمای مغرور و قشنگش لبخند بزنم .... عشق واقعا قشنگه .... قشنگ ترین عذاب!«
نسرین لبه ی تخت نشست و گفت:»هیچ وقت

دلم نمی خواست این جوری ببینمت .... دلم می خواست خوشبخت و خوشحال باشی!«
موهام و پشت گوشم زدم و گفتم:
»خوشبختی سهم همه ی آدما نیست .... اما تو سعی کن خوشبخت بشی تا من خوشحال باشم! ... راستی
مهران کجاست؟!«
-»وقتی اومدیم شاهین اینجا بود ... مهران واقعا از دیدن شاهین عصبانی شد االنم رفته تا مطمئن بشه که
شاهین از بیمارستان رفته! .... اون واقعا کیارش رو قبول داشت ... خیلی از اون خوشش می اومد!«
فقط تونستم لبخند بزنم چون هیچ حرفی برای گفتن ندارم!
****

زمان می گذره ... حتی وقتی که غیر ممکن به نظر بیاد.... حتی برای من!
مهران هنوزم باورش نشده که کیارش من و ترک کرده! .... بهتره بگم که خودم مجبورش کردم که ترکم کنه
... بی بی هم داره تظاهر می کنه که طالق من اصال براش مهم نیست، اما من می فهمم که خیلی ناراحته!
.... من همیشه باعث ناراحتی بی بی میشم!
حال خودمم بهتره نگم ... انگار به بن بست رسیدم
.... دیگه هیچی برام رنگ نداره ... همه چیز خاکستریه
چهارده روزه که کیارش رو ندیدم .... چهارده روزه که به غیر از کیارش به هیچی فکر نکردم ... می ترسم

یه روز از فکر و خیال زیاد دیوونه بشم ... حضور شاهین هم غم و غصه ام و بیشتر می کنه ...نمی دونم که
چه برخوردی باید باهاش داشته باشم ... فقط یه چیز و می دونم! این که نمی تونم اون جوری که باید دوسش
داشته باشم! ... مهم نیست که چه قدر به خودم یاد آوری می کنم که اون مرد خوبیه، قلبم هیچ وقت اون و
قبول نمی کنه! ... باید همه چیز و تموم کنم ... می خوام از ایران برم، نفس کشید بین این همه خاطره خیلی
برام مشکله! سنگینی نگاه بی بی رو که از پشت پرده ی آشپزخونه سرک می کشه، احساس می کنم ....

نگاهش بوی دلسوزی می ده!
صدای زنگ تلفن رو از داخل خونه شنیدم .... بی بی پرده رو انداخت و از پشت پنجره کنار رفت.
از روی تاب بلند شدم و آروم آروم به سمت خونه به راه افتادم.در و باز کردم و وارد خونه شدم. صدای گریه ی بی بی توجهم جلب کرد ... به سرعت به سمت پذیرایی
دویدم! بی بی روی مبل کنار میز تلفن نشسته بود و گریه می کرد. مهران با تلفن صحبت می کرد ... خیلی
تند و شتاب زده!
-»حالش چطوره؟!«

.....

« icu؟ »

.....

دستام یخ کردند.... اینجا چه خبره؟!
مهران تماس رو قطع کرد و گفت:
»بی بی باید بریم بیمارستان!«
اسم بیمارستان پشتم رو لرزوند.
به سختی گفتم:
»اینجا چه خبره؟!«
مهران با نگرانی به من نگاه کرد و با من من گفت:
»پانته آ .... وای خدا ... بابات سکته کرده ...
حالش اصال خوب نیست، می خواد تو رو ببینه!«
نتونستم نگاه ماتم رو از چشمای مهران جدا کنم ....
گرمای جهش خون رو پشت گوشام احساس می
کنم ... تمام وجودم و یه احساس عجیب پر کرده
... یه
احساسی بین ترس، بغض، گریه و احساس پوچی
... دستام به سرعت یخ کردند. تصویر محو لبخند

پدرم
جلوی چشمام رو گرفت ... یعنی میشه کسی از پدرش متنفر بشه؟! ..... آره شاید بشه اما من از پدرم
متنفر نیستم .... پدرم بهتر از اونیه که بتونم ازش متنفر باشم .... شاید یه اشتباهاتی تو زندگیش کرده باشه اما
مهم نیست .... همه ی آدما اشتباه می کنند. می خوام برم پیشش اما انگار پاهام به زمین چسبیدند .... نمی
تونم حرکتشون بدم ... با نفرت بهشون نگاه کردم
...مهران با نگرانی بهم نزدیک شد و گفت:
»پانته آ؟!«
با گیجی بهش نگاه کردم.
دستش و روی شونم گذاشت و گفت:

»حالت خوبه؟!«
چه اهمیتی داره که حال من خوب باشه یا بد!
با نگرانی گفتم:
»من و ببر پیش بابام ... خواهش می کنم!«
مهران با ناراحتی گفت:
»می برمت پانته آ! آروم باش!«
صدام و بدون این که بخوام باال بردم و گفتم:
»چطوری آروم باشم؟.... بابام داره می میره!«
بی بی از جا بلند شد و به سرعت به سمت اتاقش رفت ... حتما رفته آماده بشه که بریم بیمارستان!
مهران دستی به صورتم کشید و گفت:
»برو آماده شو!«
به هر زحمتی که بود آماده شدم. می ترسم دیر شده باشه! نمی خوام پدرم و از دست بدم ... نمی خوام دوباره

احساس یتیم بودن کنم ... دیگه نمی خوام اون احساس بد رو تجربه کنم!
نفهمیدم که کی به بیمارستان رسیدیم. به سرعت از ماشین بیرون پریدم و به سمت در بیمارستان دویدم. هر
لحظه احساس بدتری پیدا می کنم ... جلوی در به مرد جوونی تنه زدم، خودمو عقب کشیدم، معذرت خواهی
کوتاهی کردم و به راهم ادامه دادم. وارد بیمارستان شدم و به تابلوی بزرگی که کنار اطالعات بیمارستان روی دیوار نصب شده بود نگاه کردم .... آی سی یو طبقه ی سومه!
به آسانسور نگاه کردم .... پر شده بود و درش داشت بسته می شد ... به سمت پله ها دویدم، نمی تونم برایآسانسور صبر کنم ... باالخره رسیدم

.... نفس نفس می زنم ... صدای نفسام به طرز خجالت آوری بلنده ...
راهروی طوالنی جلوی روم حالم رو بدتر کرد. آب دهنم رو به زور قورت دادم و به سمت پرستاری که از
یکی از اتاقا بیرون اومده دویدم ... صدای پاهام باعث شد تا پرستار سرش رو باال بگیره ...
با تعجب بهم نگاه کرد ... رو به روش وایسادم و گفتم:
»ببخشید خانم ... پدر من و آوردند به این بخش! ... می خوام ببینمش!«
-»اسم پدرتون چیه؟!«
-»احسان آذین مهر!«
-»کی آوردنش؟!«
-»همین ... همین امروز!«

دلهره داره خفم می کنه!
پرستار با دلسوزی نگام کرد و گفت:
»امروز فقط یه بیمار رو آوردن اینجا .... اتاق !منتها شما اجازه ندارید برید داخل اتاق ... فقط از پشت شیشه می تونید ببینیدش!«
-»حالش ... چطوره؟!«
-»دکتر چند دقیقه ی پیش دوباره معاینه شون کرد. یه سکته رو رد کردند .... منتها وضع عمومیشون زیاد
خوب نیست ... طبق تشخیص دکتر، ایشون باید چند روز تحت نظر باشند ...«
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
»یعنی حالش خیلی بده؟!«
-»نه، .... حالشون خیلی بد نیست ...ان شاءهللا بهترم میشن!«

سری تکون دادم و پرسیدم:
»اتاق کجاست؟!«
-»انتهای راهرو سمت راست!«لبخندی زدم و گفتم:
»ممنونم!«
صدای قدمام تو راهروی نسبتا خلوت آی سی یو می پیچه ... از پشت شیشه به مردی الغری که روی تخت
خوابیده نگاه می کنم! بابای من ... چرا انقدر ضعیف شده؟! پیشونیم و به شیشه چسبوندم و چشمام و بستم!
طاقت ندارم بابام و این شکلی ببینم ...
سنگینی دست کسی رو روی شونه ام احساس کردم .... به آرومی به عقب برگشتم ... مهران با نگرانی به
من خیره شده بود .... همیشه نگرانمه، لبخند بی

روحی زدم و گفتم:
»مهران دیگه طاقت هیچی رو ندارم! ... حس می کنم زیادیه وجودم .... می خوام از این جا برم، جایی که
هیچ کس راهش و بلد نباشه .... می خوام تا آخر عمرم تنها باشم ...«
مهران آروم به سرم کوبید و گفت:
»به کسایی که می خوان تو پیششون باشی فکر کردی؟!«
آروم رو زمین نشستم و گفتم:
»من واسه همه کسل کننده ام ... همه زود ازم خسته میشن! هیچ کس واقعا دلش نمی خواد که کنارم بمونه!«
کنارم روی زمین نشست و گفت:
»دیوونه شدی؟! این حرفا چیه؟! .... «

-»من گل سر سبد بابام بودم اما ازم خسته شد ... ترکم کرد، کیارش رو از دست دادم، عشق زندگیم و من ...
هنوز بیست و پنج سالم نشده اما این همه عذاب کشیدم ... چطور انتظار داری با این همه بدبختی بتونم جور
دیگه ای در مورد خودم فکر کنم؟«
مهران من و تو آغوش خودش کشید. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و چشمام و بستم. زیر گوشم گفت:
»پانته آ این مشکالت تموم میشن ... تو نباید اینجوری در مورد خودت فکر کنی، تو به هیچ عنوان کسل
کننده نیستی ... حتی اگه همه تو رو ترک کنند بازم من کنارت می مونم ... هیچ وقت ترکت نمی کنم،

تو
همیشه می تونی رو من حساب کنی، مطمئن باش
نا امیدت نمی کنم!«لبخندی زدم، چشمام و باز
کردم و گفتم:
»ممنونم مهران! ... هیچ وقت این حرفات و
فراموش نمی کنم!«
مهران با صدای خفه ای خندید.
نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:
»بی بی کجاست؟!«
مهران نفس عمیقی کشید و گفت:
»گفت می خواد به یکی زنگ بزنه!«
-»حتما می خواسته به خاله خبر بده!«
-»شاید!«
دستی به موهای به هم ریخته ام کشیدم.
بعد از چند دقیقه بی بی اومد ... خیلی آروم شده

بود ... با آرامش قدم بر می داشت. تا نگاهش به ما افتاد
گفت:
»چرا رو زمین نشستید؟ بلند بشید زشته!«
با بی حالی گفتم:
»بی بی گیر نده ... کی به ما توجه می کنه آخه؟!«
بی بی نگاهی داخل اتاق بابا انداخت و گفت:
»حالش چطوره؟!«
مهران با آرامش گفت:
»با دکتر عمو صحبت کردم، می گفتش که خطر رفع شده اما چون وضعیت عمو هنوز ثابت نشده باید چند
روز تحت نظر باشه!«
پاهام و دراز کردم و گفتم:
»بی بی، بابا که ناراحتی قلبی نداشت!«بی بی

بدون این که نگاهش و از دیوار شیشه ای جدا کنه گفت:

»آره نداشت اما االن داره!«

دست مهران رو تو دستم گرفتم و پرسیدم:

»رفته بودی به خاله زنگ بزنی بی بی؟!«

باالخره نگاهش و به سمت من و مهران گرفت و گفت:

»نه! ... مهران برو به بهشون خبر بده! یه چیزی هم واسه پانته آ بخر تا بخوره.... رنگ و روش مثل میت

شده!«

مهران با مهربونی نگاهی به من انداخت و از کنارم بلند شد و رفت.

بی بی روی صندلی نشست و گفت:

»مثل این گداها رو زمین نشین بلند شو بیا رو

صندلی بشین!«
غیر مستقیم به من گفت گدا!
با بی حوصلگی از رو زمین بلند شدم و کنار بی بی نشستم.
نگاهی به نیم رخ بی بی انداختم، به دیوار رو به رویی خیره شده بود. نگاهم به سمت دستش کشیده شد ...
داشت با حلقه اش بازی می کرد ... این حالتش و خیلی خب می شناسم وقتی می خواد یه چیز مهم بگه ولی
نمی دونه که از کجا شروع کنه با حلقه اش بازی می کنه!
-»بی بی می خوای چیزی بهم بگی؟!«
با حواس پرتی به سمتم برگشت و با مکث گفت:
»چی؟!«

-»می خوای چیزی بهم بگی؟!«
نفسش و با عصبانیت بیرون داد و گفت:
»بابات همیشه کارای سخت و می اندازه گردن من!«
کار سخت؟ مگه بی بی چی کار می خواد بکنه؟منتظر موندم تا خودش بگه که منظورش چیه!
بی بی به سمتم برگشت و گفت:
»پانته آ یه سری اتفاقات افتاده که تو ازشون خبر نداری!«
)طبق معمول(!
»اون موقع که تو با کیارش ازدواج کردی و ما رفتیم لندن .... اون موقع ... تو خونه همیشه دعوا بود، زن
بابات خونه رو واسه همه جهنم کرده بود، نمی

خوام اسم خاله رو روی اون عفریته بذارم ... اون همیشه
ازت بد می گفت، پدرتم نمی تونست تحمل کنه و داد و بیداد می کرد ... می دونی احمقانه ترین کاری که یه
زن می تونه بکنه چیه؟! ...) نگاهی بهم انداخت و گفت : (اینه که آرامش خونه شو از بین ببره، مردا همیشه دنبال جایی می گردند که بتونند آرامش رو اون جا پیدا کنند ... پدرتم آرامش رو جای دیگه ای پیدا
کرد!«
یه لحظه احساس کردم که تمام موهای سرم راست شدند ... هم معنی حرفای بی بی رو می فهمم هم نمی
فهمم! بابام آرامش رو جای دیگه ای پیدا کرد؟ ....

یعنی .... یعنی ....
بی بی چشماش و بست و سریع گفت:
»بابات زن گرفت!«
دهنم باز مونده ... یعنی درست شنیدم؟! .....
بابای من زن گرفته؟! ...
صدای بلند خنده ام سکوت بخش رو شکست ...
بی بی با تعجب بهم نگاه کرد ... دستم رو جلوی دهنم گرفتم
تا صدای خندم و خفه کنم .... چطور همچین چیزی ممکنه؟ اصال نمی تونم خندم و کنترل کنم ... یعنی بابام
واقعا .... ؟ انقدر خندیدم که اشکم دراومد.
بی بی از بازوم نیشگون گرفت و گفت:
»ورپریده چرا می خندی؟!«
دستی به چشمام کشیدم و گفتم:

»بی بی واقعا بابا زن گرفته؟!«بی بی پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:
»منو باش! فکر کردم االن بهت بگم جریان چیه افسرده میشی! من هیچ وقت سر از کارت و در نمیارم!«
دوباره خندیدم و گفتم:
»واسه چی باید افسرده بشم بی بی؟!«
بی بی با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:
»مطمئنی که هیچ مخالفتی با این موضوع نداری؟!«
»دیگه کار از کار گذشته و نظر من هیچ اهمیتی نداره! ... ولی من با این موضوع هیچ مشکلی ندارم! به
نظرم خیلی جالب میاد! .... خاله چیزی از این موضوع می دونه؟«

بی بی با کالفگی گفت:
»نه ..... فعال نه! اما امروز می فهمه!«
ابروهام و باال انداختم و گفتم:
»می خوای بهش بگی؟«
شونه هاش و باال انداخت و گفت:
»من نه .... ولی وقتی اون یکی زن بابات و ببینه خودش می فهمه!«
-»اون میاد اینجا؟!«
-»آره ... به لیزا زنگ زدم تا بیاد ... اون به خاطر بابات اومده ایران!«
-»اسمش لیزاس؟!«
-»آره ..... اون مسیحیه!«
مسیحی؟! .... هیچ وقت فکرشم نمی کردم که یه زن بابای مسیحی داشته باشم! ته دلم احساس خوبی دارم،

خیلی خوشحالم ... یه جورایی دلم خنک شده، خدا جون من و ببخش ولی دست خودم نیست ...
روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:
»بی بی تو از کی فهمیدی که بابا دوباره ازدواج کرده؟«دوباره؟؟؟! ..... درست نیست که بگم دوباره ... این بار سومیه که بابا ازدواج میکنه.....!
-»یه ماه بعد از ازدواجش فهمیدم ... بابات نزدیک شیش ماهه که ازدواج کرده!«
-»شیش ماه؟! ... پس چرا به من هیچی نگفتی؟«
بی بی طلبکارانه به سمتم برگشت و گفت:
»من چه می دونستم که تو انقدر راحت با این مساله کنار میای؟ ... فکر می کردم اگه بهت بگم از پدرت
بیشتر متنفر بشی!«
-»بی بی من ازش متنفر نبودم ... فقط دلخور

بودم!«
-»بابات و خیلی اذیت کردی!«
اخم کردم و گفتم:
»اونم من و خیلی ناراحت کرد!«
-»می دونم پانته آ، من حالت و می فهمم!«
لبخندی زدم و گفتم:
»بی بی مجبور نیستی دروغ بگی!«
بی بی با تحکم گفت:
»من دروغ نمیگم ... آقاجون خدابیامرزم وقتی من با احمد آقا ازدواج کردم من و از خانواده طرد کرد!«
نفسم برای یه لحظه حبس شد. یعنی بی بی هم مثل من احساس طرد شدن رو تجربه کرده؟
بی بی بدون این که بهم نگاه کنه گفت:
»من انتخاب خودم و کرده بودم ... آقاجونم نمی تونست این انتخاب رو قبول کنه! می خواست من

با پسر
عموم ازدواج کنم ... ولی من نمی خواستم ... وقتی کسی رو دوست داری حاضری به خاطرش از همه ی
دنیا بگذری ... تمام مقرراتی که باهاشون بزرگ شدی رو می شکنی ... به خاطرش دروغ میگی ... با همه
دعوا می کنی ... همه کار می کنی تا بتونی کنارش زندگی کنی! من همه ی این کارا رو کردم ... دوست داشتم تو هم جرئت این و داشته باشی که برای کسی که عاشقشی بجنگی ... باید تالش می کردی ... درستهکه شرایط ما خیلی شبیه همدیگه نیست ولی من تو رو درک می کنم! برای همین بود که زیاد بهت سخت نمی
گرفتم!«

..... بی بی االن مادربزرگم نیست ... االن فقط زنیه که مثل من عشق رو تجربه کرده ...
لبخندی زدم و گفتم:
»بی بی من بهت افتخار می کنم ...!«
کاش می شد که یه کم شبیه تو باشم .... کاش می شد بدون اهمیت دادن به خیلی چیزا فقط به کیارش فکر کنم
....
صدای قدمهای کسی توجهم و جلب کرد ... به انتهای راهرو نگاه کردم ... مهران بود، یه کیسه ی پالستیکی
بزرگ تو دستش تاب می خورد ...
لبخندی به نگاه من زد ...
من تقریبا خوشبختم ... تقریبا!!!
مهران کیسه رو روی پاهای من گذاشت و کنارم

نشست و گفت:
».... بهشون خبر دادم!«
بی بی مفاتیح رو از تو کیفش بیرون کشید و گفت:
»خوبه!«
..... وقتی خاله، لیزا رو ببینه چه واکنشی نشون میده؟! ... ترجیح می دم اون لحظه اصال اینجا نباشم ....
مهران از تو کیسه یه رانی برداشت و بهم داد و گفت:
»بخور پانته آ ... نمی خوام تو این وضعیت غش و ضعف کنی ... دیگه پولی برام نمونده که تو جیب این
دکترا بریزم!«
چپ چپ نگاش کردم و گفتم:
»تا حاال کسی بهت گفته که گوله ی نمکی؟!«

مهران با شیطنت لبخندی زد و گفت:»آره همه بهم میگن!«
-»دلم برای نسرین می سوزه، چطوری می خواد یه عمر تو رو تحمل کنه؟!«
مهران خندید و گفت:
»دلت برای من بسوزه، هیچ فکر شو کردی که من باید چطوری نسرین رو تحمل کنم؟!«
موهاش و کشیدم و گفتم:
»از خدات باید باشه که بتونی کنار نسرین زندگی کنی .... پسره ی پر رو ... خیلی دلم می خواد بدونم جلوی
نسرین هم انقدر زبون داری یا نه!«
مهران ناله ای کرد و گفت:
»خیله خب پانته آ غلط کردم ... چیز خوردم موهام و ول کن ... خیلی درد داره!«

موهاش و ول کردم و گفتم:
»بار آخرت باشه که پشت زن داداش من حرف میزنی ها! ... دفعه ی دیگه انقدر مهربون نیستم که زنده ات
بذارم!«
مهران همونطور که پوست سرش و ماساژ می داد گفت:
»باید یه تیم هوادار برای خودم درست کنم ...«
لبم و گاز گرفتم تا لبخند نزنم.
-»خانم؟!«
صدای آروم پرستار که نزدیکم وایساده بود باعث شد تا به سرعت خودم و جمع و جور کنم.
سعی کردم با صدای مالیمی صحبت کنم:
»بله؟!«
بی بی با اضطراب به پرستار نگاه کرد.

آروم از جام بلند شدم .
پرستار لبخندی زد و گفت:»شما پانته آ هستید؟!«
به سرعت گفتم:
»بله! ... مشکلی پیش اومده؟«
مهران هم بلند شد و کنارم وایساد.
-»نه مشکلی پیش نیومده ... فقط پدرتون بیدار شدند و اصرار دارند که شما رو ببینند!«
لبخندی زدم و گفتم:
»حالش بهتر شده؟!«
-»بله، حالشون یه کم بهتر شده ... لطفا همراه من بیایید!«
به مهران لبخندی زدم و پشت سر پرستار راه افتادم.
***
لبه ی تخت بابا نشستم و به صورتش نگاه کردم،

ماسک اکسیژنی که روی صورتش بود به نظرم ترسناک
اومد ... صورتش خیلی شکسته شده بود ...
چشماش بسته بود ... حاال که اینجام می فهمم چقدر دوسش دارم.
اون پدرمه ... هیچ چیز نمی تونه رو این واقعیت سرپوش بذاره!
اروم گفتم:
»بابا؟!«
چشمای بابام به سختی باز شدند ... چند لحظه به من خیره موند ... نفساش تندتر شد ...
دستش و تو دستم گرفتم، نگاهش برق زد و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش رو بالش افتاد.
لبخندی زدم و گفتم:
»می دونی چقدر دوست دارم؟! ... می دونی؟!«

رد پای اشک رو روی صورتم احساس کردم.
چشماش و بست، شاید نمی خواد بیشتر از این اشکاش و ببینم!
نمی خوام حرفای دلم و قایم کنم. می خوام بهش بگم که چه احساسی دارم.»بابا من می ترسیدم که کسی جای من و تو قلبت بگیره ... می ترسیدم دیگه من و دوست نداشته باشی! ...
من منتظرت بودم ... همیشه منتظر بودم .... هر روز به خودم می گفتم که بابام باالخره میاد ... بابام من و
ول نمی کنه ... بابام بهم اعتماد داره! بابا چرا چشمات و بستی! مگه تو نبودی که می خواستی من و ببینی؟
چشمات و باز کن و من و ببین ... ببین که دخترت چقدر فرق کرده ... ببین که دیگه کوچولو نیست ...

ببین
که عاشق شده!«
اشکام تمام صورتم رو خیس کرده بودند ... نمی تونستم واضح ببینمش!
با پشت دستم صورتم و پاک کردم. بابام بهم نگاه می کرد. دوباره لبخند زدم.
با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفت:
»عروسکم من و می بخشی؟! ... بابای بدجنست و می بخشی؟!«
بینی ام و باال کشیدم و گفتم:
»من خیلی وقته که بخشیدمت .... تو بهترین فرصت زندگیم و بهم دادی، باعث شدی که بتونم چند ماه پیش
مردی که با تمام وجودم عاشقشم زندگی کنم ... این چیز کمی نیست!«

ماسک رو از روی صورتش برداشت و گفت:
»ممنونم دخترم .... ممنون که این پیرمرد و بخشیدی!«
با شیطنت خندیدم و گفتم:
»بابا ... لیزا سالم رسوند!«
چشمای بابا یهو گرد شد، با تته پته گفت:
» .....لیـــ.... لیزا؟! «
»من همه چیز و می دونم بابا .... دوسش داری؟!«
نگاهشو ازم دزدید و گفت:
».... پانته آ واقعا خجالت می کشم، دلم نمی خواد که فکر کنی من هوس بازم و ... «
حرفشو قطع کردم و گفتم :» بابا من همچین فکری نکردم ... فقط ازت پرسیدم دوسش داری یا نه ! «
با خستگی و ضعف لبخند زد و گفت :
» راستشو بخوای ..... یه حسی شبیه احساسی که

به مادرت داشتم رو به لیزا دارم ... «
پس عاشقشه!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
»با خاله می خوای چی کار کنی؟!«
چشماش و بست و گفت:
»دیگه حتی نمی خوام ببینمش! .... خیلی ازش بدم اومده!«
در اتاق باز شد و پرستار وارد اتاق شد.
-»لطفا اجازه بدید بیمار استراحت کنه ... «
بابا با ناراحتی به من نگاه کرد ... صورتش رو نوازش کردم و گفتم:
»باشه االن میرم بیرون!«
گونش و بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم.
اولین چیزی که دیدم زنی بود که پشت به من وایساده بود و داشت با بی بی حرف می زد.

با کنجکاوی بهشون نزدیک شدم ...
بی بی نگاهش به من افتاد. لبخندی زد و چیزی زیر گوش زن زمزمه کرد.
فضولی داره خفم می کنه!
زن با متانتی عجیب به سمتم برگشت.
پاهام به زمین قفل شدند. یه زن نسبتا جوون با پوست سفید و تعداد نسبتا کمی کک و مک که به نظرم دوست
داشتنی اومدند، چشمای سبز کشیده، بینی و لب مناسب ..... و لبخندی که عمقی برای صمیمیتش نمی تونستم
تعیین کنم! اینا اولین چیزایی بودند که تونستم تو صورت لیزا ببینم! اونم به صورت من زل زده بود ... ولی نگاه لیزا با نگاه من خیلی متفاوت بود، اون به صورت من نگاه نمی کرد به احساسی که تو صورتم

بودنگاه می کرد ... تونستم نگرانی رو تو مردمک چشماش ببینم، می فهمم که نگران عکس العمل منه!

لبخندی زدم. بهش نزدیک شدم، دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم:

»سالم لیزا ، من پانته آم!«

من یه احمقم ... چرا این طوری خودم و معرفی کردم؟! باید بهتر از اینا این کارو می کردم! اااه!

لیزا لبخندی زد و دستم و تو دستش گرفت و با لهجه ی با مزه ای گفت:

»سالم ..... احسان گفته بود که اسمت پانیه!«

پانی؟

سرمو خاروندم و گفتم:

»خب این مخفف اسممه!«

لیزا با تعجب گفت:

»چی؟!«
حتما معنی مخفف رو نمی دونه!
لبخندم و پررنگ تر کردم و گفتم:
»هیچی .... می تونی به من بگی پانی!«
-»مادر بهم گفت که حال احسان خوبه! همین طوره؟!«
-»آره ... داره بهتر میشه!«
بی بی نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:
»میرم نمازخونه ..... نمازم داره قضا میشه!«
سری تکون دادم ... لیزا روی صندلی نشست ...
یهو چشمم به مهران افتاد که با چشمای گرد شده به من زل
زده بود، چطور متوجهش نشده بودم؟
-»مهران؟! ... «
چشماش و چرخوند و گفت:»امممم .... فکر کنم

باید برم به نسرین زنگ بزنم!«
بدون این که دوباره بهم نگاه کنه از جا بلند شد و به سرعت از بخش بیرون رفت ... می دونم تا وقتی که
سیر تا پیاز ماجرا رو واسه نسرین تعریف نکنه آروم نمیشه ... نگاه سنگین لیزا باعث شد تا به سمتش برگردم ... با یه حالت خاصی به من زل زده بود ... چطوری باید با زن بابام سر صحبت رو باز کنم! من هیچ شناختی ازش ندارم!
لیزا با مهربونی دستم و تو دستش گرفت و گفت:
»تو همون طوری هستی که احسان تعریف می کرد .... «
-»بابام در مورد من حرف می زد؟«
-»بله ... احسان تمام مدت اسم تو رو می آورد ... عکسات و بهم نشون می داد!«

سعی کردم لحنم مودبانه باشه:
»شما چطوری با پدرم آشنا شدید؟!«
لیزا برای چند لحظه ساکت موند ...
»احسان دوست برادرم بود ... بیشتر وقتا می اومد پیش برادرم .... همیشه ناراحت بود! راستش من کنجکاو
بودم که دلیل ناراحتیش رو بدونم ... اما نمی خواستم که تو زندگیش دخالت کنم! کم کم با همدیگه آشنا شدیم و
) سرشو پایین انداخت (من بهش عالقه مند شدم ... چون احساس کردم که می تونم بهش اعتماد کنم! اما بهش
چیزی نگفتم، می دونستم که متاهله ... ازش فاصله گرفتم و رفتم مسافرت ... اما خب ... اونم به من عالقه

داشت! باور کن من زندگی پدرت رو خراب نکردم اون قبل از این که با من آشنا بشه با همسرش مشکل
داشت ... من هیچ کاری نکردم که توجه احسان به من جلب بشه ...«
رنگش پریده بود و لباش می لرزید ... با موهای بورش که از زیر شالش بیرون زده بود بازی می کرد! صداقتش رو کامال احساس می کنم ... انگار چندین و چند ساله که لیزا رو می شناسم!
دستش و تو دستم فشار دادم و گفتم:
»نگران چیزی نباش ... «البته باید نگران این باشی که خاله ام تیکه تیکه ات نکنه!
لیزا لبش رو جوید و گفت:
»می تونم برم پیش احسان؟! ... «
-»نمی دونم ... شاید بتونی! از پرستار بپرس!«

سری تکون داد و به سمت ایستگاه پرستارا رفت.
سرم و پایین انداختم و به کفشام نگاه کردم،
دلشوره دارم!
نمی دونم چقدر گذشت اما یهو صدای جیغ خاله
منو از جا پروند ... به سرعت از جا بلند شدم و به
سمت
صدا دویدم ...
خاله لیزا رو به دیوار چسبونده بود و با کیفش لیزا
رو کتک میزد . پریسا هم کنار خاله وایساده بود و
با
نفرت و لذت به لیزا نگاه می کرد ... پرستارا سعی
می کردند که خاله رو از لیزا جدا کنند ... دلم می
خواد
خاله رو بکشم! تند تر به سمتشون رفتم و بازوی
خاله رو کشیدم و گفتم:

»ولش کن!«
خاله با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت:
»تو دیگه چی می گی؟! .... زن بابای جدیدت و دیدی؟!«
چند قطره از آب دهنش روی صورتم پاشید ...
صورتم و پاک کردم و گفتم:
»اذیتش نکن!«
خاله با جنون به بازوم چنگ انداخت و گفت:
»پس تو هم با بابات دست به یکی کردی که مال و منال من و بچم و باال بکشی؟! .... یه وارث اضافه جور
کردی؟!«
پرستار خاله رو ازم جدا کرد و گفت:
»خانم اینجا جای این جور چیزا نیست ... دعوا دارید بفرمایید بیرون!«

با نفرت به پریسا و خاله نگاه کردم و گفتم:»بابای من هنوز نمرده که دنبال ارث و میراثید .... بابام حق داشت که ازت بدش بیاد!«
پریسا یه قدم بهم نزدیک شد ... دستاش و مشت کرده بود.
خاله پوزخندی زد و گفت:
»بله که باید بدش بیاد ... بعد از اون همه کاری که براش کردم بایدم ازم متنفر باشه ... الهی خیر نبینی پانته
آ، اون همه بهت محبت کردم مثل دختر خودم بزرگت کردم ... اصال به روت نیاوردم که تو خونه ی من یه
سرباری ... اما تو آخرش زندگی من و دخترم و به لجن کشیدی!«
سرم گیج رفت. با عصبانیت گفتم:

»می فهمی چی می گی؟ ... من تو خونه ی پدرم سربار بودم؟!«
-»معلومه! من مجبور شدم بچه ی خواهرم و بزرگ کنم ... می دونم که همیشه به پریسا حسادت می کردی!«
نگاهی به لیزا که با صورت خونی به دیوار تکیه داده بود و با نگرانی به من خیره شده بود انداختم و گفتم:
»تو دیوونه ای خاله! من پریسا رو در اون حدی نمی بینم که بخوام بهش حسادت کنم ... ارزش من خیلی
بیشتر از این حرفاست!«
پریسا با پوزخند تمسخرآمیزی گفت:
»آره جون خودت .... «
تا حاال نشده بود که تو زندگیم از کسی متنفر باشم

.... اما االن با تمام وجودم از پریسا متنفرم!
-»کافر همه را به کیش خود پندارد!«
خاله گفت:
»من نمی ذارم آب خوش از گلوتون پایین بره ... «
سرم و پایین انداختم و گفتم:
»مطمئنم اگه مادرم زنده بود و می فهمید که چه خواهری داره از شدت سر افکندگی خودش و می کشت!«
خاله دست پرستاری که بازوش رو گرفته بود و پس زد و گفت:»هر چی دلت می خواد بگو ... برام مهم نیست! ... منتظر مرگ باباتم!«
لیزا با نفرت گفت:
»خفه شو!«
بازوی لیزا رو گرفتم و به طرف اتاق بابا کشوندمش ... همه ی بدنم می لرزه! باورم نمیشه که خالم اون

حرفا رو بهم زده باشه! من سربارش بودم؟! ....
سخته که قبول کنم اون همیشه ازم متنفر بوده!
واقعا پیش
خودش فکر کرده که تونسته جای مادرم رو برام پر
کنه ؟! چه احمقی بودم که دوسش داشتم! اون
لیاقت
هیچی رو نداشت!
لیزا بازوم رو نوازش کرد. بهش نگاه کردم. سرش و
پایین انداخت و گفت:
»ببخشید ..... اینا همش تقصیر منه .... وقتی
داشتم به پرستار می گفتم که همسر احسانم تا
اجازه بده برم تو
اتاق ... اون شنید .... «
تو اوج بدبختی لبخند زدم و گفتم:
»نه ... هیچی تقصیر تو نیست!«

صدای موبایلم بلند شد، پریسا اس ام اس داده بود ...

»تازه فهمیدم که کیارش شریک جنسی خوبیه! «

چند دفعه این جمله رو خوندم تا معنیش رو بفهمم!

وجودم آتیش گرفت .... کثافت ... پریسا چطور جرئت

میکنه این کار و باهام کنه؟! باور نمی کنم که کیارش با پریسا بوده باشه!

جواب دادم:

»کیارش الش خور نیست!«

از تصور این که زنی بتونه لبای کیارش رو ببوسه، دست رو سینه ی محکم و شونه های پهنش بکشه دیوونه

میشم ... نمی تونم تحمل کنم که زن دیگه ای بتونه تجربه ای که من با کیارش داشتم رو داشته باشه!

کیارش
فقط مال منه .... فقط مال خودم!
دیگه نتونستم تحمل کنم .... با صدای بلند گریه کردم .... مامان ..... مامان!!!!الیزا من و تو بغلش گرفت و گفت:
»عزیزم .... «
بوی آشنای مادرم تو بینی ام پیچید .....
ابتدا پودر کاکائو، کره، آب و روغن رو بجوشانید ...
خب اینار و که جوشوندم،
سپس داخل یک کاسه بریزید و تکه های شکالت تخته ای و شکر را به آن اضافه کنید و آنقدر به هم بزنید تا
سرد شود. نگاهم و از کتاب جدا کردم ... دستام و با پیشبندم پاک کردم و از داخل کابینت یه کاسه بیرون

آوردم. دارم کیک شکالتی درست می کنم ... خدا عالمه که چی از آب درمیاد، آخه بار اولمه که می خوام
کیک درست کنم ...
مشغول هم زدن شدم، صدای باز شدن در خونه رو شنیدم ... نتونستم جلوی لبخندم و بگیرم .... در با صدای
بلندی بسته شد.
-»پانته آ؟!«
به موهام تابی دادم و گفتم:
»اینجام!«
صدای قدماش رو می شنوم که به سمت آشپزخونه میاد!
جلوی در آشپزخونه وایساد ... با مکث گفت:
» ..... چی کار می کنی؟!«

همون طور که لبخند می زدم به سمتش نگاه کردم و گفتم:
»دارم واست کیک درست می کنم!«
کیارش به لبخندم نگاه کرد، لبخند زد و گفت:
»واسه من؟!«
خندید.
بهم نزدیک شد و از پشت بغلم کرد و گفت:»منم می خوام کمک کنم!«
نفسای گرمش به گردنم می خورد، خودم و از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:
»برو اونور کیارش ... مزاحم کارم نشو!«
-»فقط می خوام کمکت کنم ...«
تخم مرغا رو برداشتم و گفتم:
»الزم نکرده تو فقط خراب کاری می کنی .... برو کنار بذار کارم و بکنم!«

گونم رو بوسید و گفت:
»دلم می خواد اذیتت کنم!«
چپ چپ نگاش کردم و تخم مرغا رو تو دستم جابه جا کردم.
خندید و دستاش و رو شکمم گذاشت و به شدت قلقلکم داد.
جیغ کوتاهی کشیدم و همون طور که می خندیدم روی دستش کوبیدم تا ولم کنه ... با صدای شکستن تخم مرغ
خشکم زد ... به سرعت به دستم نگاه کردم ... تخم مرغ رو دست کیارش شکسته بود ... کیارش چشماش و
بسته بود و سعی می کرد که لبخندش رو کنترل کنه .... دستی به موهام کشیدم و یه قدم عقب رفتم ...

-»امم ... کیارش تقصیر خودت بود ....!«
باید جیم بشم! به سرعت چشماش و باز کرد و
گفت:
»تقصیر من بود؟ ...«
با یه قدم بلند بهم نزدیک شد و دستش و رو
صورتم کشید .... خیسی تخم مرغ رو روی صورتم
احساس
کردم ...
پام و رو زمین کوبیدم و فریاد کشیدم:
»می کشمت کیارش!«
کیارش خندید و با تمسخر گفت:
»تو رو خدا من و نکش!!«چشمام و با حرص بستم
و باز کردم .... صدای خنده ی کیارش تو سکوت
اتاقم گم شد ... چند لحظه به در و
دیوار نگاه کردم .... تاریکی اتاقم بهم فهموند که

همه چیز یه خواب بوده! چونه ام به آرومی لرزید و چشمام
پر اشک شدند ... چرا بودن با کیارش باید همیشه یه خواب باشه؟! اشک از گوشه ی چشمم روی صورتم
خط انداخت. پتو رو روی سرم کشیدم ... نفسم سنگین شد ولی اهمیتی ندادم. نمی تونم صدای هق هقم و پایین
نگه دارم ... صدای باز شدن در اتاقم رو شنیدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و چشمام و محکم بستم.
صدای قدم های آرومی که می شنیدم روی دیوار تنهاییم خط انداخت. باالخره صدای قدم ها کنار تختم قطع
شد. نفس عمیقی کشیدم . پتو به آرومی از روی

صورتم کشیده شد. چشمام و باز کردم. تو تاریکی اتاق بی
بی رو دیدم.
-»پانته آ چی شده؟!«
دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
»چیزی نیست بی بی، نگران نباش! .... برو بخواب!«
بی بی با ناراحتی روی تخت نشست و گفت:
»فکر می کنی می تونم بخوابم؟! ... اونم با این حالی که تو داری!«
-»من چیزیم نیست فقط می خوام تنها باشم! ... لطفا تنهام بذار!«
-»تنهات بذارم که همه چیز و تو خودت بریزی؟! ... من مادربزرگتم نمی تونم ببینم که ناراحتی ... نمی تونم

تحمل کنم که گریه کنی ... گریه های تو داغونم می کنه! اگه به خودت رحم نمی کنی به من رحم کن! انقدر
گریه نکن ... اصال واسه چی داری گریه می کنی؟!«
-»بی بی بعضی چیزا گفتنی نیست!«
-»ببین من اعصاب ندارم ... مثل بچه ی آدم بهم بگو چه مرگت شده!«
روی تخت نشستم و گفتم:
»بی بی می خوای چی بهت بگم؟! همون حرفای تکراری همیشه رو؟! من چیز تازه ای ندارم ... احساسم
داره خوردم می کنه ... له شدم، می خواستی همینا رو بدونی؟!«بی بی چشماش و بست و گفت:
»اینا همش تقصیر خودته ... خودت داری خودت و بدبخت می کنی!«

سرم و تو دستام گرفتم و گفتم:
»بی بی تو رو خدا نمک رو زخمم نپاش! ... طاقتش و ندارم!«
-»حقیقت همیشه تلخه ... چطوری باید بهت بفهمونم که داری راه و اشتباه میری؟! ... با این کارات به هیچ
جایی نمی رسی!«
-»من انتخاب دیگه ای نداشتم!«
با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:
»معلومه که داشتی اما ترجیح دادی مثل یه ترسو آسون ترین راه و انتخاب کنی ... فرار کردی! من بهت یاد
ندادم که از حقت بگذری ... بهت یاد ندادم که ضعفت و زیر نقاب فداکاری قایم کنی!«
با اعتراض گفتم:

»بی بی!!«
-»چیه؟! ... نمی تونی جلوم و بگیری می خوام همه ی حرفام و بهت بگم .... به نظر تو با این تصمیم مسخره ات کیارش خوشبخت میشه؟! ...«
سرم و پایین انداختم و لبم و جویدم ... نمی دونم باید چی بگم!
بی بی که سکوتم رو دید، گفت:
»آره کیارش بدون تو خوشبخت میشه! اون هیچ وقت به تو اهمیت نمی داده! تو اصال براش مهم نیستی!«
دندونام و رو هم سابیدم، حرفای بی بی واقعا دیوونم می کنه!
با عصبانیت گفتم:
»اون من و دوست داره ... من مطمئنم!«
بی بی پوزخندی زد و گفت:

»واقعا این طوری فکر می کنی؟! ... پس چرا خودت و باختی؟! .... چرا با یه تهدید ساده شوهرت و ولکردی؟! ...«

با بغض به بی بی زل زدم ... بی بی با ناراحتی دستی به صورتم کشید و گفت:

»پانته آ تو متوجه نیستی که چه بالیی داری سر خودت میاری! ... تو نباید به پریسا اهمیت بدی ... به زندگی

خودت برس ... پریسا از بچگی هر چی که خواسته، بدست آورده ... مادرش این جوری تربیتش کرد ... اون

ظرفیت تحمل شکست رو نداره ... وقتی نتونست با کیارش ازدواج کنه غرورش آسیب دید ... اون به خاطر

عالقه ای که به کیارش داشت خودکشی نکرد، به

خاطر غرورش خودکشی کرد! ... تو فکر می کنی کسی
که خودش و دوست نداره و همش به خودکشی فکر می کنه می تونه کس دیگه ای رو دوست داشته باشه ؟!
... چرا فکر نمی کنی که تو هم حق خوب زندگی کردن رو داری؟! ... می دونم که کیارش دوست داره ...
پس ازش جدا نشو، انقدر خودت و اون و عذاب نده!«
به آرومی بلند شد و موهام رو بوسید و گفت:
»من فقط خوشبختی تو رو می خوام!«
نمی تونم حرفی بزنم، بی بی داره کار و برای من سخت تر می کنه! بلند شدم و به سمت پنجره ی اتاقم راه

افتادم و پشتش وایسادم ... بی بی از اتاقم بیرون رفت ولی حرفاش رو تو ذهن آشفته ام جا گذاشت!
***
نگاه شاهین گرمه، خیلی گرم! ... ولی قلب یخ زده من این حرارت رو نمی خواد ... ترجیح میده یخ زده باقی
بمونه اما با حرارت نگاه یه غریبه گرم نشه! من همون نگاه سرد و مغرور رو می خوام ... همون نگاهی که
تو اوج سرمای درونش می تونست قلبم و آتیش بزنه و بسوزونه! همون نگاهی که به من یادآوری می کرد که
زنده ام .... همون نگاهی که سهم من نبود و نشد .....
چرا آدما همیشه دنبال چیزایی هستند که هیچ

وقت سهم اونا از زندگی نیست؟!
صدای شاهین من و از فکرام جدا کرد:
»چرا هیچی نمی خوری؟!«
نگاهی سرسری به غذام انداختم و گفتم:»اشتها ندارم!«
چنگال رو تو دستم چرخوندم.
-»اگه این غذا رو دوست نداری یه چیز دیگه سفارش بده!«
لبخندی زدم و گفتم:
»نه غذاش خوبه .... من گرسنه نیستم!«
سرم و بلند کردم و به شاهین خیره شدم ... من نمی تونم به این وضعیت ادامه بدم ... نمی تونم شاهین رو
بیخودی امیدوار کنم ... حقش نیست!
آروم گفتم:

»شاهین؟!«
لبخندی زد و گفت:
»جانم؟!«
کاش باهام مهربون نبود!
سرم و پایین انداختم و گفتم:
»من بخاطر تمام کمک هایی که بهم کردی ازت ممنونم ... نمی دونم چطوری باید محبت هات رو جبران
کنم!«
شاهین خندید و گفت:
»اصال الزم نیست ازم تشکر کنی پانته آ ..... این وظیفه ی منه که ازت حمایت کنم!«
سرم و تکون دادم و گفتم:
»نه اصال این طور نیست ... تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری! ..... من واقعا متاسفم که جواب

خوبی
برای لطفت ندارم!«
راست نشست و جدی گفت:
»... من .... پانته آ منظورت چیه؟!«نفس بریده
بریده ای کشیدم و گفتم:
»شاهین ... من نمی تونم به این رابطه ادامه بدم،
واقعا متاسفم!«
قاشق از دست شاهین روی زمین افتاد ... خجالت
می کشم بهش نگاه کنم!
ناخن هام و کف دستم فرو کردم.
شاهین نفس عمیقی کشید و گفت:
»هه .... پانته آ اصال از این شوخی خوشم نیومد!«
-.»..... ولی من شوخی نمی کنم شاهین ...«
با کالفگی دستی به صورتش کشید و گفت:
-»پانته آ اگه کاری کردم که تو ناراحت شدی

معذرت می خوام ... من و ببخش! ...«
سرم و تکون دادم و با شرمندگی گفتم:
»شاهین مشکل از تو نیست ... مشکل از منه!
دیگه نمی تونم این عشق یه طرفه رو تحمل کنم!«
با ناراحتی دستش و مشت کرد و گفت:
»این مهم نیست که ... بعدا که با هم ازدواج کردیم
عاشقم میشی ... قول میدم!«
با غم خندیدم و گفتم:
»این چه حرفیه؟! ... سعی نکن خودت و گول بزنی
.... من قلبی ندارم که بخوام به تو بدمش!«
شاهین مشتش و روی میز کوبید و از الی دندونای
قفل شده اش گفت:
»تو هنوزم به اون فکر می کنی؟!«
نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
»من از همون اول به تو گفتم که عاشق اونم ..... «

با عصبانیت دستی به موهاش کشید و گفت:
»من نمی فهمم ... تو چطور می تونی عاشق اون باشی؟! یادت رفته که چقدر به خاطرش عذاب کشیدی؟!
.... »»نه ... یادم نرفته! ولی عشق این چیزا سرش نمیشه! حتی اگه کیارش بدجنس ترین مرد روی زمین باشه من
بازم عاشقش می مونم ! مهم نیست که چقدر عذاب کشیدم ...«
چشماش و بست و آروم گفت:
»پانته آ بهت التماس می کنم سر عقل بیا!«
سرم و تکون دادم و گفتم:
»بحث ما هیچ نتیجه ای نداره ... ما شبیه هم فکر نمی کنیم!«
با درموندگی بهم خیره شد و گفت:

»مگه من چیزی برات کم گذاشتم؟!«
-»شاهین با چه زبونی باید بهت بگم که مشکل از تو نیست ... مشکل احساس منه! مشکل منم که نمی تونم
مردی رو به غیر از کیارش تو زندگیم ببینم ... ترجیح می دم تنها باشم! می خوام کیارش اولین و آخرین مرد
زندگیم باشه! .... من دوسش دارم!«
-»تو واقعا بی رحمی پانته آ!«
-»حق با توئه!«
سرش و پایین انداخت تا اشکش و نبینم:
»تو اولین عشق زندگیم بودی!«
نمی تونم خودم و به خاطر این که ناراحتش کردم ببخشم ... ولی این بهترین کاری بود که می تونستم براش

بکنم، شاهین لیاقت این و داره که یه عشق دو طرفه رو تجربه کنه! من هیچ وقت نمی تونم خوشبختش کنم ...
بهتره برم و جلوی راهش و نگیرم!«
دستم و رو دستش گذاشتم و گفتم:
»عشق اول همیشه بهترین عشق نیست ... سعی کن کسی رو پیدا کنی که بتونه خوشحالت کنه!«
با اصرار گفت:
»یه کم فکر کن ... من مطمئنم که ما می تونیم با هم خوشبخت بشیم!«»نه شاهین ... من خودم و خوب می شناسم، می دونم که نمی تونم باهات زندگی کنم ... فکر کردن در مورد این موضوع فقط وقت تلف کردنه!«
-»پانته آ ...«
حرفش و قطع کردم و گفتم:

»شاهین بذار یه خداحافظی خوب داشته باشیم ...
نمی خوام تو رو اینجوری تو ذهنم داشته باشم!«
پوزخندی زد و گفت:
»خداحافظی خوب؟! .... «
حرفش و نشنیده گرفتم و گفتم:
»امیدوارم خوشبخت بشی شاهین ... انقدر
خوشبخت که دیگه عشق من و یادت نیاد! .....«
-»فکر می کنی می تونم تو رو فراموش کنم؟!«
بلند شدم و کیفم و از رو میز برداشتم و گفتم:
»به نفعته که بتونی!«
با غم بهم خیره شد. سرم و پایین انداختم و گفتم:
»خداحافظ شاهین!«
منتظر جوابش نشدم ... سریع از رستوران بیرون
اومدم ... به ابرای قرمز آسمون نگاه کردم و خودم و
تو

پالتوم جمع کردم و به سمت خونه راه افتادم.
***
پایین قبر نشستم و دستی به سنگ کشیدم ... دلم تنگ شده بود! بیشتر از همیشه ...
لبخندی زدم و مشغول پر پر کردن گل هایی که برای مادرم آورده بودم شدم، رنگ سرخ گلبرگ ها روی
سنگ سفید خیلی برام دوست داشتنی بود ... می دونم که مامانمم این رنگا رو دوست داره!
آخرین گلبرگ گل رز اول رو جدا کردم و گفتم:
»مامان من چرا انقدر بدشانسم؟! ... من و ببخش که همیشه ناراحتیام و میارم اینجا ... آخه جایی بهتر از اینجا سراغ ندارم، می دونم که تو خیلی خوب درکم می کنی ... مامان دلم خیلی برات تنگ شده ... این روزا

احساس می کنم که نزدیکمی .... از این که بهم نزدیکی و نمی تونم ببینمت خیلی ناراحتم ... من فرصت این
و نداشتم که خودم بشناسمت، از البه الی حرفای بقیه یکم شناختمت اما ... من واقعا تو رو نمی شناسم ...
ولی این موضوع باعث نمیشه که دوستت نداشته باشم ... من عاشقتم مامان ... ممنونم از این که من و به دنیا
آوردی ... ممنونم از این که به خاطرم درد رو تحمل کردی ... ممنونم از این که هیچ وقت ازم جدا نشدی ...
دوستت دارم «
آخرین گل رو تو دستم گرفتم و بو کردم و گفتم:
»کاش تو هم می تونستی همین و بهم بگی!«

باد مالیمی وزید و گلبرگ های سرخ روی سنگ قبر به زیبایی رقصیدند. لبخندی زدم و گفتم:
»مرسی مامان! ... می دونی؟ من به یه نتیجه ای رسیدم، .... فهمیدم که هیچ عشقی شبیه عشق دیگه نیست
.... هیچ کس نمی تونه ادعا کنه که عمیق تر از عشق خودش وجود نداره ... عشق یه احساس نیست ... یه
دنیاست!!! یه دنیایی که توش همه چی فرق می کنه ... رنگا، نگاه ها، حرفا .... حتی معنای زمان هم فرق
میکنه ... زمان با تعداد تپش های قلب معنا میشه!
من از اون دنیا رونده شدم ... من اون دنیا رو دیدم، برای
همین این دنیای خاکی دیگه برام رنگی نداره ....

گاهی به سرم میزنه که بی خیال وجدانم بشم و برم دنبال
کیارش ... کاش هیچ وقت نمی فهمیدم که دوسم داره ... اون جوری مقاومت کردن انقدر سخت نبود! بی بی
میگه به پریسا اهمیت ندم و به زندگی خودم بچسبم ... نمی دونم این کار درسته یا نه ... اصال نمی دونم
معنای درست و غلط چیه! اگه تو جای من بودی چی کار می کردی؟ ...)سرم رو روی زانوهام گذاشتم(
کاش یکی بود که می تونست راه درست رو نشونم بده، دیگه دارم دیوونه میشم! دور بودن از اون هر روز
سخت تر میشه ... هر روز از روز قبل کسل کننده تر

و طوالنی تره ... واقعا خسته شدم! ... اصال چرا من
عاشق یکی دیگه نشدم؟! چرا از بین این همه مرد فقط کیارش برام جذابیت داره؟! ....«
نفس عمیقی کشیدم .... دلم برای آغوش گرم کیارش تنگ شده ... کاش االن اینجا بود تا من و بغل کنه و بگه
دوسم داره! صدای زنگ موبایلم بلند شد. با افسردگی نفسم و بیرون دادم و گوشیم و از تو کیفم بیرون کشیدم.... بی بی بود!
-»سالم بی بی!«
-»سالم ... کجایی دختر؟!«
لبخندی به سنگ قبر زدم و گفتم:
»اومدم پیش مامان ... کاری داری باهام؟!«
-»نه .... فقط می خواستم بگم مهمون داری!«

-»مهمون دارم؟!«
-»آره زود بیا خونه ... زیاد منتظرش نذار!«
-»کی هست؟!«
-...». کیانا!«
نمی تونم به گوشام اعتماد کنم ... دوباره پرسیدم:
»چی؟.... کیانا؟!«
-»آره ... زود باش بیا!«
-»نگفت چی کار داره؟!«
-»نه ... اومده تو رو ببینه!«
-»خیله خب ... دارم میام!«
گوشی رو تو کیفم انداختم و از جا بلند شدم ...
-»خداحافظ مامان .... باید برم خونه! ..... بعدا میام!«
نمی دونم کیانا برای چی اومده که من و ببینه! دونستنش برام مهم نیست ... بهترین قسمتش

اینه که می تونم
از کیارش یه خبرایی بگیرم!
***
با قدم های بلند وارد پذیرایی شدم، بینیم از شدت سرما یخ کرده بود ... صدای قدم های بی بی رو پشت سرممی شنوم ...
نگاهم به سرعت کیانا رو پیدا کرد ... روی مبل نشسته بود و سرش و پایین انداخته بود ...
افسرده به نظر
می اومد. دلشوره ی شدیدی احساس کردم ... قدم هام آهسته شد! آب دهنم رو قورت دادم و به زحمت لبخندی
زدم و گفتم:
»سالم!«
کیانا به سرعت سرش رو بلند کرد و از جا بلند شد و

گفت:
»سالم پانته آ!«
با دستم به مبل اشاره کردم و گفتم:
»بشین ... خوش اومدی!«
روی مبل رو به رویی نشستم! واسه چی اومده منو ببینه؟!
کیانا با مکث نشست و دوباره سرش و پایین انداخت!
نمی تونم نگاهم و از صورت ناراحتش جدا کنم ...
کاش زودتر بفهمم که موضوع چیه!
بی بی لبخندی زد و گفت:
»من میرم به غذام سر بزنم!«
می دونم غذا بهونه است ... می خواد من و کیانا تنها باشیم تا راحت تر صحبت کنیم!
سری تکون دادم ... بی بی از پذیرایی بیرون رفت.

کیانا سرش و بلند کرد و نگاه سریعی بهم انداخت.
شال گردنم رو باز کردم و گفتم:
»خب چه خبرا؟! ... چی شده که یادی از ما کردی؟!
...«
لبش و گاز گرفت و گفت:
»پانته آ نتونستم جلوی خودم و بگیرم و نیام اینجا
.... فقط اومدم که یه سوال ازت بپرسم! ... فقط
خودت می
تونی به این سوال جواب بدی ....«با کنجکاوی
ابروهام و بالا انداختم و گفتم:
»... بپرس!«
-»می دونم که حق ندارم تو زندگی تو و برادرم
دخالت کنم ولی می خوام بدونم برای چی می
خوای ازش
جدا شی؟!«

اه .... بازم همون سوال تکراری!! به تابلو فرش لیلی و مجنون روی دیوار نگاه کردم و گفتم:
»یه سری مسائل هست که نمی تونم توضیحش بدم! نمی تونم ازشون راحت بگذرم ....«
کیانا پوزخندی زد و گفت:
»یه سری مسائل؟! ... پانته آ من قبال از تو خوشم نمی اومد ولی از رفتارات می فهمیدم که عاشق برادرمی
... نمی دونم شاید اشتباه برداشت می کردم، آخه اگه تو عاشقش بودی هیچ وقت ترکش نمی کردی)خیلی دلم
می خواست ازش بپرسم که از عشق چی میدونه؟(
... می خوام بدونم بیماری برادرم یکی از اون مسائلیه که
تو به خاطرشون برادرم رو ترک کردی؟!«

انگار برق ولت بهم وصل کردند ....
با گیجی دستی به موهام کشیدم و صاف نشستم و گفتم:
»..... بیماری؟! .... چی داری میگی کیانا؟! .... من اصال نمی فهمم ... تو داری میگی که کیارش مریضه؟!
... آره؟! ..... همین و گفتی؟! ...«
کیانا با ناباوری نگام کرد و گفت:
»یعنی تو می خوای بگی که از هیچی خبر نداری؟!«
به سرعت از جا بلند شدم و گفتم:
»کیانا تو رو خدا واضح حرف بزن ... بیماری کیارش چیه؟!«
کیانا دستی به صورتش کشید و اشکاش و پاک کرد و با بغض گفت:
»تازه فهمیدیم که کیارش .... اون ... اون سرطان

مغز استخوان داره!«
صداها قطع شد!!! چرا همه چی داره می چرخه؟!
دستم و به دسته ی مبل گرفتم و گفتم:».....نه ....
نه ... نه ... این واقعیت نداره! کیارش من نمی
تونه مریض باشه! ... این نمی تونه واقعیت
داشته باشه! چرا داری این کار و با من می کنی
کیانا؟!«
خنده ام گرفته بود، وقتی خیلی عصبانی میشم
خنده ام می گیره ... از این خنده های عصبی
متنفرم! به زور
خودم و کنترل کردم.
-»پانته آ اون خیلی عذاب می کشه ... همه ی
موهاش سفید شده! دیگه اون کیارش قبل نیست!
نمی تونه هیچ
کس رو کنارش تحمل کنه ... توام که تنهاش

گذاشتی ...«
حرفش و قطع کردم و گفتم:
»کیانا دیگه ادامه نده! .... بسه!«
با بی حالی روی مبل افتادم .... صورتم از اشک خیس شده! نفسم باال نمیاد.
کیارش سرطان داره ... این جمله تو سرم باال پایین میشه! چطوری باید این و باور کنم؟ یعنی ... آخه
چطوری ...؟ از کی ... ؟ جرقه ای توی ذهنم زده شد، نکنه برای همین راضی شد که من با شاهین بمونم؟!
... نه ... یعنی دارم از دستش میدم؟!
دمای بدنم به سرعت پایین اومد. کیانا با دلهره بلند شد و به سمتم اومد و گفت:
»پانته آ حالت خوبه؟!«

باید برم پیش کیارش ...
با ضعف بلند شدم و به سمت در پذیرایی راه افتادم ... کیانا پشت سرم دوید و دستش و رو شونم گذاشت.
آروم گفتم:
»ولم کن کیانا! ... وقت ندارم! باید برم ..... «
دستش و از رو شونم پس زدم و به سرعت از خونه بیرون اومدم. دقیقا نفهمیدم که چطوری به خونه ی
کیارش رسیدم ولی از درد پاهام فهمیدم که تمام راه و پیاده اومدم. دستام یخ زده بود و قلبم بی قراری می کرد
... می تونستم لرزش دلم رو بعد از مدت ها احساس کنم ...
وارد ساختمان شدم ... نگهبان جلوی در با تعجب

بهم نگاه کرد ... حوصله نداشتم که نگاهش و تجزیه تحلیلکنم ... دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و با پام رو زمین ضرب گرفتم ... بعد از چند لحظه در آسانسور باز
شد .... به سرعت وارد اتاقک شدم و با بی صبری منتظر مونم تا در بسته بشه! نمی تونم هیجان دیدن
کیارش رو از خودم دور کنم .... نفس عمیقی کشیدم، من کنار کیارش می مونم ... حتی اگه من و نخواد!!!
پشت در آپارتمان برای یه لحظه وایسادم ... قلبم داره میاد تو دهنم ... یعنی االن کیاش تو چه وضعیتیه؟!
کاش من به جای اون مریض می شدم! کاش هیچ وقت درد نمی کشید ... سرطان مغز استخوان؟!

دست لرزونم رو روی زنگ فشار دادم ... چشمام و بستم و دوباره نفس عمیقی کشیدم ... اشک مژه هام رو
خیس کرد.
صدای قدم های محکمش رو شنیدم ... چشمام و به سرعت باز کردم.
در به آرومی باز شد .... تمام وجودم چشم شد ... کیارش دوباره رو به روم بود، این بار خواب نبودم ....
شوکه شدن کیارش رو به وضوح دیدم. اونم به من خیره شده بود. حرفی نزدم ....دلم نمی خواست فرصت
خیره شدن به چشمای کیارش رو از دست بدم.
لبای کیارش برای گفتن حرفی از هم باز شدند ولی صدایی از میونشون بیرون نیومد.

دستام برای لمس صورت کیارش به سوزش افتادند.
صدای سرد کیارش قلبم رو سوزوند:
»اینجا چی کار می کنی؟!«
حتی به خودش زحمت نداد سالم کنه ...
دستی به گلوم کشیدم و به زحمت گفتم:
».... سالم! .... «
کیارش سرش رو پایین انداخت و گفت:
».... اتفاقی افتاده؟!«
یه قدم بهش نزدیک شدم، با تعجب بهم نگاه کرد.
حاال می تونستم بهتر ببینمش ... می تونستم موهای سفید
شقیقه اش و ببینم، این موهای سفید اصال از زیبایی کیارش کم نکرده بودند .... جذاب ترش کرده بودند.دستم و رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

..... چرا کیارش؟!«
کیارش به زحمت نگاهش و از دستم دور کرد و گفت:
»چرا چی؟! .... بیا تو ببینم چی می گی!«
از جلوی در کنار رفت .... وارد خونه شدم ...
احساس کردم جایی که بهش تعلق دارم رو پیدا کردم.
خونه هیچ تغییری نکرده بود. در و پشت سرم بستم و به کیارش که بهم خیره شده بود نگاه کردم.
با بی صبری گفت:
»..... تاریخ دادگاه پنج رو دیگه اس! الزم نبود بیای اینجا تا بهم یادآوری کنی ... این دفعه می اومدم!«
انگار داره روزشماری میکنه که اون روز زودتر برسه ....
با بغض گفتم:

»اما ..... من واسه این موضوع نیومدم اینجا!«
فاصله اش و با من بیشتر کرد و گفت:
»پس واسه چی اومدی؟!«
اون اصال مثل من نیست ... انگار اصال احساسی
به من نداره .... اگه خودش بهم نگفته بود که
دوسم داره
هیچ وقت باور نمی کردم که حتی به من فکر کرده
باشه!
-»اومدم ازت بپرسم که ... چرا پنهان کاری می
کنی؟! ..... چرا بیماریت و از من قایم کردی؟!«
چشمای کیارش تا آخرین حد گشاد شدند ... چند
لحظه به من خیره موند و بعد با صدای بلند شروع
به خندیدن
کرد.
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

»چرا می خندی؟!«
کیارش اشک چشماش رو پاک کرد و به زحمت گفت:
»بیماری؟ .... دیوونه شدی پانته آ؟! این چه حرفیه؟!«نتونستم حرفی بزنم. کیارش به دیوار تکیه داد و گفت:
».... چرا فکر کردی من مریضم؟!«
-...» یعنی .... یعنی می خوای بگی که تو سرطان نداری؟!«
ابروهاش و باال انداخت و گفت:
»چی؟....! سرطان؟! .... این فکر احمقانه از کجا به ذهنت رسیده؟!«
با شک بهش نگاه کردم و گفتم:
»داری بهم دروغ میگی ... نمی خوای من بیشتر از این متوجه بیماریت بشم! نه؟!«

تمام وجودم آرزوی این و داره که حرف کیارش واقعیت داشته باشه ... اما اگه دروغ بگه چی؟! تو این کار
خیلی ماهره ...
دستی به موهاش کشید و گفت:
»من اصال متوجه حرفات نمیشم .... سرطان ندارم، حالم از همیشه بهتره! می بینی که!!«
نگاهی به سر تا پاش انداختم ... ، از همیشه کامل تر و جذاب تر بود ... انگار نبودن من هیچ اهمیتی براش
نداشته ... انگار فقط من بودم که این وسط عذاب کشیدم! ..... مردا هیچ احساسی تو وجودشون ندارند .....
واقعا که!
-»پس چرا کیانا به من گفت که تو سرطان داری؟!«

با عصبانیت گفت:
»کیانا؟ .... کیانا این حرف و به تو زد؟!«
سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم.
موبایلش و از تو جیبش دراورد و همون طور که زیر لب غرغر می کرد، به سرعت شروع به شماره گیری کرد ...
-»دختره ی فضول ... این دفعه حقت و کف دستت می ذارم! خجالتم خوب چیزیه ....«
چشمام و بستم ... کیارش چند بار دیگه هم تماس گرفت ولی کیانا جواب نمی داد ... معلومه که جواب نمیده، منم اگه همچین دروغی گفته بودم جواب نمی دادم.
کیارش با عصبانیت موبایلش و رو مبل انداخت و گفت:
»همه چی دروغه ... بهت دروغ گفته پانته آ!«

-....» برای چی؟ .... چرا این کار و کرد؟!«
پوزخندی زد و گفت:
»خیر سرش می خواسته تو برگردی پیش من!«
من چقدر احمقم ... چرا انقدر راحت حرفش و باور کردم؟! .... احساس حماقت اصال حس خوبی نیست!
کیارش روی مبل لم داد و گفت:
»می خواستی بهم ترحم کنی؟!«
ناخن هام و کف دستم فشار دادم ... ترحم؟! ... واسه چی باید به کیارش ترحم کنم؟! شخصیت کیارش خیلی
باالتر از این حرفاست که بشه با دید ترحم بهش نگاه کرد .... چرا این فکر و می کنه؟! ..... خیلی خسته ام!
-»حالت خوبه پانته آ؟!«

پوزخندی زدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم ....
تشنه ام! شیر آب رو کردم و با دست آب خوردم ... فشار
آب زیاد بود و به اطراف می پاشید ... قطره های آب صورتم و خیس کردند. یه کم آروم شدم. شیر آب رو
بستم و نفس عمیقی کشیدم. نگاهم به کیارش افتاد که تو پذیرایی نشسته بود ... پشتش به من بود، با خیال
راحت مشغول نگاه کردنش شدم ... سرش و بین دستاش گرفته! گاهی صدای زمزمه شو می شنوم اما خیلی
نامفهوم بود .... کاش می فهمیدم که تو چه فکریه! خدا رو شکر که مریض نیست!
خواستم از آشپزخونه بیرون برم که لیز خوردم ... از

ترس جیغ کشیدم و محکم زمین خوردم ... دردم نگرفت ولی قلبم از ترس تند تند می زد. وقتی داشتم آب می خوردم رو سرامیک کف آشپزخونه آب پاشیده
بود ... هیچ وقت از سرامیک خوشم نیومده ...
کیارش به سرعت وارد آشپزخونه شد:
»چی شده؟! ...«بدون اون که متوجه باشم ناله می کردم!
کنارم زانو زد و زیر کتفم رو گرفت و بلندم کرد.
-»ولم کن! ... خودم می تونم بلند شم!«
بدون توجه به حرفم من و تو بغلش گرفت و رو دستاش بلند کرد:
»ولت کنم که دوباره بیفتی؟! ... خیلی سر به هوایی!«
-»نمی افتم!«

-»حرف نزن! ....«
اصال چرا دارم اصرار می کنم که من و پایین بذاره؟! ... مگه من دنبال همین فرصت نبودم؟! ... فرصت
نزدیک بودن به کیارش ....
دستام و دور گردنش حلقه کردم و خودم و بیشتر بهش چسبوندم. کیارش با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
»چیه نظرت عوض شد؟!«
اخم کردم و گفتم:
»زانوم خیلی درد می کنه ....«
من و روی کاناپه نشوند و گفت:
»کدوم پات درد می کنه؟!«
-»ام ... پای راستم!«
پاچه ی شلوارم رو باال زد و مشغول ماساژ دادن

زانوم شد ... چقدر دلم می خواد موهاش و ناز کنم ...
آه کشیدم!
-»دردت خیلی شدیده؟!«
-»نه زیاد ... خب ... یه ذره درد می کنه!«
دستش با مالیمت بیشتری رو زانوم کشیده شد.
کیارش سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد ... نگاش پر از حرفه .... چند لحظه بهم خیره موند و بعد آرومگفت:
»زندگیت خوب پیش میره؟! .... منظورم اینه که ... االن خوشبختی؟!«
االن؟! .... منظورش همین لحظه است که کنارش نشستم؟! .... یا این که منظورش زندگی کسل کننده ایه که
هفته هاست دارم تجربه اش می کنم؟!

لبخندی زدم و گفتم:
»آره ..... االن واقعا خوشبختم!«
اخم کرد و گفت:
»منم خیلی خوشبختم .... «
کاش می شد بلند بخندم ... کیارش واقعا حسوده!
با عصبانیتی که سعی می کرد مخفیش کنه، گفت:
»اون می دونه که تو االن اینجایی؟....!«
-.....» نه نمی دونه!«
-....» اگه تو انقدر احساس خوشبختی می کنی، چرا االن اینجایی؟! .... چرا داری بهم ترحم می کنی؟! ....
من ترحم تو رو نمی خوام ... ترحم هیچ کسی رو نمی خوام .... این و تو کله ات فرو کن!«
-»من بهت ترحم نمی کنم کیارش .... من .... من ....«

دیگه نمی خوام اعتراف کننده باشه باشم ... می خوام اون بهم بگه دوسم داره! ... می خوام این و بشنوم ...
نگاه منتظر کیارش هنوز به چشمام خیره مونده!
پاچه ی شلوارم رو پایین کشیدم و به سرعت از روی کاناپه بلند شدم و گفتم:
».... اشتباه کردم که اومدم!«
دستم و کشید و گفت:
»حرفتو تموم کن .... «
دستش و پس زدم و گفتم:».... نمی خوام ... حرفی برای گفتن ندارم ... «
به سمت در آپارتمان رفتم ... دنبالم اومد و از پشت لباسم رو کشید و به دیوار چسبوندتم و رو به روم وایساد
....

-»بگو لعنتی .... حرفتو تموم کن!«
سرم و تکون دادم و گفتم:
»نه .... نمی گم!«
به دیوار مشت زد:
»بگو .... یاال بگو ..... حرف بزن!«
لبام و محکم رو هم فشار دادم ... عصبی تر شد:
».... بگو که دوسم داری .... بگو که دلت برام تنگ شده بود .... بگو تا بدونم که فقط من نیستم که همچین
حسی دارم!«
بهم مهلت حرف زدن نداد ... خودش و بهم چسبوند و لباشو رو لبام گذاشت .... خیلی محکم لبام و می بوسید،
دستاش و دور کمرم حلقه کرد و من و به خودش فشرد. کیارش همیشه همینطوریه ... خشن! این

خشونت رو
دوست دارم .....
صدای آهنگ موبایلم بلند شد ....)چه بد موقع!(
لبای کیارش بی حرکت رو لبام موند .... نفس
کوتاهی
کشیدم. کیارش با اکراه ازم فاصله گرفت و سرش
رو پایین انداخت ...
از تو جییم موبایلم و در آوردم ... بی بی بود! یهو
هوس کردم کیارش رو اذیت کنم ... با بدجنسی
لبخند زدم
و جواب دادم:
»سالم عزیزم!«
کیارش با غضب بهم نگاه کرد ... می تونستم
حسادت رو تو تمام اجزای صورتش ببینم ...
-»کجایی پانته آ؟! ... نمی تونی یه خبر بدی وقتی

داری میری بیرون؟!«
-»ببخشید عزیزم ... شب میام خونه با هم دیگه صحبت می کنیم!«-»زود بیا!«
به کیارش خیره شدم و گفتم:
»منم دوست دارم عزیزم!«
بی بی با گیجی از اون ور خط گفت:
»چرا چرت و پرت میگی پانته آ؟!«
کیارش با حرص گوشی رو از دستم بیرون کشید و به دیوار کوبید ... گوشی تیکه تیکه شد ... بدن کیارش از
عصبانیت می لرزید!
با ترس بهش نگاه کردم.
-»چی کار می کنی کیارش؟!«
دستش به سمت دکمه های پالتوم رفت و گفت:
»حالیت می کنم که جلوی من به مرد دیگه ای ابراز

عالقه نکنی .... «

پالتوم رو درآورد و رو زمین انداخت. دستم و کشید و به سمت اتاقش برد ..... بی اراده دنبالش کشیده

شدم ...

***

حاال می فهمم که تصمیمم چقدر اشتباه بوده .... من چطور می خواستم از این آغوش بگذرم؟ چطور می تونستم دستایی که با مهربونی کمرم رو نوازش می کنند رو فراموش کنم؟

سرم رو روی سینه ی کیارش گذاشتم و به تپش های قلبش گوش دادم. دنیای من تو این صدا خالصه میشه.

صدای خش دار کیارش رو شنیدم:

»... من از رفتارم پشیمون نیستم پانته آ ... حتی با

این که می دونم تو عاشق کس دیگه ای هستی بازم نمی
تونم وسوسه ی لمس کردنت رو از خودم دور کنم ... لذت با تو بودن حق منه!!! من خیلی سعی کردم که
فراموشت کنم ... خیلی زیاد! اما بی فایده بود ... چطور می تونم به تو فکر نکنم؟! .... از این همه ضعف
متنفرم ... من نباید به هیچ کس انقدر وابسته باشم ... اما حقیقت اینه که بدون فکر کردن به تو نمی تونم نفسبکشم!«
به صورتش نگاه کردم .... چشماش بسته بود! اون می دونه که من چقدر منتظر موندم تا این حرفا رو بشنوم؟! ... می دونه؟! ... نه، فکر نکنم .... لبخند زدم، یه قطره اشک از گوشه ی چشمم روی سینه

اش افتاد
....
چشماش و باز کرد، به سرعت نگاهم و ازش
دزدیدم و سرم و پایین انداختم .... دستش و زیر
چونم گذاشت و
سرم و بلند کرد ....
-»بهم نگاه کن پانته آ!«
نمی خوام خاکستر بشم ....
-»نگاه کن!«
به زحمت به چشماش خیره شدم. چند لحظه به
صورتم خیره شد و بعد آروم رد اشک رو از گوشه ی
چشمم
پاک کرد.
-»پانته آ ... می دونی چند بار اسمت و برای خودم
تکرار کردم؟! می دونی اسمت با من چی کار می

کرد؟
یادم میداخت که دیگه تو رو ندارم ... می دونی به اون مرتیکه ی عوضی چقدر حسودیم میشه؟! به اون بی
شرف که حتی داخل آدم حساب نمیشه ... من نمی تونم پانته آ ... نمی تونم ازت بگذرم! .... نمی تونم و نمی
خوام ... طالقت نمی دم، تو فقط مال منی! ... شبی نیست که خوابت و نبینم ..... یعنی انقدر کارم
بد بوده که نمی تونی من و ببخشی؟! .... چرا نمی تونی مثل قبلنا مهربون باشی؟«
خودم و از بغل کیارش بیرون کشیدم و رو تخت نشستم .... نکنه همه ی اینا یه خوابه؟! ....
اشکام سد چشمام رو شکستند .... کیارش بلند شد

و نشست ....
-»چرا هیچی نمی گی؟ .... انقدر گریه نکن داری دیوونم می کنی!«
-.....» کیارش ..... باورم نمیشه که این تو باشی که این حرفا رو می زنه ... امکان نداره که انقدر خوشبخت باشم ....«
-....» چی؟!«-...»می دونم اذیتت کردم .... به نظرم حقت بود، چون تو هم اذیتم کردی ... خیلی زیاد! .... ولی کیارش با
تمام عصبانیتم یه لحظه هم نتونستم که دوست نداشته باشم .... من تو رو دوست دارم ... با تمام اخالقای
خوب و بدت دوست دارم ....«
کیارش مات به من خیره موند .... دستم و بلند کردم و رو موهاش کشیدم ...

دستم و تو دستش گرفت و گفت:
»امکان نداره ... تو ... داری من و دست می اندازی؟!«
لبخند زدم .... چرا باور کردن دروغ آسون تر از باور کردن حقیقته؟
-....» پس ... شاهین این وسط چی کار می کنه؟!«
موهام و پشت گوشم زدم و گفتم:
»داشتن رقیب بد دردیه! نه؟! ... دلم می خواست تو هم این درد رو تجربه کنی تا بفهمی که چه بالیی سر من آوردی!«
بازوم و فشار داد و گفت:
»نه ... نه .... تو داری دروغ می گی ..... باورم نمیشه که تو این کار و با من کرده باشی! ...«
-»الکی شلوغش نکن .... تو باید تنبیه می شدی!

وقتی من و با بی تفاوتی خورد می کردی باید فکر اینجاشم
می کردی ... باید می فهمیدی که عذاب کشیدن یعنی چی! انتقام یه زن همیشه دردناک تره!«
با حرص گفت:
»تو داشتی منو سکته می دادی!«
-»نه بابا ... یعنی می خوای بگی خیلی برات مهمم؟!«
صورتش و به صورتم نزدیک کرد و گفت:
»اگه هنوزم به عشق من شک داشته باشی باید ببرمت تو بیمارستان روزبه بستریت کنم .... من دیوونتم
کوچولو!«
لبای گرمش رو لبام نشست ... دستم و تو موهاش گره کردم و به بوسه هاش جواب دادم ... دوباره

من و توآغوشش کشید .....
چرا باید به کیارش بگم که بین من و پریسا چه اتفاقی افتاده؟! ... گفتن این موضوع چه فایده ای داره؟! ...
هیچی!!! بذار کیارش فکر کنه که تمام این مدت من داشتم تالفی می کردم ....
وقتی صبح بیدار شدم، می ترسیدم چشمام و باز کنم ... می ترسیدم همه چیز مثل سابق باشه ... همون زندگی
بی روح ... دیگه از تکرار اون لبخند پژمرده خسته شدم ... اما آغوش کیارش پر رنگ تر از یه رویاست، فشاری که بازوهاش به کمرم وارد می کنه واقعیه .... آروم چشمام و باز کردم، چهره ی جذاب کیارش رو
چشمام نقش انداخت ... چه خوبه که صبح این

طوری شروع بشه ... کیارش مثل یه بچه خوابیده بود ...
لبخند زدم ... این بار مثل دفعه ی پیش نبود ...
این بار کیارش کنارم بود .... از به یاد آوردن دیشب خون به
صورتم دوید ... صورتم داغ شد! دیشب کیارش اجازه نداده بود که از آغوشش بیرون بیام ... همون جوری
بود که من می خواستم، می خواستم منو محکم بغل کنه و زیر گوشم بگه که دوسم داره! دیگه این احساس رو
ندارم که کیارش به من تعلق نداره ... کیارش همیشه مال من بوده! سرنوشت کیارش رو به من بدهکار بود
....

نگاهم به پنجره افتاد ... برف!!! قلبم از خوشحالی پرواز کرد ...
آروم از آغوش کیارش بیرون اومدم ... لباسام کجاست؟! ... نگام به پیراهن کیارش که پایین تخت افتاده بود
خورد ... خم شدم و پیراهن و برداشتم و پوشیدم ...
بلند شدم و به سمت پنجره راه افتادم و پشتش وایسادم .... دیدن اون همه سفیدی واقعا لذت بخش بود ... دونه
های برف مثل پر بودند ... دلم می خواد آدم برفی درست کنم ...
باال سر کیارش وایسادم و گفتم:
»کیارش بلند شو!«
انگار نه انگار ....

بازوش و تکون دادم:
»بلند شو دیگه .... داره برف میاد!«تکون مختصری خورد اما چشماش و باز نکرد ...
-»کیارش!«
لبخندی زد و گفت:
»فکر کردم تا خود ظهر می خوابی!«
-»بلند شو ببینم ... تنبل!«
چشماش و باز کرد و گفت:
-»پانته آ من نگران نوه هامونم ... بیچاره ها از دست غرغر های تو دیوونه میشن!«
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
»تو نمی خواد نگران اونا باشی! ... فعال به فکر خودت باش!«
غلتی زد و گفت:
»آخه چرا این طوری من و بیدار می کنی؟! ... باید

با نوازش و بوسه منو بیدار می کردی!«
به کمرش کوبیدم و گفتم:
»امر دیگه؟! ... فرمایش دیگه ای ندارین؟! سالد، نوشابه؟.... پر رو! بلند شو صبحانه درست کن، خیلی
گرسنمه!«
خندید و روی تخت نشست و گفت:
»چطوری می تونی به من بگی پر رو؟! من انگشت کوچیکه ی تو هم نمیشم!«
-»تواضع و فروتنیت منو کشته ... ما دست پرورده شماییم! ... من میرم دوش بگیرم، وقتی برگشتم باید
صبحانم آماده باشه ... «
-»منم میام!«
-»نخیر!«

-...» میام!«
***من عاشق برفم .... به نظرم خیلی معصومه!
حلقه ی دستم رو دور بازوی کیارش تنگ تر کردم
... با لبخند
بهم نگاه کرد، جوابش و با لبخند دادم ... پالتوی
مشکی کیارش با سفیدی برف تضاد قشنگی درست
کرده!
برف های دست نخورده واقعا من و وسوسه می
کنند. دارم با مردی که عاشقشم زیر برف قدم میزنم
...
خودم و به کیارش نزدیک تر کردم، دستش دور
کمرم حلقه شد .... زیر گوشم گفت:
»پانته آ من هیچ وقت فکرشم نمی کردم که
اینجوری اسیر یه زن بشم! ....«
خندیدم و گفتم:

»یعنی تو اسیر منی؟!«
-»بدجور! ....«
گونم و بوسید.
-»دیشب قبل از این که تو بیای، داشتم فکر می کردم که بیام ببینمت و یه جوری راضیت کنم که از طالق
منصرف بشی!«
-»به لطف خواهرت مجبور نشدی این کار و بکنی!«
کیارش با خوشحالی خندید و گفت:
»خواهرم تو دنیا لنگه نداره ... معلوم نیست چطوری نقش بازی کرده که تو دروغش و باور کردی!«
-»همچین اشک می ریخت که نگو!!! ... اگه تو هم اونجا بودی باورت می شد که مریضی!«
بغلم کرد و گفت:

»یه جایزه ی خوب پیش من داره!«
خودم و عقب کشیدم و گفتم:
»کیارش ولم کن ... وسط خیابون زشته! یکی ما رو می بینه بد میشه!«
-»حاال مگه داریم چی کار می کنیم؟! ... خط قرمزا رو که رد نکردیم!«
گوشش و کشیدم و گفتم:
»هنوز نه ... ولی تو مقدمات خط قرمز هستی .... حواست باشه که جریمه نشی!«کیارش چشماش و بست و نفس عمیقی کشید ... لبخند زدم.
-»پانته آ ....«
آروم چشماش و باز کرد ... یه قدم عقب رفت و جلوی پام زانو زد .... دهنم برای یه لحظه باز موند.
-»چی کار می کنی کیارش؟! ... بلند شو!«
کیارش دست تو جیب پالتوش کرد و ... یه ... یه

حلقه بیرون آورد.
همون طور که بهم خیره شده بود گفت:
»من هیچ وقت از تو خواستگاری نکردم، خیلی به این موضوع فکر کردم می خواستم به قشنگ ترین شکل
این کار و انجام بدم تا همیشه یادت بمونه ....
آخرش به این نتیجه رسیدم که مهم نیست
چطوری این کار و
می کنم، مهم اینه که تو این کار صداقت داشته
باشم ... می دونم دیره ولی می خوام االن ازت
خواستگاری
کنم .... خانم پانته آ آذین مهر به من این افتخار و
می دید که بتونم همسر شما باشم؟! ... بتونم
روزای عمرم
رو کنار شما بگذرونم؟! .... اجازه میدی اتفاقات

هیجان انگیز زندگیم و با تو تجربه کنم؟«
نفس عمیقی کشیدم ...
..... نمی تونم احساسم رو توصیف کنم ... انتظار همچین چیزی رو نداشتم ... هیچ وقت فکرش و هم نمی
کردم که همسر مغرورم زیر برف، تو خیابون رو به روم زانو بزنه و ازم بخواد که باهاش ازدواج کنم ....
به حلقه نگاه کردم ... واقعا خوشگل بود. خندیدم و گفتم:
»کیارش تو واقعا دیوونه ای!«
-»این یعنی چی؟! ..... آره یا نه؟!«
لبم و غنچه کردم و گفتم:
»مهریه ام سنگینه ها!«
لبخند زد و گفت:
»هر چی باشه قبوله!«

-...» من قلبت و می خوام!«-»اون که خیلی وقته
مال تو شده!«
دست چپم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:
»پس ...... با اجازه بزرگترا
بلـــــــــــــــــــــــــه!«
کیارش خندید و حلقه رو انگشتم نشست ... از جا
بلند شد و محکم بغلم کرد ... سرم و روی شونه اش
گذاشتم
و گفتم:
»دوست دارم!«
***
دنباله ی بلند لباس عروسم رو جمع کردم و به
همراه کیارش وارد جمعیتی شدم که وسط سالن
داشتند می
رقصیدند. با ورود ما همه دست زدند و سوت

کشیدند ... کیارش خندید و محکم تر بغلم کرد ...
دستم و دور
گردنش حلقه کردم و مشغول چرخیدن شدیم، بقیه
هم دورمون حلقه زدند و به رقصشون ادامه دادند.
نقل و
سکه از هر طرف رو سرمون می ریزه ... نمی تونم از
کیارش چشم بردارم، امشب واقعا بی نظیر شده ...
تمام مدت خنده از لباش دور نشده! تور بلند موهام
رو از رو شونه ام کنار زد و خم شد و شونه ام رو
بوسید
... دخترا با هیجان جیغ کشیدند و پسرا سوت
زدند. خنده ام گرفت .... نگام به بابام افتاد که
داشت با لیزا می
رقصید ... اونا هم خوشحالند! بابا از وقتی که
خواهر مادرم رو طالق داده سر حال تر شده، االنم به

طور
رسمی با لیزا ازدواج کرده ... من لیزا رو دوست دارم، زن مهربونیه، می تونم به عنوان یه دوست روش
حساب باز کنم ... و اما بی بی عزیزم، مثل همیشه مشغول غر زدن سر بقیه اس! به همه ی کارای عروسیم
رسیدگی کرده .... چند روز پیش فهمیدم که بی بی هم تو دروغی که کیانا بهم گفته بود نقش داشته ...
اصال
همه ی کارا زیر سر خودش بوده ... کارگردان، فیلنامه نویس، تهیه کننده و ... خودش بوده، از کیانا به
عنوان بازیگر اصلی استفاده کرده .... به خاطر دروغش ازش ممنونم.

مهران و نسرین هم که گوشه ی سالن دارن مغز همدیگه رو ولو می کنند .... دائم برای هم خط و نشون می
کشند ... قراره دو ماه دیگه جشن عروسی بگیرند و به حول و قوه الهی برن خونشون رو ویرون کنند ....
خب اگه بخوام جدی باشم می تونم بگم که اون دو تا واقعا عاشق همدیگه هستند ... اخالقاشون خیلی شبیههمدیگه اس!
کیانا هم رابطه اش با من خیلی خوب شده، ... یه چیز دیگه هم کشف کردم: کیانا داره عاشق میشه، اینو از
نگاه هایی که به پسر شریک باباش میکنه فهمیدم ....
پدر و مادر کیارش با من مثل یه شاهزاده برخورد

می کنند ... شاهزاده بودن واقعا چیز خوبیه!
خوشحالم که
تجربه اش کردم! ... یه چیز دیگه!
..... پریسا و مادرش از ایران رفتند .... حق با بی
بی بود حرفای پریسا فقط تهدیدهای تو خالی
بودند! بی
خیال اصال نمی خوام به این موضوع فکر کنم ...
امشب فقط می خوام به کیارش فکر کنم!)هر شب
و هر
روز همین کارو می کنم(!
***
حرکات آروم ماشین، آرامش بیشتری به این شب
می ده .... تو فضای ماشین فقط صدای نفس های
من و
کیارش شنیده میشه! همه چی قشنگه ... دوست

دارم به آینده فکر کنم! .... به ماه عسلی که قراره بگذرونم
....
دستی به لباس عروسم کشیدم ... لطافتش روحم رو نوازش کرد .... باالخره منم لباس عروس پوشیدم،
تونستم بفهمم این لباس چه حسی تو خودش داره! بی نظیر بود ....
من خیلی خوش شانسم چون می تونم کنار کسی زندگی کنم که دوسش دارم ... کیارش به اندازه ای قدرت
داره که ازم حمایت کنه، از همه مهم تر این که جرئت مخالفت کردن با من رو داره ... هیچ وقت دوست
نداشتم همسر مردی بشم که همه ی حرفای من و

بدون چون و چرا قبول کنه!
می دونم که من و کیارش، مثل همه ی زن و شوهرای دیگه گاهی با هم به مشکل می خوریم .... قهر و
آشتی می کنیم
ولی اینم می دونم که ما مهم ترین قسمت زندگی همدیگه هستیم ... هر اتفاقی هم که بیفته هیچ وقت همدیگه
رو تنها نمی ذاریم .... این فوق العاده اس که بتونم کنار کیارش همه چیز و تجربه کنم ... هر آدمی اگه خیلی
خوش شانس باشه می تونه دوران پیری رو هم تجربه کنه، می خوام اگه انقدر خوش شانس بودم کنار کیارشاین تجربه رو داشته باشم ... زندگی تازه داره بهم لبخند میزنه ... این لبخند سرفصل شادی

های منه! این
جاده مسیر خوشبختی منه! شیشه رو پایین دادم و
اجازه دادم باد، تور موهام رو به بازی بگیره ...
لبخند زدم!
دسته گلم رو برداشتم و یه رز سفید از داخلش
بیرون کشیدم ... کیارش با مهربونی نگام کرد ...
گلبرگ های
بزرگ گل رو از گل جدا کردم ... گلبرگ ها رو تو
مشتم گرفتم و از شیشه بیرون بردم ... باد از الی
انگشتام رد میشه ... آروم مشتم رو باز کردم ...
گلبرگ ها با بی قراری از دستم پر کشیدند و تو
تاریکی
شب، همون طور که با، باد می رقصیدند ازم دور
شدند ...
کیارش دستم و تو دستش گرفت و به لبش نزدیک

کرد و به آرومی بوسیدش .... صدای گرمش وجودم رو
لرزوند:
»دوست دارم .....«
لبخند زدم ....
من بیشتر !!!!!!!!!
زندگی عشق است؛ عشق افسانه نیست/ آن که عشق را آفرید دیوانه نیست/
عشق آن نیست که کنارش باشی/ عشق آن است که به یادش باشی/
پایان